کتاب نادرشاه

سرمارتیمر ~~هیم~~ مترجم: سید محمدعلی داعی الاسلام

۱۳۳۲ق. چاپ سنگی

کتاب نادرشاه

سرمارتیمر ~~هیوم~~ مترجم: سید محمدعلی داعی الکلام

۱۳۳۲ق. چاپ سنگی

کتاب بادشاه

که مصنف آن سر مارتیمر دیوراند انگلیس است و سید محمد علی
ایرانی پروفسر نظام کالج حیدرآباد دکن به فارسی ترجمه نموده است

سنه ۱۳۳۲ هجری - سنه ۱۹۱۴ میلادی

تخصیص

این کتاب را مخصوص به نام نامی و اسم گرامی حضرت

اجل امجد افخم افشر نواب یوسف علیخان

سالار جنگ مدار المهام بهادر دامت شوکته

نمودم و متشکرم که این تحفه نا قابل را قبول فرموده

اذن به تخصیص بنام مبارک خویش دادند

کتاب نادرشاه

(دیباچه مترجم)

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله و اصحابه الطیبین و بعد چنین گوید مترجم این کتاب محمد علی[۱] الحسنی داعی الاسلام که گردش لیل و نهار

---

(۱) نسب سیادت احقر این است ـ محمد علی ابن فضل الله ابن محمد علی ابن عباس ابن یوسف ابن جعفر ابن یوسف ابن محمد حسین ابن صالح ابن محمد ابن اسکندر ابن علی ابن محمد ابن علی ابن حسن ابن پیرزاد ابن حسن ابن عبدالله ابن لطف الله ابن فضل الله ابن محمد ابن حمزه ابن محمد ابن حمزه ابن علی ابن زید ابن علی ابن عبدالرحمن الشجری ابن قاسم ابن حسن ابن زید ابن الامام حسن ابن [illegible] [illegible] طالب علیهم السلام ـ

وانقلابات روزگار بنده را در مملکت دکن انداخت واز وطن میمونشانم ایران وصحبت برادران مهجور ساخت - اما همیشه خیالم در وطن واز مصائب وارده بر برادران دلم پراز رنج ومحن است - هوای یار ودیارم چو بگذرد به خیال - شود منازلم از آب دیده مالامال -

درین ایام که برادرانم قدر درجه تمدن وشجاعت خویش را نشناخته بجان همدیگر افتاده سلطنت چهار هزار ساله خود را در معرض خطر انداختند کتاب نادرشاه که در زبان انگلیسی و تصنیف جناب سر مارتیمر دیورانداِنگلیس است بدست بنده افتاد که حالات نادرشاه مغفور را در ضمن افسانهٔ تاریخی بیان نموده است مصنف محترم سالها سفیر دولت انگلیس در دربار ایران بوده واز زبان فارسی وتاریخ ایران اطلاع کامل دارد - این بنده [illegible] نجیب ایران کتاب مذکور را ترجمه بفارسی نمودم تابرادرانم بدانند که باوجود انقلابات اخیره وضعف شدید دولت قوهٔ طبیعیهٔ ملت ایران باقی است وبایک اتفاق ملی میتوانند دولت [illegible] را از ادبار رسانند - در همین صد وهفتاد سال [illegible] دول [illegible] الاخیلی بدتر بود - افغانها

پای تخت وچندین شهر معظم را متصرف وروسها حصهٔ شمال شرقی را ودولت عثمانی آنوقت که صد مقابل حال قوت داشت شمال غربی ومغرب را - اعلیحضرت پادشاه ما شاه طهماسپ درجنگلهای مازندران متواری بود که ناگاه یک نفر قائد بزرگ نادرقلی خان خود را بشاه رساند واسباب اتفاق ملت را فراهم آورد - ایرانیان از خواب غفلت بیدار شدند واستقلال گم شدهٔ خویش را تجدید نموده در مدت دوازده سال تنبیه سلطنت را متصرف ودو سلطنت بزرگ دیگر را هم پیش پای خود نشاندند - ایران امروز ما پادشاه دارد سلطنت دارد پای تخت دارد وهیچ دولت هم با ما ظاهرا دشمن نیست - وحمله نمیکند - آنچه تا حال شده از نفاق وتنبلی خودمان بوده - آیا اعلیحضرت همایون سلطان احمد شاه خلد الله ملکه وسلطانه نمیتوانند نادر زمان ما بشود وقلوب متفرقهٔ افراد ملت را با خویش متفق ساخته لااقل خاکی را که از ابتدای سلطنت دنیا در دست ما بوده حفظ نماید -

حال که شاه ما تاج کیانی برسر گذاشته اختیارات سلطنت را در دست گرفته است یقین است که مثل نادرشاه قائد ملی ما شده زنگ ننگ را از نام ایران پاک نمود [illegible] ت [illegible] اقوام عالم

نشان خواهد داد – شها عقل کل رهنمون تو باد – ظفر یار و دشمن زبون تو باد –

بر دانشمندان جهان مخفی نیست که زبان انگلیسی اکنون یک زبان بزرگ علمی و تجارتی دنیا شده و زبان فارسی هم از اول زبان عام مشرق زمین بوده نرمی آواز و شیرینی ادا و جذابیت اشعارش دل اهل مغرب را هم ربوده است لهذا بسیاری از انگلیسی دانان دنیا فارسی و خیلی از فارسی دانان انگلیسی میخوانند و کمال احتیاج به کتاب فارسی دارند که ترجمه صحیح انگلیسی باشد – اگرچه کتب متعدده از انگلیسی به فارسی ترجمه شده ولی هیچکدام ترجمه تام و نافع عام نیست – ترجمه تاریخ سرجان ملکم را عموم فارسی آموزان میخوانند ولی نفع تام نمی برند چون مترجم آن قریب یک ربع کتاب را در ترجمه انداخته بعضی صفحات را تمام و بعضی را ناتمام ترجمه نموده و برخی را بکلی ترجمه نکرده است و ترجمه تمام کلمات انگلیسی هم در جملات فارسی نیامده بلکه در ترجمه جملها فقط ملاحظه ترجمه معنوی شده است –

ترجمه کتاب سوانح عمری امیر عبدالرحمن خان مرحوم (امیر افغانستان) هم ترجمه معنوی صرف است و فقط ترجمهٔ جلد اول آن قابل تعریف

مترجم جلد دوم غیر از مترجم جلد اول است و ترجمه اش خالی از فصاحت و اعتبار – وهکذا ترجمه کتب دیگر که هیچکدام نفع تام به تلامذه نمی بخشد – حقیر در ترجمه کتاب نادرشاه ملاحظهٔ ترجمه لفظی و معنوی هر دو را نموده بزبان تکلمی فصحای ایران نوشته و ترجمه تمام الفاظ انگلیسی را در جملات فارسی آورده ام که در واقع ترجمه نادرشاه هم ترجمه لفظی است و هم معنوی و در تمام کتاب غیر از چند لفظ رکیک همه را ترجمه نمودم و اشعار مناسب هم مزید ساختم – هر کس نسخه اصل و ترجمه نادرشاه را داشته باشد اگر انگلیسی دان است زود فارسی میاموزد و اگر فارسی دان است زود انگلیسی یاد میگیرد – از خوش بختی خویش متشکرم که در زیر سایهٔ پادشاه عالم عامل عادل اعلیحضرت اقدس شهریاری میر عثمان علیخان شاه دکن خلدالله ملکه مفتخر و از نعمت امنیت و عدالت این مملکت بهره ورم – وجود مبارک جهانبانی در ایام قلیل حکمرانی حیدرآباد را رشک بلاد و دکن را جنت آباد ساخته است – ستم را زیان عدل راسو داز و – خدا راضی و خلق خوشنود از و –

تنبیهات

(۱) در هر لسان از السنهٔ دنیا علاوه بر کلمات طرز آواز و

اشارات اعضای متکلم هم مدخلیت در ادای مطلب دارد و از این
جهت در کتابت غیر از حروف علامات دیگر هم لازم است تا بیان طرز
آواز و اشارات اعضای متکلم باشد- بسا هست یک جمله در ادای
مطلبی گفته میشود و همان جمله با تغییر طرز آواز برای معنی دیگر استعمال
میگردد- مثلاً این جمله "شما آمدید" که جمله خبریه است
گاهی با آواز مخصوص در مقام استفهام استعمال می شود که بمعنی
"آیا شما آمدید" باشد- در تکلم طرز آواز و اشارات
متکلم اول و آخر هر جمله را نشان میدهد و اگر در کتابت جملها متصل
بهم نوشته شوند ممکن است خواننده بعضی از اجزای جملهٔ بعد را
با جمله قبل متصل نموده از فهم مطلب عاجز ماند و یا عکس مراد نویسنده
بفهمد- پس علامتی برای ختم هر جمله لازم است تا رفع اشتباه
گردد- بسا میشود نویسنده عین عبارت از کسی نقل میکند و بعد
از آن عبارت خودش میآید پس برای منقول هم علامتی لازم است
تا خواننده ابتداء و انتهای آن را بفهمد و عبارت نویسنده را
منقول و یا بالعکس نفهمد- در هر زبانی که علامات کتابت نیست
علم کافی برای خواندن کتب آن لازم است و اشخاص کم علم نمیتوانند
از فیض خواندن کتب بهرهٔ وافی ببرند و زبان کتابت هم غیر از زبان

تکلم میشود- از این جهت اقوامیکه بالنسبه ترقی کردند علامات
مخصوصه (پنکچویشن) در کتابت زبان خود مقرر داشتند تا عین
تکلم در کتابت بیاید- با کمال افسوس می بینیم زبان فارسی باوجود
مزایای خوبی که دارد علامات کتابت در آن نیست و چشم امید ما به
وزارت معارف طهران است که این نقص را دور سازد-

بندهٔ مترجم این کتاب بعضی از علامات السنهٔ اروپائی را با فی الجمله
تغییر در این کتاب استعمال نمودم در ابتدای کلام منقول این علامت
(") و در انتهای آن این علامت (") را نوشتم و در
ختم هر جمله خط کوچک (-) آوردم-

اعراب اسپانیا در آخر هر جمله استفهامیه حرف ضاد (ض) مینوشتند
که مخفف ضنب بمعنی شک است و اقوام اروپا همان حرف را
گرفته در السنهٔ خود مینوشتند و اکنون هم مینویسند ولی بمرور
زمان شکلش قدری تغییر کرده به این شکل ؟ شده است
احقر در این کتاب عین ض را در جمله استفهامیه استعمال نمودم
و گم شده خود مان را پیدا کردم-

(۲) الفاظ عربی که در فارسی استعمال میشود در واقع فارسی
شده و اغلب در مؤنث هم بدون علامت تانیث استعمال

میشوند. این جملهٔ "من مظلوم" را مرد و زن ایرانی هر دو استعمال میکنند و هیچوقت زن نمیگوید "من مظلومه ام". بعضی از طلاب عربی ما که از ادبیات فارسی اطلاع ندارند در عبارت فارسی علامت تانیث عربی میآورند که خیلی خنک میشود. احقر در استعمال کلمات عربی ملاحظهٔ تکلم فارسی را نموده تانیث بیجا استعمال ننموده‌ام.

(۳)، در دیباچه بیان اجمالی از زبان فارسی و حالت آن در هند بی مناسبت نیست. آنچه بر ما معلوم شده فارسی چهار زبان است (۱)، فارسی قدیم (۲)، فارسی اوستا (بر وزن نویسا) (۳) پهلوی (۴) فارسی جدید. فارسی قدیم زبان دولتی سلاطین کیان بوده و از ادبیات آن فقط کتیبه های بی ستون و تخت جمشید و چند جای دیگر باقی است. نه کتابی از آن در دست است و نه در جائی از ایران به آن زبان حرف میزنند. کلماتی که از آن کتیبه ها بدست آمده بیش از چهار صد نیست. فارسی قدیم را در خطی میخی مینوشتند. اوستا حصه باقی کتاب مفقود حضرت زردشت است که خط مخصوصی دارد و موافق تحقیق جدید زبان مغرب ایران مملکت میدیا بوده که وطن زردشت است. ادبیات زبان اوستا اکنون منحصر بهمان کتاب موجود اوستا است. زبان پهلوی در زمان ملوک الطوائف اشکانیان موجود بوده و زبان دولتی و علمی سلاطین ساسان است. خط

مخصوص دارد و ادبیاتش منحصر بهمان کتب نماز ها و ادعیه است که نزد زردشتیان موجود است. فارسی جدید که اکنون زبان دولتی و ملی ایران است و در تمام آسیا رواج دارد بعد از اسلام ایرانیان پیدا شد و همان پهلوی است با الفاظ عربی و در خط عربی نوشته میشود. از ابتدای اسلام تا دویست سال سلطنت ایران با عرب و تمام قوهٔ عقلیه دانایان ایران در تصنیفات عربی صرف میشد و چون سلطنت مستقله یافتند ادبیات فارسی شروع و شعرای نامدار بنا کردند به خدمت به زبان وطنی خویش. چون شیرینی الفاظ و سادگی جملها و نرمی آوازهٔ زبان فارسی موزونیت تام برای شاعری دارد در مدت کمی دواوین بسیار از شعرای نامدار مرتب و هر ایرانی عالم یا عامی حافظ بسیاری از اشعار گشت و همان اشعار کتاب لغت زبان گشته نگذاشت بمرور زمان تغییری در فارسی پیدا شود. بقول دانایان فرنگ بقدریکه در فارسی شاعر پیدا شده در مجموع السنهٔ دیگر دنیا پیدا نشده و در مدت هزار سال بقدر صد سال السنهٔ دیگر در فارسی فرق پیدا نگشته. بعد از ایران و ترکستان و افغانستان رواج فارسی در هند از همه جا بیشتر است. زبان فارسی همراه سلطان محمود غزنوی بهند آمد و تا کنون هست. تا آخر سلاطین مغول زبان علمی و دولتی هند بود و اکنون هم یک زبان علمی است.

اما افسوس است که فارسی هند با فارسی ایران فرق پیدا کرده۔
اول که مسلمانان بهند آمدند زبانشان فارسی بود و بعد باقتضای
مملکت وحشر با اقوام قدیمه هند زبان اردو را که مرکب از فارسی وهندی
است وضع نمودند و بمرور زمان بسیاری از الفاظ فارسی اردو معانی
دیگر پیدا کرد۔ معلمان ومصنفان فارسی هند همان الفاظ را در فارسی
برای معانی اردو استعمال میکنند۔ مثلاً لفظ غصه که در فارسی بمعنی
غم است در اردو معنی غضب دارد و فارسی دانان هند آن را
در فارسی هم برای غضب استعمال میکنند و اگر بخواهند بگویند۔
"فلان در غضب آمد" میگویند "فلان غصه شد" طرز ترکیب
جملهٔ ایشان هم عجیب است وتلفظشان هم طور دیگر۔
احقر مجلدات کتاب "فارسی جدید" را نوشته اشتباهات فارسی
هند را نشان دادم وجلد دوم آن را بطبع رسانده به جامعه های
علمیه هند فرستادم تا بلکه در مقام اصلاح برآیند ولی اثری ظاهری
نه شد۔
(۲۶) در آخر دیباچه اظهار تشکر از نواب والا شاهزاده نادر بهبود علی
میرزا شاهزاده نادری را واجب میدانم که در طبع این کتاب با بنده
شرکت فرمودند ورنه باین زودی اسباب طبع فراهم نمیآمد۔
معظم له ولد محمود میرزا ابن سلطان اسمعیل میرزا ابن نظر علی خان

ابن شاهرخ شاه ابن رضاقلی میرزا ابن نادر شاه افشار میباشد
و از محترمین این دولت بوده سی و سه سال است به حکومت اختفال
دارند۔ سلطان اسمعیل میرزای مرحوم در ایام
کشمکش قاجار و افشار که در زمان فتح علی شاه اتفاق افتاد
از مشهد مقدس با دو تن از بنی اعمام سلطان اسد الله میرزا
و سلطان جعفر میرزا نام به هندوستان آمده در سلطنت اسلامیه
سکندر جاه پادشاه دکن رحل اقامت انداختند۔ سلطان اسمعیل
میرزای مرحوم مهمان سفیر انگلیس که آن وقت سرجان ملکم مولف تاریخ
ایران بود گردید و سلطان اسد الله میرزا جد مادری نادر بهبود علی
میرزا با یکی از خانمهای عائلهٔ سلطنت تزویج نموده صاحب
پتول و مواجب عمده شد و از آن وقت شاهزادگان نادری
دکن نزد دولت فخیمهٔ انگلیس و دولت علیه نظامیه معزز و محترمند
و اکنون شاهزاده آزاده نادر بهبود علی میرزا بزرگ این خانواده
است۔

کتاب نادر شاه

(دیباچهٔ مصنف)

در طی قرن هیجدهم میلادی یک نفر بخت آزمای ترکمان نادر قلی نام که در دنیا مشهور به نادر شاه است ایران را بدرجهٔ ترقی داد که مقتدرترین سلطنت مشرق شد و با وجود تنفر مجنونانهٔ که در اواخر عمر به ملت فهیم پر ذکاوتش که برایش خوب جنگیدند نشان داد ایرانیان امروزه او را یکی از بزرگترین دلیران ملی خود می شمارند۔ مقصود این کتاب این است که خوانندگان زبان انگلیسی به اوصاف و اوقات کارهای نادر شاه آشناتر شوند۔

بعد از قدری تردید این کتاب را بشکل قصه نوشتم برای اینکه تاریخ نادر شاه را رونق و جلائی بدهم و نیز بجهت اینکه مشکل است تاریخ موجوده او در زبان فارسی و فرنگی موادی باشد

که بشود حالا از آن تاریخ صحیح نوشت۔ حتی در باب سوانح عمری ناپلیون هم خیلی اختلافات پیدا شده است۔ همینکه فکر میکنیم که نادر شاه عمرش را در جنگ در آسیا صرف کرده و بیش از ناپلیون مرده این امر طبیعی است که باید حقایق و قایع او کاملاً بر ما پوشیده شده باشد۔ مثلاً کور کردن پسر محبوبش رضا قلی خان را عموماً نقطهٔ رجعت ترقیات نادر قرار میدهند و همه اتفاق بر وقوع آن دارند ولی وقتیکه در ایران بودم دیدم محال است بشود یقین کرد که آن بلیه کی و کجا واقع شد و امورات مربوطه به آن چه بود۔ باری بعد از انکه در تطبیق شهادات کتبی ولسانی وقایع آن فاتح بزرگ و در تحصیل اطلاعات در آن موارد یکه شهادات نیست سعی بی نتیجه نمودم طریق دیگری را ترجیح دادم یعنی در این موضوع نه مثل مورخ بلکه طور دیگر رفتار کنم۔ اما مقصود من این نیست که قصهٔ نوشتم که باعتقاد من موافق با حقایق معلومه نیست بلکه برعکس کمال سعی را در تمام کتاب نمودم که حقایق معلومه کاملاً بیان شود اما مدعی نیستم که کتاب من تاریخ است۔

حکایت خواب نادر شاه و حکایت شیرازی و فراشش را همین طوریکه در این کتاب نوشتم حرف به حرف از یکی از وزرای شاه ایران که ایرانی مبرز و تربیت شده مدرسه قدیمی بود شنیدم

این مرد حلیم و خوش صحبت و زیرک بود و مکرر به ملاقات رسمی مان جان تازه دمیده باعث تشفی کامل من می شد و به از این قبیل حمله‌ها از نقاط مهمل سیاسی بین الملل بیرون می برد. میگفت حکایات مذکوره را در جوانی از یک مجتهد خیلی مسن بسیار مقدسی شنیدم که خود پنجاه شصت سال پیش از خود آن فراش شنیده بود که در شب قتل نادر خانم شیرازی را با غنیمت عمده فرار داده بعد از آن او را گرفته مثل یکی از محترمان مملکت زندگی میکرد۔

تفصیل نمایشهای ایرانی و دستگاه نادرشاه را از اخباریکه در همان مواقع ضبط شد نقل کردم و همچنین از تفاصیلیکه مستند به شهادات عینیه است۔ بقدریکه بتوانستم صحیح نقل کردم۔

باب اول

در اطراف سراپردهٔ شاهی چادرهای بسیار و دم و دیگ اردوی بزرگی آست و در آن سراپرده سه نفر بزمی گرفته دربارهٔ تماشای یک روز یادگاری صحبت میدارند موافق رسم ایران روی قالیچهای نرمیکه بر مخده انداخته اند نشسته و چنین می نماید که همه شان در کمال راحت و بی قید هستند۔ اما باز هم معلوم هست که یکی از آن سه نفر بزرگتر است. قالیچه اش روی تخت خاتم اعلائی پهن بود و دو نفر دیگر در طرف راست و چپ او روی فرش نشسته اند۔ غیر از قدری جواهر که بر دستارش دارد لباسش ساده و از حرکاتش معلوم است که کارش فرمان دادن است۔ صورت محکمش که از آفتاب و باد سیاه شده با آن ریش مشکی و شکل پهلوانی بلندش اشاره بهار دو بیشتر و از دربار دیدهٔ خواهم که باشد رشته شناس۔ تا شناسد شاه را در هر لباس۔ این مرد نادرقلی ترکمان است که بی شبه دلیرترین اهل زمان خود بود۔ به پادشاهی ایران رسید و وطن خودش را از عبودیت خارجه آزاد ساخت۔ افغانها و عثمانیها را در میدانهای بسیار شکست داد و روسها را هم مجبور کرد که ولایاتی را که از ایران گرفته بودند گذاشته

برونند. حالا او در خاک هند اردو زده به سلطنت بزرگ سلطان مغول حمله نموده چند روز قبل لشکرش را شکست داده است فتوحات او تنها از دلیریش نبود یک نفر انگلیس زمان او چیزی در حقش نوشته که ممکن است در حق ناپلیون نوشته شود میگوید "نادر همیشه در کارهای جنگیش خدعه را برزور مقدم میداشت. بقدری تند بطرف دشمن حرکت میکرد که انسان را بحیرت میانداخت حملهایش با نهایت بی ترتیب و خلاف قوانین معمولی جنگ بود که دشمن را پریشان میکرد."

نادر هنوز به همان حالت اصلی یعنی محبت با لبستگانش بنظر میآید. در پهلویش عوض دبوس شاهی تبر جنگی گذاشته که در تمام جنگهایش همراه داشت. این تبر جنگی ساده ایست که جان بسیاری از دشمنان را گرفت. همیشه در دستش بود ونام تبرخان را که مدتها به آن شهرت یافت از این تبر تحصیل کرد.

ظاهر مردیکه طرف راست نادر است طور دیگری نماید چشمهای سیاه و ابروهای پرموی مشکی ایرانی دارد و از صورتش معلوم است که وقتی خوشگل بود اما حالا قشنگی از قوام شکلش رفته است. اگرچه هنوز چشمهایش پر نور و با آب و تاب شوخی است اما از خوشگلی افتاده زیر پلکهای سنگین فرو رفته است. رانهها و شانههای گردنش گواهی میدهند که کارش بدنی نیست و محتاج بورزش است. این مرد میرزا علی اکبر امین خلوت است که باید تمام عریضجاتیکه بنظر شاه برسد از مردم گرفته بلحاظ مبارک برساند این مرد عملاً کار صدر اعظم را میکند و خودش را نوکر زرنگ مفیدی ثابت کرده است.

زرنگی مخصوصی داشت در پول پیدا کردن برای حوائج متوالی آقایش و یک ندیم خوبی هم بود که یک خزانه بی انتها از قهقهه و حکایت داشت.

سومی نوجوانی است که تازه خطش دمیده و هنوز کاملاً قد نکشیده اما از قیافه اش معلوم است که مرد قوی هیکل پهلوانی خواهد شد و تا حال هم ثابت کرده است که جوان جنگی دلیری است. سالی که نکوست از بهارش پیداست. این جوان ایرانی نیست افغان است احمد خان نام دارد و در جنگ قندهار در همین حمله بدست اسیر شاه شد و از آن وقت در رکاب همایونی محفوظ است. او هم کسی است که باید وقتی فاتح بزرگی بشود. باش تا صبح دولتت بدمد کین هنوز از نتایج سحر است.

نادرشاه خیلی کار میکرد و مثل مردمان بزرگ حقیقی میدانست که بهترین تفریحهای تام در خسته نشدن از کار است. مرد آن گرفت جان برادر که کار کرد. اما طرف عصری بعد از آن که از طلوع آفتاب تا آن وقت کار کرده بود خواست با یکی دو از بستگانش بجادر برگشته استراحت کند و به غذا و جام باده[1] مشغول شده یک چند ساعت زحمات و خیالات دنیا را فراموش کند. آنگاه نادرشاه بکلی همرنگ جماعت شده همان

(۱)- بر خوانندگان مخفی نیست که این کتاب افسانهٔ تاریخی است بسیاری از مواد آن جعل خود مصنف است. ممکن است نسبت شراب خوری و قبایح دیگر به نادرشاه جعل مصنف باشد. در هر صورت مترجم مسئول مضامین این کتاب نیست (مترجم)

نادرقلی شد که خودش مکرر میگفت بنا کرد به ترغیب دادن اطرافیهای خودش که بگویند و بخندند مثل اینکه خودش هم یکی از آنها است - در تمام این شام خوریهای غیر رسمی گفتگوهای دولتی ممنوع بود - شاه و اصحابش غذای مفصلی خوردند زیرا ایرانیها و افغانها اشتهای تشنگی وارند - قابهای اقسام پلو و کباب بره و کبک و جوجهائیکه با برگ سوخته شد جلو ایشان گذاشتند انگور هم آوردند - خربزه سفید دراز پسندترین میوه ها بود پیش شاه و از صد ها میل با شتر ذلول اردو برای شاه میاوردند عطش خودشان را از جرعهای پیاپی شراب ناب خلر که در جام طلا مثل طلای مذاب میدرخشید فرو نشاندند بعد با پشت خودشان تکیه به پشتیها داده با دنیا در صلح بودند پیش خدمتهای شاهی سفره را برچیدند - آفتابه لگن آوردند با آب گرم دست هر سه را شستند و یک سینی شیرینی و یک بطری کلفت با درچوب پنبهٔ از شراب شیرازی آورده روی قالیچه گذاشتند - غلیان هم آوردند زیرا ایرانیها بعد از شام غلیان میکشند -

بعد از سکوت مختصر مجلس شاه اول شخصی بود که بنای حرف زدن را گذاشت و با آواز ضخیمش فرمود - عجب است که هندیها هنوز غلام و کنیزیکه حکم شد بفرستند نفرستاوند - به ارواح پدرم اگر مقصودشان خدعه بود پشیمان خواهند شد - فریب و مکر با شاهان روا نیست - لکن با شیر بازی ای خردمند"

پادشاه منتظر یک پیشکش ناشایسته بود ولیکن او هم مثل فاتحان دیگر مشرق زمین آن قسم پیشکش را از هر دشمن مغلوب میگرفت امپراطور مغول آن روز برای التماس

صلح به اردوی ایرانی آمده بود و بعد از چند ساعت تضرع تلخ برگشت - هنگامیکه خواست از سراپرده شاهی بیرون بیاید به صاحب منصبان امپراطوری یادآوری شد که مقرر شد پنجاه غلام بچه و پنجاه دختر خوشگل هندی برای پسند شاه بفرستند - شاه حالا قدری بی تابانه منتظر آنها است - فعلاً در اردوی شاهی صدها زن ایرانی و گرجی و اقوام دیگر که شاه با عیان و لشکریانش بخشیده بود موجودند - اما بجز از چند دهاتی هنوز شاه زن هندی ندیده و این را هم شنیده که بدگل نیستند - یک سبزی بی نمک نبود در تمام هند ؛ گویا که هند را از نمک آفریده اند -

علی اکبر جامی از شراب خلر را لاجرعه در کشید و جام را پهلویش گذاشت - رخسارش سرخ و چشمهایش درخشان شد و گفت "هندیها جرات تمرد ندارند داخل آدمند که بی اعتنائی به احکام شاهنشاه بکنند ص[۱] اما تا حال این قدر وقت نداشتند که غلام و کنیز جمع کرده بفرستند"

آنگاه خندان رو به احمد خان میکند و می گوید "آیا زنهای سیاه چه طورند چون شما بچه هستید و چند بار هم نزدیک هندوستان است پس باید بدانید تفصیل آنها را بشاه عرض بکن - آیا قامت آنها مثل سرو نازک هست - آیا چشمهای ایشان مثل ستاره شب است

ص۱ - ص که در آخر بعضی از جملها نوشته میشود مخفف صنب به معنی شک است و در آخر هر جمله استفهامیه که لفظ آیا در اول ندارد مرقوم خواهد شد تفصیل استعمال ضنا درین مقام در دیباچه درج است (مترجم)

میگویند شاعری و مثل حافظ شعر می گوئی. یکی دو تا غزل بخوان امشب خیلی کم می نوشی و کم حرف میزنی خدمت بشاه بکن حرف بزن.”

از کلام استهزاء آمیز آن پیرمرد احمد خان رنگ برنگ شد و گفت “من از زنهای هندی خبر ندارم و رسم من نیست که در بارهٔ زنها حرف بزنم. من باکارم خدمت بشاه میکنم نه با قولم. من و شمشیر و نیزه و دشمن. تو و جام شراب ابروی یار.”

علی اکبر خودش را بر پشت انداخت روی پشتی و بی اختیار قاه قاه خندید و گفت “اوهو. ایشان در بارهٔ زنها حرف نمیزنند. ایشان بفعل خدمت بشاه میکنند نه بقول. ای آفرین آفرین به این جوانی و به این قدرت.”

پهلوهای چاقش از زور خنده بالا آمد. احمد خان گرم شده میگوید “اینجا چیزی نیست که بر آن بشود خندید اما کسیکه یک بار شتری شراب شیرازی میخورد به هر چیزی می خندد.” علی اکبر بیشتر می خندد و میگوید “او چیزی نمی بیند که بر آن بشود خندید. دهه. بچه گاو میش. بچه گاو میش افغان. وقتیکه خدا این همه خر داشت دیگر چرا افغانها را خلق کرد.”

نادر خم شده دستش را روی شانهٔ آن جوان گذاشت در حالتیکه چشم او هم پر از خنده بود. احمد خان جر آمد اما خودداری کرد. شاه فرمود “راست گفتی با اینکه جوانی خوب خدمت کردی. عرض علی اکبر اذیت نبود و طریقه اش همین است به ریش جدش می خندد.”

همینکه شاه کلامش را تمام کرد صدائی از بیرون سراپرده شنیده شد. صدای سم اسبان و آواز آدمها و شیپور خرطوم فیل بگوش رسید. نادر راست نشست و گوش داد. نوکری میآید تو و با جوراب پشمی آهسته روی فرش نمد و قالی راه میرود و یک تعظیم کاملی به تخت شاه کرده میایستد و چشمش را پائین میاندازد.

نادر گفت “چه چیز است؟”

نوکر. “عرض بشود بحضور قبلهٔ عالم. هندیها پیشکش فرستادند یک فیل و چند اسب و صد غلام و کنیز آورده اند.”

چشمهای شاه روشن شد و گفت “ها. آخرش آوردند. غلام و کنیزها را بیاورید جا در های بیرون و هر وقت حاضر شدند خبر بدهید من هم میایم و می بینم.”

وقتیکه آدم برگشت شاه برخاست و راه افتاد. بدیگران گفت همراه من بیائید. از سراپرده بیرون آمد و اول رفت حیوانها را که در روشنی مشعل ایستاده بودند به بیند. فیلی بزرگ ایستاده بود که جلهای زری جواهر نشانش از دو طرف آویخته و یک قطار اسب با زین براق گران بها هم ایستاده بودند. به اشاره فیلبان فیل خرطوم خودش را بلند کرده به شاه سلام داد. شاه اسب را بقدر زن دوست میداشت اما در تاریکی شب نتوانست آنها را درست به بیند آنها را گذاشت برای صبح که در روشنائی درست ملاحظه بکند. بعد فرمود “حالا غلام و کنیزها را ایمن نشان بدهید.”

غلام سیاهی که مامور آن خدمت بود شاه را به خیمه دراز بسیار روشنی که فرش نمد

نرمی داشت راهنمائی نمود. دو طرف چادر پنجاه غلام بچه با لباس زری و حریر پراقدار صف کشیده بودند. شاه در چادر می خرامد و بطرف راست و چپ نگاه میکند و حکم میدهد که فردا آن غلام ها حاضر دربار نشوند. بعد آن غلام سیاه شاه را به چادر دیگری که در آن دختر های هندی بودند برد. در وسط چادر خواجه سیاهی ایستاده یک تا کفش زری در دست دارد. دختر ها سپرده به او هستند و باید احکام پذیرائی شاه را هم او بایشان بدهد.

همینکه نادر داخل شد همه خم شده سلام هندی دادند خیلی صورتهای خوشگل و قامتهای رعنا در میان آنها بود زیرا زنهای هند در حسن صورت و زیبائی قامت نقصی ندارند اما همینکه نادر نظر در چادر انداخت یکی از دختر ها بیش از همه او را جذب کرد. تا وسط صف که جای آن دختر بود خرامید و جلوی او ایستاد آنکه یکدم روی چون ماه تو دید. با تو پیوست از همه عالم برید. این دختر بلند قد و باریک اندام است موی و چشم سیاه دارد لیکن مثل خوشگلهای فرنگی قشنگ و رخسارش همرنگ گل سرخ و راست ایستاده است جرائتی از او نمایان است که او را از دختران دیگر امتیاز میدهد. در صف دلبران نگار من به چون میان ستارگان ماه است. نادر در زبان فارسی از خواجه پرسید "این دختر کیست ؟"

خواجه. "قربان. یکی از دوشیزگان راجپوتانه است."

دختر نگاه به صورت شاه کرد و گفت "اهل راجپوتانه هستم ولی دوشیزه نیستم.

شوهر داشتم"

خوجه فوراً جلو رفت و کفشیکه در دست داشت بلند کرد تا بدهنش بزند ولی فوراً خود را باخته عقب پچید زیرا دختر با تردستی خنجری از زیر سینهٔ لباسش بیرون کشید. اگرچه آن را آهسته به خودش چسبانید و سر آن را طرف پائین کرد ولی تهدید از چشمهایش میریزد. احمد خان و علی اکبر در طرف راست و چپ نادر ایستاده اند. ایشان را شاه هم صحبت اردوی خود ساخته بود. همینکه خنجر در روشنائی چراغ درخشید احمد خان دستهای خود را بلند کرده فوراً جلو رفت و میان شاه و دختر غضبناک حایل شد علی اکبر هم بهمان تندی بیرون دوید و با کمال ترس فریاد کرد پناه بر خدا. نادر نگاهی به شانهٔ او کرده تبسم استهزاآمیزی نمود. علی اکبر رنگ برنگ شد و باز هر خند گفت "بنده اهل قلم نه شمشیر" نادر هیچ نگفت و از پیش او برگشت و احمد خان را کشید بجای اولش. خودش جلو، دختر آمده ایستاد و نظر تحجبانه به او کرد با کج خلقی فرمود "خنجر را بمن بده" دختر نگاهی به صورتش کرده بعد از یک لحظه تردد اطاعت نمود. نادر سلاح را از او گرفته بی احتیاطانه به پرشالش زد و گفت "آیا میدانی سزای کسیکه در حضور شاه اسلحه بکشد چیست"، دختر جواب نداد خودش فرمود. "سزای آن قتل است" دختره ساکت ماند ولی شاه زدن قلبش را از زیر لباس تنگش میدید. بعد شاه رو میکند

به خوجه و میگوید "ای سگ بی ادب شکر بکن نوکر امپراطوری والا انخوا تهایت زیر چوب خورد میشد"

بعد شاه از جلو صف دخترهای تکان خورده عبور میکند و نگاه سرسری بهریک می نماید- همینکه بر میگردد دوباره چشمش به دختر راجپوت میافتد قدری خیره میشود و میرود به چادر یکه در آن شام خورده بودند اما معلوم بود که دیگر حال حرف زدن ندارد- خداحافظی مختصری به اصحابش کرده ایشان را مرخص نمود و رفت اندرون

آن که هزار شهر گرفتی بضرب تیغ + از یک کرشمهٔ رخ دلبر اسیر شد-

باب دوم

همینکه شاه وارد چادر خواب میشود روی تختیکه برای او مهیا کرده اند نشسته بر پشتی تکیه میدهد و تا چند دقیقه خاموش و در خیال می ماند- یاد تماشائیکه چند دقیقه پیش کرده بود دلش را خوش ساخت- زیرا یک تبسم مختصری در صورتش پیدا شد-

خنجر را از شالش میکشد و متعجبانه به آن نگاه میکند و به خودش میگوید "بازیچهٔ زنی است اما خوب بود این را استعمال کرده باشد- این دو مرد را ترساند- ایا دو مرد- آن زن مردتر از آن دو مرد است- دختره چه قدر خوشگل بود" نادر خنجر را روی تخت پهلوی بسترش میگذارد و قدری متفکر می ماند بعد

نوکری را صدا کرده گفت "آغاباشی را بگو بیاید"-

آغاباشی فوراً آمد- او سیاه بلند قد ترش روئی است صورت ملیحی دارد- شاید در میان همراهیان آن پادشاه بزرگ غیر از آغاباشی کسی نبود که شاه با او اعتماد کلی داشته باشد و واقعاً آن مرد قابل اعتماد بود- به کسی که محبت داشت وفاداری از نگی خود را انجام میآورد نادر را ازین جهت دوست میداشت که سالها بود او را از سختی نجات داده سرکار آورد- فراست نادر در اخلاق مردم و نیز مهربانیش در حق سختی کشان که نیمش از جود و نیم دیگرش از پیش بینی بود برای او دوستان بسیار پیدا کرده بود- نادر کاری ازین عاقلانه تر نکرده بود که اندرونش را دست یک افریقائی نمک شناسی سپرد که باعث تقرب تام به شخص شاه شده قدرت کاملی یافت-

نادر گفت "آیا میدانی همین حالا چه اتفاق افتاد وقتیکه زنهای هندی را میدیدم"

غلام سیاه سرش را زیر انداخت و گفت "میدانم هرچه شد و دیدم" نادر گفت "دختر خوشگل است"

خوجه- "مثل پری است"

نادر- "میخواهم به بینمش"

خوجه پریشان نظر آمد و گفت "بچشم اما"-

نادر - "خوب - آیا چه طور است گمان میکنی خطری هست یعنی هندیها دختر را فرستاده‌اند
اذیت بمن برسانند" خندید و فرمود "او بیش از یک دختر ضعیفی نیست شاه
قونیز از رستم است اما... من به هیچ زن اعتماد ندارم خصوص به یکی از این دخترهای
هندی - او مثل زنهای دیگر نیست" نادر باز خندید و گفت "زنی که بتواند
بکند آنچه کرد بیشتر از آدمهای دروغگو قابل اعتماد است او را بفرست پیش من"
کاکا در تردید بود - نادر دستش را روی شانه او گذاشت با یک لبخندیکه نوعی
از اظهار مهر بود و گفت "میدانم میدانم - شما خوب میکنید که با احتیاط هستید - اما
خطری نیست - دختر را بفرست اینجا"

کلمات آخر آهسته گفته شد اما محکم بود - آغا باشی دستش را به سینه گذاشته
دوباره تعظیم کرد و جواب داد "هرچه میل مبارک قبله عالم است" و رفت بیرون
پند ارچه هزار سودمند است - چون عشق آمد چه جای پند است - چند
دقیقه گذشت و پرده در چادر از یک طرف بالا رفت و دختر راجپوت داخل حضور
شاه شد و از عقبش پرده افتاد - بعد از یک نظر تند باطراف چادر چشمش
را زیر انداخت و پیش شاه خاموش ایستاد - تا چند ثانیه نادر حرف نزد بلکه
بر روی او محکم خیره شد و حتی در روشنائی کم چراغ هم توانست ببیند که قلب دختر
با ان همه غرور رفتارش می زند و همینکه خواست شکن لباس را درست کند
معلوم شد دستش هم میلرزد - شاه این را هم توانست ببیند که نظر اولش خطا نبود

اگرچه دختر سنی نداشت ولی در خوشگلی کمتر نظیر داشت و لباس هندی لطیفش
عوض پوشیدن لطف قامت نازک موزونش را ظاهر کرده بود - آخر شاه این
طور حرف زد "نزدیکتر بیا و جلو من بایست" او هم جلو رفت و بفاصله
چند قدم از شاه ایستاد - شاه فرمود - "نگاه کن دختر سوالات مرا جواب بده
و ملتفت باش که راست بگوئی"

دختر چشمش را بالا انداخت و نگاه بشاه نمود و دید صورت شاه دشمنانه نیست

شاه فرمود "ترسیدی دختره! چه طور شد؟"

دختر - "نه ترسیدم اما قبله عالم فرمودند که.. که برای آنچه من کردم سزا قتل است"

شاه - "خاطر جمع باش - می خواستم صرف آگاهت بکنم - بخشیدمت".

دختر (موافق رسم هندیها) دستش را به پیشانیش گذاشت و گفت "پادشاه
بزرگ و رحیم است - من چه قابلم که بتوانم بشاه اذیت بکنم - خدا میداند غرض من
اذیت نبود - اما نمی خواهم از دست نوچها کتک بخورم"

نادر تبسم کرد و خنجر را که از دختر گرفته بود برداشت و گفت "بگیرش شاید
این را باز لازم داشته باشی اما خیلی زود این را بیرون نکش" دختر آن را
زیر سینه لباسش گذاشت -

نادر - "چه طور است که فارسی حرف میزنی"

دختر - "من در قصر شاه مغول زندگی کردم - آنجا هر کس تکلم فارسی میاموزد -"

نادر - "اسمت چیست؟"

دختر- "اسم اول من میرابای بود اما بعد اسم ستاره دادند"

شاه- "این اسم آسان تر است و اسم مبارکی است حالا بگو ببینم چه باعث شد
که آن طور درجا در حرف زدی- آیا راست گفتی"

رنگ دختر قرمز شد و گفت "بلی راست گفتم"

شاه- "چرا گفتی ندانستی که با جانت بازی میکنی؟" دختر- "بلی دانستم اما
جان چه چیز است پیش من- و من نمی دانستم که شاه مرا میکشد- خیال کردم مرا
پس میفرستد و مغولها را بجهت اینکه شاه را گول زدند سیاست میکند"

شاه- "چرا باید مغولها را سیاست کنم؟"

دختره با وقاحت تلخی جواب داد- "چرا نباید سیاست کنید ایشان را- آیا شایسته
است که پیش شاهنشاه غذای بگذارند که نیم خورده سگ است"

شاه- "به مغولها محبت نداری؟"

دختر- "آیا میشود زنی اشخاصی را دوست بدارد که خویشهایش را کشتند و خود مرا
را بی آبرو کردند"

شاه- "پس چرا خواهش برگشتن ظاهر کردی"

دختر- "قربانت گردم- من هندو هستم- ترسیدم مرا به یکی از لشکریان شاه بدهند
و به آن طرف کوهها به خاک انسان فروشان ببرند- در این صورت مردن
برای من بهتر بود- مردن آسان تر بود از زندگی"

نادر تصور کرد که سوارهای ترکمنش با آن صورتهای پهن تاتاری و کلاههای
پوستی کثیف دهشتی در دل زنهای هندی که لطیف اند و لباس لطیف می پوشند
میاندازد- پری با دیو کی گردد هم آغوش-

شاه- "نیزه دارهای من خشن هستند از این جهت هندیان از
ایشان می ترسند"

دختر- "بلی قربان- در اردوی مغول حکایات خوفناک درباره ایشان
نقل میشود"

شاه- "چه میگویند؟"

دختر- "میشنوم مردم می گویند اسبهای ایشان به بزرگی فیلند و وقتیکه برای
جنگ تاخت میکنند از دهان شان آتش بیرون می آید- و خود سوارها هم سر
حیوانات وحشی مثل خرس و ببر و شیر دارند- دیو از هیبتشان بگریزد- شیر
از سطوتشان دل بازد"

نادر- قاه قاه خندید و گفت "ای احمقهای ترسو"

دختر سرش را بلند کرد و گفت "ترسو میانشان هستند ولی شجاع هم خیلی دارند
خیلی از ایشان راجپوت اند- در گلستان خار گر بینی مرنج همچو بلبل
دل ز گلها شاد کن"

نادر تبسم کرد و گفت "وقتیکه ایشان با لشکر من مقابل شدند نتوانستند
کاری بکنند"

دختر- "قربان ایشان لشکرکش ندارند- سردارهای مغول از جنگ بی اطلاعند
وخیلی از ایشان نمک بحرام هم هستند- خود امپراطور بیش از زنی نیست بلکه
کمتر از زنی است"

نادر در دلش تصدیق کرد اما با یک خشونت ظاهری گفت "دختر (ملتفت
باش) داری درباره یک شاه حرف میزنی بزرگش نخوانند اهل خرد- که نام
بزرگان به زشتی برد"

حرف نادر همیشه یکی بود- دختر- "ببخشید قبله عالم- اما امپراطور جنگ ندیده
است اگر کسی مثل اعلیحضرت رئیس لشکر منهد بود فرار نیکردند"

دختر با یک غیرت ساده تکلم نمود و نادر ملتفت بود و از کلمات دختر بیش از تملقهای
مبالغه آمیز اطرافیهای خودش مسرور شد-

نادر- "حق داری خوبی قومت را میگوئی- اما سرگذشت خودت را بگو به بینیم مغولها
بتو چه کردند"

صورت دختر تیره و چشمهایش سخت میشود و میگوید "قربان- من قابل نیستم چه بتوانم
عرض بکنم که قابل سمع مبارک باشد"

شاه- "اما من میل دارم آن را بشنوم از ابتدا بگو ترس نداشته باش"

دختر لحظه ساکت مانده حواسش را جمع نموده میگوید "من از اهل راجپوتانه و از
ایل رهتارم- پدرم یکی از خوانین آن ایل بود و نامش در آن ملک مشهور- قلعه و خانش را

از اغیار حفظ می نمود و برادرهای من هم قوی و شجاع بودند- چنانچه رسم
ما است من در طفولیت شوهر کردم ولی در خانه پدرم ماندم پیش از اینکه بیایند
مرا به برند آنجائیکه باید زندگی کنم... حرفهای سفیهانه در باب من میزدند"

نادر- "آیا چه میگفتند- میگفتند خوشگلی" دختر سخت سرخ شد میگوید
"این حرفها را بی دلیل میگویند" نادر تبسم کرده می گوید "دروغ نه گفتند
آفتاب آمد دلیل آفتاب- باقی را بگو" دختر- "قربان همان باعث
خانه خرابی ما شد- دشمن طاوس آمد بر او- زیرا وقتی لشکری از مغول
در نزدیکی ما با ایل خانی ایل دیگری که با ما خونی بودند می جنگیدند- آن
ایلخانی سرحد مغول را چاپیده بود- آن سردار لشکر مغول با ما دوست بود
و ترسی نداشتیم- یک شب چند نفر از آدمهای او پیغامی برای پدرم
آوردند و ما ایشان را بقلعه برده پذیرائی کردیم- قلعه ما بالای تپه
بود و در پای آن دهی که کلبهای نئی داشت و در اطراف ده هم یک
حصار از خار موجود- اگرچه قلعه ما بزرگ نه بود اما برائی ملک ما جای مستحکمی
شمرده میشد- مکرر آن را محاصره کردند و نتوانستند بگیرند-
پیش از طلوع فجر بود که ناگاه صدای شلیک تفنگ و نعرهٔ آدمها بگوش
ما رسید- طایفه ما بیدار شدند دیدند راه دروازهٔ قلعه باز است و مغولها
از سرا بالائی سنگی هجوم آورده داخل قلعه میشوند و هرکس را دیدند میکشند-

آدمهای ایشان که در قلعه بودند دروازه را باز کردند و ایشان هم در تاریکی بطرف قلعه خزیدند." اینجا صدای دختر گرفت اما خودداری کرده آهسته آهسته بنا کرد به گفتن "ما گمان فریب از ایشان نمی کردیم و جمعیت ایشان هم دو برابر ما بود. پدر و برادر من برسم همیشهٔ ایل ما جنگیدند اما چه می توانستند بکنند حتی این قدر وقت هم نداشتند که زنهای خودشان را بکشند و ما خود را در دست مغولها اسیر دیدیم کپرهای پائین را آتش زدند. یکی دو تا از زنها از دیوار قلعه جسته خودشان را در شعلهٔ آتش انداخته ستی[1] (پاک) شدند باقی را گرفتند. من هم یکی از اسرا بودم دستهایم را با دستمال بستند و برشتری مرا ریسمان پیچ کردند.

---

[1] ستی — در مذهب هندویان معنی نکاح این است که زن حیات خویش را به شوهر میدهد و اتصال ابدی میان ایشان محقق میگردد پس اگر شوهر بمیرد زن در نکاح او باقی می ماند و نمی تواند شوهر دیگر اختیار کند و بهتر این است که حتی الامکان خود را به شوهر مرده برساند. چون در مذهب هنود جسد میت عوض دفن سوخته می شود از این جهت ثواب بزرگی است اگر زن خود را با جسد شوهر بسوزاند و بزودی به او ملحق شود این سوختن زن با شوهر را در لغت ایشان ستی گویند. دولت بهیه انگلیس ستی را ممنوع ساخته است (مترجم)

نادر. "ای سگهای بیوفا. بگو دختر دیگر چه کردند؟"
دختر. "تمام آن روز و شب و روز دیگر به تندی حرکت میکردیم زیرا گفته شده بود مردان ایل ما جمع شده می خواهند بیایند ما را نجات دهند. عصر روز دیگر مغولها بسلامتی وارد قلعهٔ بزرگ اجمیر شدند و مرا از شتر باز کرده روی یک تخت ریسمانی خوابانیدند و بعد پیرزنی آمد و بمن گفت "تمام این بلاها برای خاطر تو بود زیرا جوانی از اعیان مغول تعریف ترا شنیده لشکر فرستاد ترا بیاورند. آن مغول جوان و خوشگل است. ترا به اندرون خود خواهد برد که عزت بزرگی است برای یک دختر هندو." چشمهای دختر سرخ شد و بنا کرد به نفس زدن نادر. "آیا تو چه گفتی؟" دختر. "قربان بیاد پدر و برادرهایم بودم و گفتم "من راجپوتم و مغول سگ نمی تواند دست بمن بزند نمیدانم دیگر چه گفتم." نادر. "خوب گفتی آیا بعد از آن؟" دختر. "آن زن خندید پیرزنی بود با صورت عفریتی و همینکه روی من تکیه داد من عکس خودم را در چشمش دیدم که سر طرف پائین بود و فهمیدم که جادوگر است پس ترسیدم و التماس کردم بمن بد نکند اما او خندید و گفت "عقلت کم است" و رفت
نادر. "بعد چه شد؟" دختر. "بعد آن جوان آمد و به من نگاه کرد او مثل اهل ایل من جنگی نبود بلکه مثل زن نرم و نازک و عیناً مثل شاه ما. از او بدم آمد. با من حرف زد جواب دادم نمی دانم چه گفتم زیرا

ازز ور غم و غضب دیوانه شده بودم" نادر "خوب کردی تو
دیگر چه" دختر - "بعد او هم متغیر شد و گفت راست میکنم و آخر بدینم
زد" دختر پنجهایش را در هم انداخت و فشار داد -
نادر - "ای مردکه تازی نترسو - خوب دختر دیگر چه شد چه"
دختر - "قربان - مرا بستند و بیچاره ماندم چه می توانستم بکنم" دستهایش
را بطور تشنج گرفت و یک آه بالرزه کشید - نادر از جایش جستن کرد
با یک لفظ قسم و دستش را روی شانه دختر گذاشت - دختر خودش را پس
کشید و با یک تکان از زیر دست شاه بیرون رفت - نادر ایستاد
و بدختره خیره شد در حالتیکه چشمهایش پر از غضب بود و گفت "
به خدا آن مرد مثل سگی کشته خواهد شد - غیرتم با تو چنان است که گر دست
وهد نگذارم که در آئی بخیال دیگران"
دختر سرش را تکان داد و خودش را ضبط کرد و گفت "او مرده است"
نادر - "الحمد لله - باقی را بگو" دختر - "چند روز دیگر هم در اجمیر ماندیم
و بعد بطرف شمال کوچ کردیم - میخواستم خودم را بکشم اما امکان نداشت
وقت غذا مرا باز میکردند و بعد با دستمال تابیده دستهایم را می بستند
گفتند همین طور می بندیم تا وقتیکه آرام بگیری - وقتیکه خیلی از خاک قبیله ام
دور شدیم شبی در اردو همان پیر جادوگر دوباره آمد و بمن طعنه زد گفتم

دستهای مرا باز کنند دیگر حرفی ندارم - از غصه ضعیف شده بودم و دیگر
تحمل در وجود نداشتم - خیال کردم که اگر آزاد بشوم راهی برای کشتن خودم پیدا
بکنم و بخودم این مطلب را حتم کردم - مرا عار آید ازین زندگی - که سالار بشم
کنم بندگی - پس مرا باز کردند و نکاحم را جاری داشتند - آخوندی آمد و
چند افسون مسلمانی گفت و مرا واداشت کلمه شهادت بدشان را هم بگویم
نادر - "دختره - به اعتقاد مقدس ما کفر میگوئی" دختره فورا بالا نگاه
کرد و دید یک اثر شوخی در چشمهای نادر پیداست - نادر - "و دیگر چه"
دختر - "قربان - شام بود که آن مرد آمد پیش من - شاید اگر یک کلمه محبت
آمیزی بمن می گفت با او خوب میشدم زیرا خسته و شکسته بودم اما او خنده بدی
و مرا متنفر کرد - دوباره من بخیال قوم خودم افتادم و همینکه او خواست مرا
بگیرد من فورا دست بردم به خنجری که به کمرش بود و ضربت اول و دوم را
به او زدم" نادر - "کشتیش چه" دختره لرزید و خاموش ماند -
نادر - "آفرین - و بعد از آن چه" دختر - "درست نظرم نیست
بعد از آن چه واقع شد اما کسی نه فهمید من چه کردم و در تاریکی از چادر
بیرون آمده طرف مرز عهار رفتم و بقدریکه میتوانستم دور رفتم - همینکه
صبح شد دیگر کسی بنظر نیامد - اتفاقاً آنجا آبی پیدا کردم و در علفهای نزدیک
آن خوابیده خود را آن روز مخفی داشتم - وقتیکه آنجا خوابیده بودم
دیدم چند نفر سواره دارند از راه باریک نزدیک من عبور میکنند - من

با ترس بانها نگاه میکردم که مبادا به تجسس من آمده باشند - اما همینکه نزدیک
آمدند دیدم تجار باروارینند که اگرچه خویش من نیستند از اهل ولایتم هستند
ایستادند و آب خوردند شنیدم به زبان خودمان حرف میزنند - پس
من هم خودم را بایشان نشان دادم و حرف زدم - اول ایشان ترسیدند
کاری برای من بکنند زیرا از سرگذشت من واقف بودند اما بعد از قدری
گفتگو گفتند مدد خواهیم کرد - ایشان مرا با خودشان بردند و بعد از مدتی به
پای تخت دهلی رسیدیم - یکی از زنهای امپراطور که خیلی مقرب و دختر یکی
از راجهای رهتار است اهل وطن ما است - او با من مهربان بود و مکان
و خوراک بمن میداد - از آن وقت من با او بودم و کسی بمن اذیتی نمیکرد
زیرا من خدمتگار ملکه بودم - دیگر اینکه میگفتند من دیوانه ام - ولی من
باربر او بودم و همینکه امروز آدمهای امپراطور آمدند که دخترهای کنیز را
تکمیل کنند ملکه نتوانست بیش ازین مرا حفظ کند و مرا آوردند اینجا - دیگر
چه عرض کنم "" نادر خاموش و بر دختر خیره شد - دختر نگاه بچشم
نادر نکرد ولی دوباره راست ایستاد و همان اثر دلیری که ابتدا نادر
را جذب کرد از او ظاهر بود - نادر خیلی زن دیده بود - اما مثل آن دختر
هرگز تصور نکرده بود که فوق بیان خوشگل باشد دلیر و تند و زن قابل خودش
شد - دفعةً موجی از رغبت بر نادر مستولی شد - بلکه بالاتر از رغبت

دفعةً عشق پیدا کرد که آن دل غیور را در تصرف خود بیاورد - نادر با یک
شوق حادث تندی که اغلب فطریش بود احساس کرد که اگر آن دختر را که
کنیزی بود و در دستش ناچار افتاده فریفته خود سازد فواید بسیاری در
آینده خواهد برد - پس با وجود اقتدار کامل خفض جناح کرده برای آن التماس
نمود و در واقع جوهر ذاتی دختر به طبیعت بزرگ شاه استغاثه نمود - ذره ذره
که اندرین ارض و سما است - جنس خود را همچو کاه و کهربا است - نادر مسرور
بود در اینکه با ظرفیتهای خود نموده بود که هرچه دارند از او دارند و عزت و دولت
ایشان بسته باراده اوست - خواست دوباره به مرد و زن ایشان
آن را بنماید به این طور که کنیز هندی به گفته شاه ملکه نبود که همه پیش او سر فرود
بیاورند اگرچه نادر درجه و قدرت خود را کنار گذاشته مثل یک مرد معمولی
با یک تحسین گرم و التماس از دختر استغاثه وصلت نمود ولی دختر حاضر نشد
و رمیده خود را از چشم مشتاق شاه پس کشید - اما چه زنی در آن مقام میتوانست
زیاده مقاومت نماید؟ - دختر بیچاره که اگر نادر میخواست میتوانست پایش بکشد
یا در قعر دریای مذلت بیندازد خود را در حالی دید که بزرگترین پادشاه
و فاتح زمان خواستگار او است و همینکه نادر با قد بلند راست خوشگل و
لبهای پر از کلمات تمجید و مهربانی جلوی او ایستاد یقیناً او بیشتر یا کمتر از
زن بود و اگر به نادر دل نمی باخت -

آخر الامر طلوع سرور بزرگ چشمهای دختر را روشن کرد و با یک تعجب باقی گفت «قربانت گردم - من چه قابلم که منظور نظر قبلهٔ عالم بشوم؟ اما اگر این طور است من از امروز هیچ خیال نخواهم داشت جز اینکه جانم را برای خدمت قبلهٔ عالم بدهم» با یک حرکت سریعی زانو زمین زده دستهایش را روی پاهای شاه گذاشت. نادر او را بلند کرد و گفت.

«تو خدمتگار نخواهی بود بلکه ملکه خواهی شد. گفتی دختر راجه رهتار حرم محترم امپراطور هند شده است. تو حرم محترمه کسی میشوی که بزرگتر از پادشاه مغول است و او و درباریانش به تو احترام خواهند کرد» شاه دفعتاً او را کنار نهاد و آغاباشی را صدا کرده حکمی داد. کاکا سیاه زود برگشت و یکی از علمائی را که نادر در اردو داشت همراه آورد. همینکه نکاح غیر رسمی مختصر جاری شد ملا رفت بیرون. نادر خندید و گفت «مردکه پدر سوختهٔ احمقی است. اما برای تو لازم بود»

آغاباشی برگشت و یک صندوقچه طلائی آورده باز کرد و پیش شاه گذاشت صندوقچه پر از جواهرات بود و در روشنی چراغ میدرخشید

نادر. «بیا برای خودت از این جواهرات برگزین امشب باید زیور یک ملکه بزنی» دختر فوراً ناز انکار ظاهر نمود.

نادر. «اما باید بزنی» و یکی یکی را بزور به او زد. یک سرپیچ الماس

برای سرش و یک دستبند پهن از زمرد و النگوی طلائی جواهرنشان برای ساعد نازکش. گلوبند و سینه ریز مروارید برای گلو و سینه اش. همینکه نادر او را موافق میلش بزرگ کرد او را بر روی تخت و پهلوی خودش نشاند. همان طور که استر خانم یهودیه در هزارها سال پیش از این از نظر اخشورش[۵۱] شاه ایران مرحمت یافت این دختر راجپوت هم دل جانشین مقتدر اخشورش را برد. نتیجهٔ دانائی دل او و قوت و رحم ذاتی نادر عشقی شد که تا آخر عمر در دل دختر ماند.

۵۱ - قبل از عروج سلاطین کیان یک دسته از سلاطین بزرگ در مغرب ایران سلطنت نمودند. ایشان سلطنت بزرگ بابل را منقرض نمودند و از دست کیان منقرض شدند. مملکت ایشان را میدیا (بروزن بی ریا) و ایشان را سلاطین مید نامند. پای تخت ایشان اکبتاند (همدان) بوده است. در شاه نامه نامی از سلاطین مید نیست زیرا موبدان زمان سلاطین کیان محض خوشنودی ایشان تاریخ سلاطین مید را ضبط نکردند. ساسانیان هم نسل کیان بودند ولی یونانیان تاریخ میدیا را مجملاً نوشتند. کتاب استر که یکی از کتب توریت است شرح حال اخشورش مید را بیان می کند که استر یهودیه را گرفت. (مترجم)

باب سوم

سه صبح از بیابانیکه لشکر ایرانی در آن اردو زده بودند برطرف شده زمینها یخ بسته است اما در آفتاب روشن هند هوا گرم و خرم است و آسمان کبود و بی ابر- نادرشاه باید امروز سلام عام بشنید و جشن فتحی که در مقابل لشکر مغول نموده بگیرد ستاره خانم از چشمها مخفی است و در بالاخانه عمارتی است که آغا باشی او را منزل داده است پشت پنجرهٔ سنگ مرمر ایستاده بفضای تماشاگاه نظر میکند- نادر موافق عادت خود از طلوع فجر برخاسته چند ساعت است که مشغول کار است و تکالیف آن روز را معین میکند- حالا که آفتاب خیلی بالا آمده و مجلس حاضر برای پذیرائی شاه است از جا در بیرون آمده سوار اسب خود شده به آن نقطه میرود که برای جشن مهیا کردند- از نعرهٔ چندین هزار نفر یکه در میدان وسط اردو جمع بودند ورود شاه معلوم شد ستاره که دلش از یکمان تند میزد دید عاشق شاهانه اش پیدا شد- صد نفر چاووش با لباس رسمی زری سبز جلو شاه بودند که با آواز بلند این طور تعریف و تمجید و دعا بشاه میکردند "بسم الله الرحمن الرحیم- فتحاً الملک الملوک فتحاً فتحا" آنگاه نادر تنها رسید و مردم بفاصلهٔ ده قدم در جلو و عقب او بودند- همین طور سواره در میان صفوف لشکر آهسته میراند

آهسته خرام بلکه مخرام- زیر قدمت هزار جان است- نادر در سپاهیگری بر همه فوقیت دارد و میداند دبدبه و نمایش چه قدر اثر در تصور مشرقیان میکند و جا هم دارد که جشن امروز با رونق موثری باشد- لباس سادهٔ همیشه را کنار گذاشت و مثل حضرت سلیمان در تمام جلالش لباس پوشید- خود طلائی جواهر و مروارید نشان که به شکل تاج بود بر سر گذاشت- طرف راست خود سه پر سیاه بوتیمار که جیقهٔ سلطنتی ایران است نصب بود- آن پرها با یک الماس بزرگی باهم متصل بودند- ردای ارغوانی با آستر خز بر دوش انداخته زیر آن قبای زری پوشیده بود- در شال کشمیری که بر کمر داشت خنجر مرصعی میدرخشید چکمه اش که از چرم نرم قرمز است در میان رکابهای طلای چکشی شده جا دارد سواریش که اسب بلند خنگ ترکمنی است زیر پای شاه با کمال غرور در حرکت است- برگردنش که مثل کمان میگیر دیک گردن بند طلائی جواهر نشان اعلائی است- دهنه و تاج و سینه بندش هم طلای جواهر نشان است در دست راست شاه عوض دبوس شاهی تبر جنگی ساده ایست که ملتش آن را خوب میدانند گویا برای این بود که بیاد مردم اطراف خود بیاورد که نادرشاهنشاه هنوز نادر سپاهی است- شاه در پای تخت پیاده شد تخت شاهی چند قدم از زمین مرتفع است و یک چتر طلائی دارد که عمودهایش هم طلائی است- بر هر طرف آن تخت یک شیر طلائی ایستاده است پشت سر آن علم بلندی قایم که بیرق شاهیش که از ابریشم قرمز و زرد دو مطرز

به علامت شیر و خورشید ایران است در تموج است. اعلیحضرت بر تخت نشست
دغریو کوسها و غرّش شیپورها شنیده شد و تمام جمعیت به شاه سر فرود
آورده تعظیم کردند. شاه سرش را قدری فرود آورده جواب تعظیم را داد
و به آنانیکه باید بنشینند اشاره نشستن نمود. ستاره با چشمهای پر از
عجب و تعجب شاه را می پائید. شاه را بقدری بزرگ و با جلال میدید و
درجه اش را بقدری از درجه خودش اعلی پنداشت که به سختی توانست باور
بکند که آنچه برایش شده است فریب نیست آیا ممکن است این امر راست
باشد که کنیز دیروزی حالا معشوقهٔ این وجود مقتدر باشد که در نظر ستاره
خدائی است. اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب. خویشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب. همینکه ستاره خوب نگاه کرد دید
جمعیت مرتب و خاموش شدند و نظرش را با تعجب زنانه در منظر عظیم دوردا
متصل به پشت تخت شاه چادوش و کشیک خاصهٔ همایونی ایستاده بودند
که قدهای بلند و لباس سفید رسمی و سینه بند فولادی داشتند. مثل خود
شاه مسلح به تبر جنگی بودند اما برخلاف تبر شاه مال ایشان طلا یا نقره
کوب بود. علامت یک ببر هم روی سینه بند هر یک مصور بود. در طرف
راست و چپ تخت شاه بالصد غلام بچه ایستاده اند. غلامهای هندی
که دلفریب برای شاه آورده اند و در میان آنها هستند از صورتهای سیاه

چهره و اندام باریک میشود ایشان را شناخت ولی بیشتر از لباس ململ
و زری امتیاز داده میشوند. یک هزار جوان اعیان زاده و در
فضائیکه برای سلام مخصوص ساخته بودند صف کشیده در دست هر یک نیزهٔ
سنان نقره است که برچم آن ابریشم قرمز و باریشه و منگولهٔ گلابتون است
پشت سر این صف بفاصلهٔ چند قدم در چهار طرف محوطه قراولها ایستاده
اند که عدد شان شش هزار و از افواج انتخاب شده اند. در چهار صف ایستاده
دو صف رو به محوطه دارند و دو صف پشت به آن. ایشان ملبس به لباس
رسمی سفید و با عمامه و سینه بند براق فولادی هستند اسلحه شان شمشیر
و تفنگ است. نشان رنگ مختلف ایشان فقط زیر عمامه چهار ترک
قرمز است که بر لب آن پارچه سفید پیچیده است و بر کمربند هر یک هم نشانی
است که بر آن نمرهٔ فوج ایشان کنده است. نادر میتواند به آن لشکریکه
با تعلیم سخت او و جنگ سالهای دراز تربیت شدند با کمال غرور نظر کند
اگر تمام مشرق زمین اسلحه بدست گیرد نمی تواند آن مربع را بشکند. در آن
محوطه اعیان دربار شاهی روی فرش قالی رو به تخت نشسته اند صدها
دیگر در عقب ایشان در طاقهای جفت ایستاده اند نظر ایشان باندام
شاه است همه چشمها را بزیر انداخته ساکت و دم بسته اند.

مردان لشکر ایرانی و کارکنان غیر حضور از دو بیرون مربع جمعند تا هر قدر
ممکن است تماشای این جشن بزرگ را بنمایند. ستاره پشت پنجره حرم

ایشان را می بیند که هزارها هستند و جنگیهای شدیدی می باشند که از قفقازیه تا شط گنجه مظفرانه آمدند و تمام آسیا را پر از شهرت شجاعت خود نموده‌اند. ایشان از این اقوام بودند. (۱) ترکمنها با صورتهای پهن و کلاههای پوستی بزرگ (۲) افغانهای قوی هیکل با ریش سیاه و پوستین گشاد یکه مطرز به حریر زرد است (۳) ایل بختیاری که از کوهستان وسط آسیا آمدند و قدشان بالنسبه کوتاه و صورت مخصوص و کلاه گرد نمدی سفید بر سر دارند (۴) گرجیهای مشهور که از قفقازیه آمدند صورت خوشگل و رنگ سفید دارند (۵) گروهای وحشی که از دامنهٔ غربی ایران آمدند و مشهور است که شیطان پرستند. (۶) عربهائیکه از عربستان ایران یعنی آن حصه ملک که در آن شط کارون جاری است آمدند. (۷) ایرانیهای دیگر که از جهت کلاه سرخشان ملقب به قزلباشند و ریش مورچه پی و شارب بلند آویخته دارند. اسم قزلباش به تمام لشکر نادر هم اطلاق می شود. در میان لشکر زنها هم بودند که معشوقهای سبک اردو بودند و مثل مردان لباس پوشیده از ایشان درست تمیز داده نمی شدند.

همینکه نظر ستاره در آن جمعیت جمع دور زد از سکوت کامل ایشان مبهوت شد. کلام یک نفر که شاهد عینی یکی از آن سلامها است این است «ای خدا این چه دستگاه منظمی است. هیشو گفت در این اردوی بزرگ

مخلوط از اقوام مختلفه انسان خیلی هوشیار هم ترس برداشته باید ملتفت خودش باشد.»

نظر ستاره به آقای همه که زیر چتر زر نشسته برگشت. شاه بایک سرور معجبانه از نمایش قدرتش چند لحظه تامل نمود و بعد با واز ضخیمش سکوت مجلس را شکست. ستاره از شاه دور است و کلماتش را نمی شنود ولی آواز قوی شاه تا حد آخر مجلس حضورش میرسد. اعلیحضرت با وقار و فصاحت فطری که نورانیت مولودی اهل مشرق است شمرده حرف میزد. اگرچه کلماتش خالی از مبالغات مشرق زمین نبود ولی به سمع سامعین همان مناسبتر بود. مثل رسم همیشه اش شروع کرد به ستایش پروردگار و گفت «مشیت پروردگاری که تمام مردم نزد او مثل خاک زمینند بر این قرار گرفت که عاجزترین مخلوقات خودش را فاتح و شاه قرار دهد. عز اسمه. و حال هم مشیتش قرار گرفته که به بنده خود فتح دیگری بدهد که چشم روزگار ندیده است از عنایت الهیه لشکر بت پرستان متفرق شدند هندیها با غرور ولاف به میدان جنگ آمدند تا اینکه صحرا از فیلها و سوارهای ایشان سیاه شده و حالا چه شدند؟ لشکر اسلام مثل شیر بر ایشان حمله نمود و دلشان را آب کرد. هزارها از ایشان کشته شدند و آنانیکه بفرار نجات یافتند پشت سنگرها مخفیند و جرات ندارند در میدان آمده با لشکرهای یونی مقابله

کنند- امپراطور هند خودش را بر پایهٔ تخت ما انداخت و استدعای مرحمت نمود
این بندهٔ خدای رحمان در خاطر دارم که شمشیر و رحم توام هستند و او را
خاطر جمع نمودم - حال لشکر اسلام بطرف پای تخت هند کوچ خواهند کرد-
اگر از ان سپاهها کسی جرات کرده علم یاغیگری بلند کند گرد از نهادش
خواهم برآورد"

بعد نادر اعلان داد که محض ادای تشکر فتح حکم انعام عام داده شده و تمام
حاضرین دران نصیب خواهند داشت- روسا موافق دلیری که نشان داده اند
خلعت و تحف خواهند یافت و هر سپاهی بقدر مواجب سه ماهش انعام
خواهد گرفت-

ایرانیها دست بر ریشها کشیده آهسته آهسته تمجید میکردند شاه شنید و
دستش را بلند کرده حکم به سکوت داد و فرمود "اینکه چیزی نیست در خدمت
بشاه وفادار بمانید و یقین بدانید که نادر لبهٔ شمشیر هرگز فراموش نمیکند
آن شخص را که حاضر باشد جانش را برای اسلام در جنگ بدهد"

قدری تامل کرده بعد با قدری از سختی در آواز و شوخی در چشمهایش فرمود
"و شما که اهل شمشیر هستید شما هم یقین بدانید که خدمت وفادارانه شما هم فراموش
نخواهد شد و شما که اهل قلمید و شما علما خدمت خودتان را بکنید و دعا برای
ترقی اسلام بنمائید- وفادار و یکدل باشید انگاه برای شما خوب خواهد شد

دیگر چه بگویم"

لحظهٔ مجلس در سکوت بود و بعد باشارهٔ شاه غریو کوسها بلند شد و نعرهای
لشکر مظفر که بیش از این نتوانستند خودداری کنند مخلوط به غریو گشت
همینکه نعرها تمام شد بیست نفر پیش خدمت ملبس به لباسهای گران
بها وارد مجلس سلام شدند و با مجمرهای آویخته از جلوی صفها عبور کردند
ابرهای بخور معطر از آنها بلند شد- بعد از ایشان پیش خدمتهای دیگر
با سینیهای طلائی پر از شیرینی و عطردانهای طلا وارد شدند و
بهمه عطر گل هم دادند- آنانیکه حق نشستن روی فرش نداشته ایستاده
بودند هم مفتخر شدند ولی مجمره و عطردان و سینی که برای ایشان آوردند
از نقره بود نه طلا- وقتیکه تقسیم مذکور میشد شاه زیر چتر زر بدون
حرکت نشسته بود و یک دستش روی سر شیر طلائی پهلویش و در دست
دیگرش تبرش بود- همینکه پیش خدمتها فارغ شدند و مجمرها و عطردانها
را روی دو میز طلائی جلوی شاه گذاشتند شاه آهسته آهسته برخاست
لحظهٔ ایستاده کاملاً قدش را راست میکند و مغرورانه نظر به صفوف
صامت پیش رویش می نماید و بعد با یک غمزهٔ خداحافظی از پلهای زیر
چتر زر پائین آمده سوار اسبش می شود- اسب ترکمنی راه افتاد و در حالیکه
دهنهٔ طلائیش را میجوید و گردنش را کمان ساخته بود- دستهٔ موزیگان

جنگی دوباره نواختن گرفتند وصداهای چاووشها در نعرهٔ مظفرانه دوباره
بگوش رسید که میگفتند "فتحاً للملک الملوک فتحاً فتحاً" ودختر هندی می بیند
که نادر هنگام عبور نگاه به بالا بطرف او میکند ـ شاه اشارهٔ نکرد ولی دختر
میدانست که او در تمام جلالش در فکر دختر بود ـ هرگز وجود حاضر و غایب شنیدهٔ
من در میان جمع ودلم جای دیگر است ـ پس صورت دختر با عشق وعجب
وسرور قرمز شد ـ

باب چهارم

در اردوی ایرانیان مظفر آن روز روز فتح و مسرت بود ـ در اردوی
امپراطور مغول آن روز طور دیگر گذشت ـ چنانچه نادر در سلام گفته بود
عصر دیروز امپراطور مغول خودش را بر پایهٔ تخت فاتح سلطنت خود انداخته
التماس صلح نمود وذلت تلخی کشید ـ وقت ورود به اردوی شاهی اورا
مجبور کردندان همراهیان قلیلی را که آورده بود بگذارد و تقریباً تنها به سراپردهٔ
نادر داخل شود ـ ولی این راست است که آنجا با یک نمایش از تشریفات
که شایستهٔ شاهی بود از او پذیرائی کردند ـ همینکه او از تخت روان بیرون
آمد نادر شاه از چادر بیرون آمده با او معانقه کرد وخوش آمدید گفت
و او را در چادر برده روی نیمکت پهلوی خودش نشاند اما همینکه دو پادشاه

پهلوی هم نشستند و احوال پرسی رسمی از هم نمودند نادر دشمن مغلوبش
را به یک بیان سخت بی رحمانه معذب نمود یا وشاه مغول را ملامت کرد
که تنبل و بی عرضه است و غافل از امور عامه ملکی است و اعضای
دولتش خودسر و بی تربیت‌اند و در میدان جنگ ناعاقبت اندیش
و ناقابل است وگفت "از جهت خودپسندی بچگانه و ارادهای سفیهانه
ات این قدر باد بزیر بغلت رفته که به مصلحتهای من گوش ندادی و برای
فایدهٔ خودت مشورت هم نکردی تا آخرالامر بمدد خلاق عالم دو قوت شمشیر لشکر
مظفر دیدی آنچه اتفاق افتاد ـ لشکرت منهزم ومتفرق شدند وحالا
خودت را با فیلها و توپهایت پشت سنگرها قایم کردی ونمی دانی که
اگر دشمنت قویتر از خودت است که نمی توانی بی آب و آذوقه آنجا بمانی
واگر ضعیف تر است که لازم نیست خود را رسوا کرده محصور او واقع شوی"
با اینکه آن فاتح این طور گفت باز هم نخواست که شاه مغول غرامت تمام
غلطکاریهایش را بدهد ـ فرمود "تا حال خانوادهٔ شما به ایرانیان
اذیت نکردند از این جهت من سلطنت را از دست تو نمی گیرم اما چون
تنبلی و غرور شما مرا مجبور کرد که این همه راه بیایم و این همه خرج بکنم و چون
لشکر من خسته شده اند و حوائجی باید بگیرند پس باید من تا دهلی
بیایم ـ آنجا چند روزی می مانم تا لشکر من از خستگی بیرون بیایند و آن
باجیکه وزرای شما وعده کرده اند بمن داده شود ـ بعد از آن شما را

بکارهای خودتان وامیگذارم"

امپراطور مغول مجبور بود تمام اینها بلکه خیلی بیش ازینها سخت لب شنود سرش را از خجلت زیر انداخته ساکت همه را می شنید. نسل یک سلسله بزرگ از شجاعان و سلاطین مثل تیمور لنگ و همایون واکبر است جرأت ندارد در زمینیکه با شمشیر اجدادش گرفته شده یک کلمه جواب ملامتهای تحقیر آمیز آن ترکمن بخت آزمارا بدهد- چون نتوانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود- همینکه شاه مغول مرخص شد دوباره داخل تخت روان گشت وحمالها آن را از میان قطارهای لشکر ایران بطرف اردوی خودش می بردند غرق بدبختی وخجلت بود خودش را عقب پردهای زری تخت روان پس کشید تا صورتش را از چشمهای لشکر خشن ایران که جابجا برای تماشای آن نمایش ایستاده بودند پوشیده نگاه بدارد- جسور تحقیر آمیز ایشان او را بیشتر از غضب عاجزانه نمود واگرچه زبان ایشان را کم می فهمید اما از قهقهه استهزاء آمیز ایشان که گاه گاهی از مضمون طعن آمیز سر میزد بر خود می پیچید- از لبکه غلط کاریم از نفس غلط فرما- سقای زمستانیم آهنگر تابستان- همینکه از قطارهای بیرونی لشکر ایران عبور کرد به کشیک خاصه خودش واگذاشته شد پردهای تخت روان را پس کرد- بعد از آنکه یک نگاه فوری کرد که ببیند سلامت

جسته است بنا کرد به ریختن سیلاب فحش به آن کسیکه او را ذلیل کرد وقتیکه شکایتها و فحش ها را بیرون میریخت آواز سختش کم کم به داد و فریاد منجر شد- گاهی در مقام ترحم بر خودش از جهت آن ذلتهای صریحی که دید با چشم اشک آلود زاری میکرد و گاهی با خشم میگفت هنوز شاهم وشخصاً لشکر حرکت داده انتقام سخت ازین وحشیهای ملعون می کشم اما لافش در کسی اثر نمیکرد - همان لهجه آوازش که متلون وسوداوی بود ضعفش را اظهار میداشت واشخاصیکه دور او بودند توجهی به کلماتش نمیکردند- بعضی از ایشان همانهائی بودند که دشمن را به هندوستان دعوت داده بودند- همینکه با حالت استرحام واستغاثه به یکی یکی ایشان نگاه میکرد میدید که با وجود توقیر ظاهری نسبت به او دلشان پر از تحقیر است وچندان مخفی هم نمیدارند- ای شاه جهان که کرده ظلم شعار- هرگز ز رعیت طمع مهر مدار- راهشان از میان بیابانی بود که جنگ در آن واقع شد وهمینکه حمالها قدری تند پا بر زمین زده تخت روان را می بردند شاه بدبخت علامات خوفناک جنگ را در دور خودش میدید- اجساد مرده که بوضعهای مختلف تباه شده و بقدری ورم کرده که شناخته نمی شدند ریخته بودند- همه آنها هندی بودند زیرا ایرانیان مردگان خودشان را دفن کرده بودند- تعفن جسدهای مرده به هوا سمیت داده بود جابجا یک زخمی دیده می شد که بعد از تشنگی چند روزه و عذاب آفتاب

هند هنوز زنده و التماس و زاری برای آب میکند یا یک اسب زخمی
ایستاده سرش را پائین انداخته صابرانه منتظر مرگ است. اگر انصاف
بدهیم شاه مغول سنگدل نبود. برای دفن مردگان و امداد مجروحان
حکم داد اما بستگانش توجهی به آن نکردند.

همینکه تخت روان امپراطور میان سنگرهای خودش رسید تا یک لحظه
احساس کرد که این قدرها ذلیل نیست. خیلی از لشکر هندوران جنگ تلف
شد و بعد از آن هم بسیاری فرار کردند اما هزارها از جنگهای دلیر هنوز باقی
بودند و از نظر آنها اثر غیبی در امپراطور پیدا شد که دوباره بخت خود را
بیازماید.

با آن وضع از خ[illegible] حرم شد و مهد علیا را طلبید. او سعی بسیار
کرده بود که امپراطو[illegible]ماس به اردوی ایرانی نرود ولی ثمر نکرد
حالا تغییری که از بشرهٔ امپراطور ظاهر است او را خوشحال کرده است
میگوید "قربانت گردم. آخر مثل یک شاه حرف بزنید. اطرافیهای
خائن شما شما را گول زدند اما هنوز هم وقت باقی است. هنوز خیلیها نمک
بحلالند. صد هزارها مرد جنگی دارید. به آن وزرائیکه اعتماد دارید
همه را جمع کنید و بفرمائید مصمم جنگ هستم. خواهید دید فقط همین را میخواهند
که بایشان دل تازه بدهید. اگر نمیتوانید به سگهای ایرانی در اردوی

ایشان حمله بکنید این را میتوانید که خزانه و زنهای خودتان را بیرون
بفرستید و جنگ و گریز بکنید. ایرانیها نمیتوانند در تمام هند پی شما
بیایند. از این راه دوری که آمدند خسته شدند و هرچه جلوتر بیایند روز
بروز ضعیف‌تر خواهند شد. بی امداد شما نمیتوانند آذوقه تحصیل کنند
و از گرسنگی خواهند مرد. یک نفر هم سلامت بسرحد نخواهد برگشت. همین
امشب مشغول کار شوید. لشکر خود را مهیا بدارید و ما صبحی از سنگرها بطرف
دهلی حرکت خواهیم کرد. برای خاطر خدا دیر نکنید"

چنین بنظر آمد که امپراطور قایل شده است و مهد علیا خیال نمود
کلامش موثر واقع شده. امپراطور قسم خو[illegible] بجنگد و عهد کرد. از آن خائنانیکه
او را گول زدند انتقام بکشد. اما نتوانست [illegible] مصمم کند که فوراً مشغول
کار شود نزدیک است از گرسنگی ضعف [illegible]م تریاک است حال
منتظر آن است. گفت "فردا صبح وقت هست برای کار حال باید استراحت
کنم"

باز هم مهد علیها سعی میکند با ملامت و توبیخ غیرت نیم‌مرده امپراطور را بهیجان
بزند و می گوید "فردا صبح دیر است شما از اثر شراب و تریاک ملعون تا ظهر
میخوابید و ایرانیها در طلوع فجر حمله خواهند کرد آن وقت یقیناً روی شما
سیاه خواهد شد آیا دولت میخواهد سگهای تاتاری زنهایت را پیش

چشمت ببرند»

اوقات امپراطور تلخ شد. هرچه میخواهد بشود او باید زهر مفرحش را بخورد و یکی دو ساعت برای آسودگی و فراموشی خودش پیدا بکند. بالتغیر جواب داد. «من دیگر گوش نمیدهم زن از امور سلطنت چه خبر دارد. آن ایرانی پیش او یک ذره خونخواری نیست خرش کردم او خیال میکند من صلح میکنم ولی نخواهم کرد او می ترسد حمله بکند هزارها از لشکرش در جنگ کشته شدند و میداند که سنگرهای ما مستحکم است. وقتیکه او فهمید من متغیرم رنگش از ترس سفید و دلش آب شد من خودم میدیدم او میلرزید. او چه چیز است پدرسگی بیش نیست. اگر تیغ هندی بگیرم بدست. زیک حمله ام خصم باید شکست روم من بدنبال شان تا بری. نشینم سر تخت کاووس کی»

مهد علیا با یک غمزهٔ تحقیر آمیزی برگشت. میدانست دیگر این وقت نمیتواند کاری بکند. خواهش زشت شاه (برای شراب و تریاک) برزور بود و مقابله با آن امکان نداشت. دل امپراطور مثل اعضاء نازک و لطیفش نرم بود از این جهت هنوز مهد علیا از او نا امید نه شده است امپراطور علامات غیرت نشان داده و مهد علیا امید فی الجمله دارد که استراحت و خواب او را بغیرت آورد. اما این طور نبود. عقل و بدنش هر دو خسته بودند آن شب خیلی نوشید و همینکه شراب کار خودش را کرد و توجه با آن و دامی خائن که روشی

جانش را میکند نمود. هر آنکس که تریاک را شد مرید. مدار ید مردانگی زو امید. مدتی بعد از بلند شدن آفتاب هم در اطاق تاریکش در خواب بیهوشی بود و همینکه به هوش آمده بیدار شد یاد روز گذشته به مغز تاریکش آمد و با یک ناله روی متکا غلطید. آخر پا شد نشست و بستگانش را طلبید. چشمهایش مثل خون بود و جام باده خواست ولی چون به لبش برد دستش میلرزید.

نوکرهایش خبرهای بد برایش آوردند. سوارهای ایرانی از چهار طرف یورش به اردویش بردند به یک دسته از راجپوت که میخواستند خود را به اردوی هندی برسانند بغتةً حمله برده همه را نابود ساختند فقط چند نفر زخمی فرار کرده خود را به سنگرها رسانده خوف و اضطراب در میان لشکر هند انداختند. و آن شب هم بسیاری از اردو فرار کردند صدها سپاهی در تاریکی شب و تنهائی و جمعیتی پوشیده فرار نمودند. قیمت غله بدرجهٔ قحط رسید و حتی آب هم کم شد و سپاهیان بنای قرقر را گذاشتند.

خبر بد رسید و همینکه مبلغی از روز گذشت وزرا بدترش کردند. دسته طالب صلح که بسیاری خائن و اغلبشان نسل ایرانی و تاتار بودند وا داشتند نوکرها شاه را بترسانند. محبت فطری آن نوکرها بمبالغه از

رشوه بهیجان آمد. چون امپراطور موافق رسم مشرقیها همیشه حاضر بود گوش
به حرف اطرافیهای خودش بدهد پس قصهای وزرا اثر کامل بخشید.
در حقیقت کارها خیلی خراب شد. تمام لشکر بجهت شکست و نیز بجهت
اینکه سرداری ندارند خود را باختند. خیلی مردان دلیر در میان ایشان
بودند. ایلات راجپوت حاضر بودند بهمراهی ایلخانیهای خودشان جان
بدهند. اما ایلخانیها از همدیگر حسد می بردند و یک دست قوی لازم بود
که آن ایلات را باهم متحد کرده یک قوهٔ جنگی قرار دهد.

اگر امپراطور فرمان لشکر را بدست خود میگرفت چون از خون و مذهب
آنها نبود (حسد نمی بردند) اطاعت میکردند. اما امپراطور که از حرم رو نشان
نمیداد سپه سالار اسمی رئیس خائنان بود و خودش باعث حمله ایرانیان
شده.

آخر بواسطه حکایاتی که در اجاقهای اردو گفته میشد قوهٔ متخیله لشکر هندی
که همیشه خوش باور بوده در هر قصهٔ عجیب و هولناک رنو و مبالغه میکردند پر
از خوف شد. به هندیها که بالنسبه متمدن تر و مؤدب تر بودند نادرشاه
و لشکرش یقیناً بی ادب و وحشی بنظر میایند. بایشان گفته شد و تقریباً
باور هم کردند که دور شاه ایران پر است از دیوها و اجنه که صاحب قدرت
هولناکی هستند. آن ترسوها که از میدان جنگ فرار کرده بودند یا آنهائیکه

از خائنان مواجب داشتند نیزه دارهای تاتاری را این طور جلوه دادند
که دیوهائی هستند سوار بر اسبهای عفریتی که از سوراخ بینی آنها آتش
جاری است و گفته شد که سوار و اسبش دوتائی اجساد کشتهٔ هندی را
می بلعند و از یک طعن مهیب نیزه شان فیل مثل گوسفند کشته میشود.
بعضی از پهلوانهای جات و راجپوت برین قصهها میخندیدند ولی فایده
نداشت. این قصص در دل هندیهای خرافاتی کاملاً جاگیر شده بود. در
تمام لشکر بدبخت امپراطور تنبلی و نفاق و بی اطمینانی و خوف بزرگ ریشه
دوانده بود. در مقابل ایشان مردان جنگی تربیت شدهٔ نادر ایستاده
اند که مثل هندیها از اقوام مختلفه هستند ولی بواسطهٔ اعتماد به قائد بزرگشان
همه مستعدند و بجهت جنگ چند ساله محکم شده و برای سلسله فتوحات
متصله آموخته شدند که خودشان را روئین تن باور کنند.

یقیناً امپراطور باید به یک منظر تاریکی رو کند و اگرچه آن روز ایرانیها
حمله سختی نکردند ولی به امپراطور خوش نگذشت. چون از سرزنشهای مهد علیا
نیش خورده بود و از احساس خجلت بر خود می پیچید خواست از مشورت
با دیگران برای همت پژمرده اش امدادی پیدا کند. اما از آن طریقیکه
ممکن بود نجاتش دهد خودش را پس کشید. عوض اینکه به رای مهد علیا
عمل کند و فرمان لشکر را شخصاً بدست گرفته اعلان دهد که تا جان دارد خواهد جنگید.

کاری که از آن بدتر نبود کرد - مجلس مشورت برپا کرده بایشان گفت سه راه برای من باز است - اول جنگ - دوم زهر خوردن تا ازین ذلتهای دنیا نجات یابم - سوم این است که شرایطیکه نادرشاه القاء خواهد کرد همه را قبول کنم - اگرچه خیلی زور زد که خوب بالاف حرف بزند اما از بیانش واضح بود که رغبت قلبیش به قبول کردن آن طریق ننگین تر از همه است - با چنین پیش نمازی پس نمازها چه خواهند کرد - یکی دو نفر از دلیران لشکر نطق نموده گفتند باید برای فتح جد و جهد نمود - دیگران بعضی خاموش و بعضی رایهای مردود دادند و بعضی مجدداً خطرها و مشکلات را بنظرش بزرگ جلوه دادند و نماند که بنظر ایشان متفاوت باعث یاس است - روز گذشت و امپراطور بر رائی مستقیم نشد - موقع آخری هم از دستش رفت - تا دو سه روز دیگر هم فیصلهٔ آخری ظاهر نشد ولی بدبختیهای طولانی آخر بیک نهایت رسید مهد علیا هنوز به نوبت ها التماس و ملامت میکند و شاه بدبخت هنوز لاف میزند و متلون است اما هر روز حالت لشکر بدتر میشود و روز بروز طرفداران جنگ ضعیفتر میگردند - روز بروز لهجهٔ خیانت کاران قوی تر و مطمئن تر میشود - آخر مثل مرغیکه مجذوب مار شود محمد شاه مغلوب ارادهٔ فاتح خود شده باسفل السافلین ذلت افتاد و لشکر خود را گذاشته خویش را مثل اسیری تسلیم اردوی نادر نمود

شاهیکه ز ملک خویش غافل گردد - مغلوب حریفهای عاقل گردد -

باب پنجم

حرمهای نادرشاه روز سلام عام شنیده بودند که شاه هم لبتر تازه گرفته است ولی چندان تعجب نکردند دختر هندی را آغا باشی در جای مخصوصی پرسند عزت نشاند و دو نفر زن ایرانی پیش خدمت او مقرر شدند - لباس خریش که وقت ورود به اردو همراه بود از خزهای گران بها و لباسهای مناسب باشان تازه اش تکمیل شد چون عادی بلباس لطیف سبک مملکت خودش بود این لباسها بنظرش کلفت و سنگین آمد اما پیشخدمتهایش مصر بودند به آن وحشی بیچاره یاد بدهند که یک خانم ایرانی چه طور باید لباس بپوشد - با یک تبسم به طریقه بزرگی ایشان تسلیم شد - آن وقت که پشت پنجرهٔ مرمر نشسته تماشای جلالت نادر را میکرد همان لباس را که زنها پسندیده بودند پوشیده بود - آغا باشی جواب حرمها را که در بارهٔ ستاره خانم سوال میکردند مختصر میداد اما بایشان حالی کرد که باید باو اذیت نکنند و ایشان هم وعده کردند که او را با کمال احترامات ظاهری بپذیرند - آغا باشی هم به او خیلی اظهار مهربانی میکرد محض خاطر اربابش که باید با او خوب باشد ولی بزودی محض خاطر خود او هم محبت

در دل آغا باشی پیدا شد اگرچه در شب اول کار غضب آلودش آغا باشی را
ترساند اما بعد فهمید که باز نهای دیگر شاه فرق دارد و قبل از آنکه یک هفته
بگذرد خوشگلی و نجابتش پاکیزه دل آغا باشی را ربود۔ از آن آنوقت
آن آفریقائی خواجه مخصوص ترین دوست او شد۔ هفته اول نسبت به
ایام تعجب و سرور بود۔ در مدت چند ساعتی از آن شب تاریک ماه هندوستان
نادر او را جسم و جان خودش قرار داد و چند روز بعد از آن هم در عیش کامل
گذشت۔ تنها بودند۔ زیرا شاه الا نادرًا با کسی حرف نمیزد مگر با گلفتهای
او ولی تنهائی برای دختر زحمت نه بود۔ آغا باشی گاه گاهی میآید که به بیند
همه چیز دختر درست است و به او مصلحتهای لازمه بدهد از جمله چیزهائی
که آغا باشی به او گفت این بود که شاه میخواهد خانمهای حرمش سوار اسب
سفر بکنند و یک روز یک اسب عربی با تعلیم با زین یراق سفری به آن
باغیکه جا در دختر در آن زده بود آورد۔ وقتیکه دختر در خانه قدیم راجپوتش
بود سواری اسب میدانست۔ سوار آن اسب عربی کوچک شد و با یک
آسانی راند که آغا باشی خوشحال شد و گفت "آفرین خانم۔ مثل یکی از
نیزه دارهای شاه سواری بلدید" در تمام بعد از ظهرهای طولانی دختر
در چادرش دراز میکشید و در فکر عاشق شاهانه اش بود یا در چهار
دیوار باغ در میان صفهای درخت چنار و کنار نهرهای آب جاری قدم

میزد۔ بیا در روی تو دارم نظر به گل در باغ ۔ بیا دقد تو با سرو در دل گویم
آنگاه تاریکی سریع مشرق زمین میآمد و آوازهای اردو کم کم تمام میشد
و آخر نادر میآمد اما نه در ابهتش بلکه همان طور که اول او را دیده بود در
لباس ساده معمولیش۔ مگر راز شوخیهای محبتانهٔ نادر که پر از وقار ولی
با لطف و ناز بود دختر فراموش میکرد که نادر غیر از یک سپاهی قوی دستی
که دل او را ربوده بود چیز دیگری است۔ هر اصبع از وجود نادر شاه بود بلکه
بیشتر۔ هر اصبع وجودش مردی بود۔ شاه نمیخواست او لباس ایرانی بپوشد
و میخواست او را در جواهراتی به بیند که خودش به او زده بود۔ اول که نادر
او را در لباس تازه اش دید ایستاد و با چین پیشانی نظر در او کرده فرمود
"دیگر از این چیزها نپوش" دختر آن لباسهای سخت را دور انداخت
و راحت شد و شاه هم شگفته گشت" شاه در اثنا شعله وری عشقش
دختر را وا میداشت در باره سرگذشت خودش و حالت وطن و ایالات راجپوت
و دربار دهلی و مرد و زن اطراف امپراطور مغول حرف بزند شاه از او یاد
گرفت که به هندیهای شکست خورده مهربان باشد۔ مملکتی که چنین زنها
تربیت میکند مردها هم تربیت میکند۔ نادر احساس کرد که اگرچه اینها شکست
خورده اند نباید ذلیل بشوند۔ همینکه دختر از ذلت مغولهای مغلوبش
مسرور میشد شاه بر او میخندید و او را گرم میکرد تا یک حکایت از ظلم
و جفای بر اهل وطنش بیان کرده چشمهایش سرخ و صورتش قرمز شود۔

او در غیظ و غضب زنانه اش بنظر شاه از همه وقت خوشگلتر میآمد.

تا یک هفته کوتاه آسمان خوشی ستاره بی ابر ماند و بعد تاریک شد. نادر در فکر فرو رفت. جوش اول محبتش سرد شد و سیری عشق بر او طاری گشت از اول ملتفت بود که بقدر یک دختر هندی او را بهم زد هیچکس نزد و در صدد خیالی افتاد. زنها را دوست میداشت اما هیچ وقت نمی گذاشت هیچ زنی یک ذره نفوذ در کارهایش پیدا کند و از نظر بحالت چند روز گذشته این مطلب در قلبش جاگیر شد که خیلی تند رفته است. از یک کلمه تمجید بموقع آغاباشی یک برق سوء ظن در مغز نادر تابید و فرمود "دختر عیبی ندارد ولی زنها همه یک جورند آنکه اعتماد به یکی از ایشان بکند سفیه است" بخیال افتاد جلوه خودش را بگیرد. لهذا در آن شامیکه امپراطوره مغول مثل اسیری به اردوی ایرانی آمد انتظار ستاره بر اینکه نادر پرده چادر او را بلند کند بی جا بود و آخر فهمید که شاه منزل زن دیگرش رفته است. دل ستاره بدرد آمد. باید این کار زود یا دیر پیش بیاید. او یکی از بسیار بود و نباید امید داشته باشد که شاه تنها برای او باشد. چون دختر با اعتقادات مشرقی بار آمده بود که نادر حقدار و هرچه بخواهد پامال خودش بکند از این جهت هرگز خیال اعتراض به نادر نمیکرد اما فطرت انسانی در تمام نقاط عالم یکی است. یکی از خود مشرقیان میگوید "قوت عشق مثل قوت مرگ است

و بی رحمی حسد مثل بی رحمی قبر".

آن شب جوش عشق ستاره مثل شعلهٔ آتش بود گویا اگر کاملاً از واقعه مطلع بود این قدر اوقاتش تلخ نمیشد. آن زن که نادر به جای درش رفت مطبوع شاه نبود زیرا شاه خوب میدانست که آن زن دروغگو و خیره سر است اما خواهر علی اکبر بود از این جهت خوب نبود که شاه به او عزت نه بخشد. علی اکبر نوکر مفیدی بود و خود خانم هم مفید بود زیرا از هرچه در سلطنت واقع میشد خیلی با اطلاع بود مثل بسیاری از ایرانیها با هوش و خوش مجلس بود و خوانا و نویسا هم بود در حال آنکه این کمال در زنهای مشرقی خیلی نادر است. هر وقت نادر پیش او میرفت وقتش را در گفتگوی مهمات صرف میکرد و او از این دلتنگ بود زیرا اگرچه به دوائی از نادر نداشت اما این مطلب منافی خودپسندی او بود. میل داشت نادر بیش از این بخواهدش. او را ابوا سطهٔ مولدش شیرازی میگفتند او حالا از عنفوان جوانی گذشته است و هیچ وقت هم خوشگل نبوده. صورت قرمز و چشمهای سیاه ایرانی داره اما اعضایش متناسب نیستند و خط سیاه پشت لب و روی زنخش بیش از این است که گیرنده باشد ابروهای پر موی پیوسته دارد. قیافهٔ صورتش دلیل بر زیرکی بد خلقی است ولی خنده اش قدری گیرنده است اما صورتی نیست که قابل

محبت یا اعتماد باشد. این خانم عقیم هم هست در خیلی امامزاده‌ها دعا کرده و بیش از یک مرتبه در شب پنجشنبه گلاب در دهن سگ مرده ریخت ولی آنها هم ثمر نکردند.

همینکه تخت نادر را بچادر خانم بردند شاه بر آن جا گرفت. شیرازی شیشه از شراب خلر و جامی از سنگ سفید حاضر نمود برای جذب محبت متزلزل شاه مکرر جادو میکرد. حال که نادر جام اول شرابش را نوشیده است خانم انگشتهایش را یک یک هم گذاشت و در هم گذاشتن هر یک وردی هم خواند. وقتیکه شاه نگاه نمیکرد آنها را یک مرتبه بلند کرده یک شلیک بی صدائی بطرف شاه نمود. بعد با چشمهای عیارش شاه را خوب می پائید به بیند جادویش اثر کرده است یا نه. بعد آمد پهلوی نادر روی قالی نشست و برسم مشرق بنا کرد به فشار دادن و خمیر کردن اعصاب شاه با دستش. زیرا اثر فرح آور دستهای کوچکش نادر در یک استراحت خوش قرار یافت. آنگاه شروع کرد به نقل گفتن تا شاه را مشغول کند. نقلهای خانم خالی از شرارت و هرزگی نیست ولی برائه زیرکی است. چون خانم خیلی زرنگ است. نادر مثل اغلب اهل مرتبه خود از نقل مضحک و مشغول کن را دوست میداشت. زود به خنده زیادی میافتاد و در سکوت شب صدای خنده اش تا خیلی دور از چادر یکه وران در ان

کشیده بود میرفت. برای شیرازی آن شب شب نصرت و ظفر بود. در خیال بود درباره دختر هندی با شاه حرف بزند ولی تا مدتی بترسید آخر از طبیعت خوش و نازهای آزادانه نادر که بخیال خانم اثر جادوی تازه بود دلیر شده جرات عنوان مطلب نمود و گفت "اردو پر از زنهای غریب تازه است. دسته آخر کنیزها که شاه به اشخاص مقرب تقسیم نمود دخترهای کافر سیاه پوشند. حال که اردوی شاهی در هندوستان است دخترهائیکه میاورند همه سیاه رو هستند." نادر جوابی نداد. خانم از پهلو نگاه زیر چشمی به او کرد و فوراً عنوان را تغییر داد. بازی با شاه خطرناک بود و خانم فهمید که تند رفته است واقعاً نتیجه عمده سعی خانم عکس آن شد که تصور کرده بود. شاه بخودش گفت "حسود است مثل تمام زنهای ایرانی حسود و کینه ور است." خیال شاه بطرف آن دختر هندو و معشوقه اش برگشت و در دل گفت "سیاه رو یا خوشگل است مثل روح بخدا تو شیرازی شیطانچه پشیمان خواهی شد اگر بفکر اذیت او بر آئی."

باب ششم

بواسطه رفتن منزل شیرازی قلب نادر تشفی یافت و دوباره خودش را تسلیم خواهشات نمود و در آن ایام قلیل که اردو در کرنال بود و نادر بعد از جنگ

توقف کرد غصه تازه برای ستاره فراهم نشد هر شب نادر موافق عادتش
بی خبر به خیمه ستاره میامد پرده درچادر را بلند کرده بدون اینکه یک کلمه
حرف بزند داخل می شد. او اسطرح حومت بود که نادر یک شب موافق
معمولش آمد. ستاره خانم امید و انتظار تشریف آوریش داشت ولی دیر شده
بود و خانم هم مایوس گردیده. در خیال حالت هفته گذشته اش بود که چون
شاه داخل شد خانم روی مخده دراز کشیده بود و دستش زیر زنخش و
چشمهایش بجای دوری خیره بود. از صدای ضخیم نادر از خیالش جاجست
شاه فرمود "چه طور شده برای من خوش آمدید هم نه." دختر با اضطراب جسته
روی پای او افتاد اما بعد از آن دید علامت کج خلقی در صورت شاه نیست
عرض کرد "قربانت گردم. عفو بفرمائید من نشنیدم." جلوه شاه خم شد
و دست قوی از آفتاب سیاه شده اش را که روی موی دختر گذاشته شده
بود بوسید. شاه با یک تبسم او را بلند کرد و تمام پذیرائی که یک مرد متوقع است
در چشم خانم ظاهر بود. شاه فرمود "حالا داری مرا فراموش میکنی برای
شما چیزی یادگار آورده ام." و یک خاتم که یک سردار سرحدی پیشکش کرده بود
بیرون آورده بخانم داد. لباسهای شاه عموماً ساده بود اما خیلی شوق به سنگهای
قیمتی داشت همیشه یکی دوتا بر دستارش بود و خیلی برایش آورده بودند
آن خاتم از زمرد و بر آن صورت زنی که قدری شبیه به ستاره بود کنده بود

فرمود "بگیر این را میگویند مال اسکندر رومی بود." خانم غمزهٔ انکاری
نمود و گفت "خیلی از اینها به من مرحمت کرده اید بجز التفات قبله عالم
چیزی دیگر لازم ندارم." شاه جواب داد "میل دارم بگیری. فردا
برای دهلی حرکت میکنیم و کسی نمی داند چه واقع خواهد شد. انشاءالله محتاج
به این نخواهی شد. اما اگر وقتی بخواهی بیائی پیش من این خاتم را بفرست
هر کجا باشم بمن خواهی رسید." دختر با یک ترس ناگهانی نگاه بشاه نمود
و عرض کرد "قربان. مگر من با اردو نخواهم آمد که از فراق تلخ میگوئی
سخن. هر چه میخواهی کن اما این مکن." چشمهای شاه با یک تبسم روشن
شد و فرمود "خاطر جمع باش هر جا بروم تو کوچولو هم خواهی آمد. اما باز هم
این را بگیر بیادگار کرنال نگاه دار." ستاره آن سنگ را گرفت و به
پیشانیش گذاشت. گفت "این را هرگز از خودم جدا نمی کنم. اما انشاءالله
بهیچ استدعائی زحمت به قبله عالم نخواهم داد. تو را خدا هم نخواهم نعمت
اگر امتحان خواهی. در نعمت برویم بند و درهای بلا بگشا." شاه "این
که فیصله شد. حالا بگو ببینم آغا باشی بتو سواری اسب یاد داده
در اردو زنها باید سواری بلد باشند." دختر. "من سواری بلدم
آغا باشی میگوید من مثل یکی از نیزه دارهای اعلیحضرت هستم. زن راجپوت
مثل اعیان مغول نیست که در تخت روان سفر کنند." نادر خندید و گفت
همیشه حرف سخت در حق مغولها میزنی. خوب نیست مذمت اهل وطنت را

بکنی" دختر- "قربان ایشان اهل وطن من هستند- قوم من از ایشان نفرت دارند- ایشان تاتار و ایرانی هستند مدت کمی است که در هند آمده‌اند" شاه- "همان مدت کافی برای سلب تهور شان است لشکر من هم تاتار و ایرانی هستند- اما سواری اسب در سفر برای زن سخت است"

نادر بنا کرد به گفتگو کردن درباره زمینیکه تا دهلی باید طی کنند و اشخاصیکه ساکن آن زمین هستند- چون دختر شرح راه و مواضع آب دار را بیان میکند شاه با توجه گوش میدهد و خیلی تفصیلات بیان میکند که شاه میخواست بداند فرمود "تو مثل یک سرتیپ حرف میزنی- کاش تمام لشکر من همین قدر شعور داشتند" تا خیلی از شب گذشته شاه نشسته و درباره سفر آینده و آن شهر بزرگ که مرادش بود حرف میزد-

با وجود این موافق عادتش صبح زود بعد از طلوع فجر فوراً برخاست و از پیش خانم رفت- بلا فاصله برخاستن او شلوغی تهیهٔ حرکت شروع شد در آن سرمای بین الطلوعین خدام حرم که سالها در میدانهای جنگ زندگی کرده و خوب تربیت شده بودند یخدانهای اسباب سفر خاتونهای حرم را بزودی بستند و بعد بهمان زودی اسبها و قاطرها بار کرده شدند چادرها را قایم گذاشتند زیرا پیش خانه باید جلو برود-

هنوز سردی در هوا بود که ستاره برای سفر اول باره دو سوار اسب

عربی خودش شد اما آفتاب روشن بود و او در تمام ذرات خون خویش احساس خوشی زندگی را نمود مثل زنهای دیگر او هم راست سوار شد زین اسبش از بالش نرم و گل بوته کاری بود- روزینی آن اسب کمیت کوچک از برق فلزات میدرخشید و این مخصوص شرق زمین است همینکه خانم زنجیر طلائی دهنه را آهسته میکشید آن اسب در جواب سرش را مغرورانه بالا میانداخت- اسبهای ایران اغلب خنگ هستند و موافق عادت عجیبی که تا حال جاری است حرمهای شاه سوار اسبهای خنگ میشوند که دمهای ایشان را قرمز یا نارنجی رنگ میکنند- اما آغا باشی احتیاط کرده کمیت را برای راحت ستاره برگزید که در قدم مچهایش پائین آمده راه رفتنش را هموار میکرد که در سفر فرق کلی برای سوار میآورد-

نادر سپاهی بود که تکلیف خودش را میدانست- از کشمکش خودش دور نمی‌شد- با وجودیکه اپراطور مغول تسلیم شد در حین حرکت لشکر بی احتیاطی در نظم دیده نمیشد- نیزه دارهای شاه تا چند روز در زمین دهاتیکه جلو ایشان بود تا شصت یا هشتاد میل را خوب پاک کردند کاملاً بی خطر یافتند ولی قلب لشکر مهیای دفاع هرگونه حمله ممکنه بود محض اینکه بیابان هموار و از هر طرف تا چشم کار میکرد کشیده شده بود لشکر در صفوف طولانی حرکت میکرد و تمام آن توده بزرگ خوب متصل بهم بودند-

بیست هزار از بهترین سوارهای لشکر در جلو بودند و متصل بایشان در
عقب نادر با کشیک خاصهٔ خود سوار بود. عده ایشان شش هزار بود
که در سفر سوار میشدند. پشت سر شاه در دست چپ ان لشکر منظم بزرگ
قرق (حرم) میآمد و کشیکشان خواجهای مسلح بودند. اطراف ایشان در
یک فاصله چند هزار تفنگچی بودند که راه را برای ایشان صاف میکردند. هر
مردی را که در راه خود می یافتند میکشتند یا میراندند. طرف راست قرق
تخت روان امپراطور با معدودی از بستگانش میآمدند که در مرکز هیئت
بزرگی از سوارهای قزلباش جا داشتند. اعیان بزرگ مغول یا
بستگانشان در طرف راست امپراطور بودند که در دستهای علیحده منقسم
شده هر دسته از دسته دیگر چند ذرع دور بود و در میان آن دستها
سوارهای قزلباش بودند که نگذارند ایشان بهم متصل شوند و در طریق صحیح
حرکت کنند. پشت سر قرق و هندیها قلب لشکر نادر میآمدند بعد توپخانه
و بنه که به یک خلف قوی محفوظ بودند. در طرف راست و چپ لشکر سوار
های جناح در حرکت بودند. با وجود عدهٔ کثیر لشکر ایرانی به یک
قدم قشنگی آن بیابان را طی میکردند و ستاره که در قرق پهلوی آغا باشی
سوار بود از روح و شوکت آن منظر لذت میبرد. همینکه قرق از میدان
جنگ هفته گذشته عبور میکرد ستاره اول از چیزهائیکه در خودش دید

وحشت کرد و با یک درد دلی خیال نمود میان لشکر مغول بعضی از همه طنهایش
هم بودند. گاه گاهی عبورشان از دهاتی میافتاد که علامات قابل رحم جنگیدنهای سخت
های قزلباش که راه جلو قرق را صاف میکردند در آنها بود و احساسات غم و
غضب به او فشار میاورد ولی چون هند اقلیمی است نه یک قوم و خون
چندین پشت از دلیران در عروق ستاره موجود بود و به پادشاه دلیرش
افتخار داشت ازین جهت قدری تسلی می یافت.

در اثنای حرکت آن روز همینکه حرمها بعد از نهار مجدد اسوار شدند
ابری از غبار که به تندی بطرف ایشان میآمد توجه ستاره را جلب کرد
همینکه نزدیک شد از میان آن برق سرنیزها درخشید و آغا باشی که اینها
را نگاه داشته دست بالای چشم گرفته نگاه میکرد و فریاد نمود. "شاه متاع
شاه". بعد از لحظه نادر تاخته به دسته زنهار سید. موافق معمولش سوار
اسب ترکمنی بزرگ کامل التعلیمی بود که قریب دو ذرع بلند و گویا میدانست
که حامل شاهی است. آن اسب شلنگهای دراز ملایم برمیداشت و
اسبهای عربی کوچک موکب مجبور بودند در عقب تاخت بکنند. همینکه
شاه در میان حرمها عنان کشید سوراخهای بینی اسب در روشنی آفتاب
قرمز میدرخشید و یک نور از عروق بر پوست لطیفش نمایان بود.
نادر با یک استراحت و عادت دائمی بر روی آن نشسته و قامت
بلندش راست است. دست چپش زنجیر دهنه را آهسته گرفته و دست

راستنش را که بر داشت آهسته روی ران نهاده است. سلاح دیگری نداشت و لباسش ساده بود. در لباس خیال استراحت ما بیش از نمایش کرده . در کمال صحت و حرارت بنظر میآمد. مگر معلوم میشد که وقتی در شهری یا اردوی تابتی توقف میکرد مضطرب و بی تاب می شد. خون ایلیاتیش بجوش میآمد. وهمینکه دوباره به جنگ میآمد بی تابی میرفت و تسلی می یافت. حال هم همین طور بنظر میاید و حرکت یک رنگ روشن به چهره اش و یک تبسم خوش در چشمش پدید آ نمود.

آغاباشی پیاده شده پای رکاب همیونی ایستاده بود. نادر بان طریق سپاهیگری ساده اش تیغه تبرش را آهسته روی شانه آن سیاه گذاشت و با چند کلمه حرف دلنشین سوال کرد آیا همه چیز قرق درست است یا نه.
آغاباشی دست بسینه گذاشته عرض کرد. "بمرحمت قبله عالم تمام درست است" نادر رو نمود به شیرازی که روبنده را بالا زده خوب جلوه همه بود و یک تبسم پذیرائی در چشم عیارش داشت و با خنده فرمود "راستی خانم شما بد سواری نمیکنید سپاهی کهنه هستید همیشه مهیا آید و مثل یکی از قزلباشهای من محکم هستید" رنگ شیرازی قدری قرمز شد و عرض نمود "آنانیکه در رکاب همایونی هستند باید محکم باشند. میان فتوحات

شاه وقت برای استراحت پیدا نمیشود" چشم نادر در آن وقت دور زد و به ستاره که چند قدم عقب تر سوار بود رسید. با وجود نقاب شاه او را می شناخت. نزدیکش رفته فرمود "کوچولو خسته شدی؟" دختر نقاب را بلند کرده عرض کرد "اسب خیلی ملایم است و حالا . . . من شما را دیدم" نادر با تبسم فرمود "خداحافظ امشب میآیم" فوراً برگشت و فرمود "آغاباشی. سوار شو باید تند برویم بمنزل یکی دو فرسخ دیگر داریم. خداحافظ" عقب شانه اسبش را با گوشه رکاب لمس نمود و در یک ابر از گرد از نظر غائب شد.
شیرازی زیر لب فحش داد و این طور فرفر کرد "ای پدر سگ بست فطرت مرده شو خود دت و دختر کنیز هندیت را ببرد."

باب هفتم

همین طور لشکر ایران یک هفته در کوچ بودند تا آخر گنبدها و مناره های دهلی در بیابان نمودار شد. اردوی مخصوص شاه را قدری دور از شهر در باغ قشنگی میان درختها و نهرهای آب جاری زده بودند و شب در رود و موافق معمول شاه ستاره را سرفراز فرمودند. نادر آن شب

درکمال زنده دلی بود زیرا مسافرت موافق خاطر خواهش شده و آن پای
تخت مغول که محل عیش بود بدون مانع جلوهٔ او افتاده.

ستاره با چشمهای پر از سرور و کلمات تبریک مفتخرانه از او پذیرائی نمود
همینکه نادر روی تخت نشست ستاره عرض کرد ”قبلهٔ عالم باید خوشحال
باشند. تمام دنیا را حالا فتح کردند“

نادر بنا کرد به بازی کردن با یک دانه فیروزه بزرگیکه همیشه همراه داشت
و با آن مشغول میشد. درحالیکه سعی میکرد آن دانه را روی نوک تبرش میزان
گذارد با تبسم گفت ”راهزنان لزگیهای قفقاز اسباب زحمت شده‌اند
معتقدند که من در کوهستانهای ایشان با ایشان دسترس ندارم و سلاطین
بخارا و خیوه هم مثل امپراطور مغول جوابهای سفیهانه به پیغامهای من
میدهند. خیال میکنند عقب شوره‌زارهای خاک ترکمن محفوظ هستند
امپراطور فهمید شمشیر من بلند است (به دشمن میرسد) و بخدا آنها هم خواهند
فهمید“

دختر. ”آیا قبلهٔ عالم درخیال فتح تازه ایست“ نادر. ”چرا نباشم
وقتیکه مملکتی برای فتح باقی باشد آنچه تا حال کرده‌ام چیزی نیست“
دختر. ”قربان. آنچه کردید خیلی است. آیا چه پادشاه دیگر ایران
این قدر بزرگ بوده است“ نادر. ”راست است. از لطف پدر [illegible]

من با این ایرانیهای ملعون یاد دادم که شاه ایران چه طور باید باشد“
دختر. ”قربان. اگر خیلی جسورم عفو بفرمائید. چرا همیشه درباره ایرانیها
با تحقیر حرف میزنید. آیا ایشان مخلوق خدا و از قوم قبلهٔ عالم نیستند“
نادر خندید و گفت. ”مخلوق خدا. بلی خدا بزرگ است و میل داشت
دنیا را پر از سگ و الاغ بکند. من چه قابلم که بتوانم یک کلمه اعتراض بکنم
اما ایرانیها را من دوست نمیدارم“

دختر. ”آخر قبلهٔ عالم شاه ایران هستند و خیلی قزلباش در لشکرش
موجودند. چرا از ایشان نفرت دارید“ نادر. ”چرا باید از
ایشان نفرت نداشته باشم“ نظر غضب آلودی در چشم شاه پیدا شد
و صورتش قرمز گشت و فرمود ”گوش بده برایت بگویم و یک دفعه
که شنیدی دیگر باز گو مکن“ صورت نادر دختر را ترسانید و به تندی
عرض کرد. ”به من چیزی نفرمائید. کاش آنچه گفتم نگفته بودم. نمی خواهم
چیزی را بشنوم که یادش قبلهٔ عالم را بغضب آورد“ نادر توقف نمود و بنا
کرد فکر کردن از ایام گذشته اش. علامت غضب هم از صورتش زایل
شد و فرمود ”گوش بده تمام را از ابتدا برایت میگویم همان طور که تو گفتی
پدرم یکی از خوانین ایل افشار بود و جای مستحکمی در کلات داشت.
همینکه مرحوم شد برادر ملعونش قلعه را گرفت و ریاست مرا و ایل غصب نمود

مرا تسلیم ترکمنهای شوره زار نمود که انسان فروشند و سالها در سیاه چادر
های بیابان اسیر بودم - چون جوان شدم از آن آدم فروشها فرار کرده
آمدم ادعای ریاست ایل که حقم بود نمودم اما عمویم نمک بحرام بود و مرا از قبیله
بیرون کردند" دختر - "خوب است جمله عالم آن ایام را فراموش
کنند - حال که تمام دنیا را فتح کردند"

نادر - "اما من نمیتوانم فراموش کنم - مرا با برادرم ابراهیم بیرون کردند و
از گرسنگی پیش حاکم مشهد مقدس رفته مستخدم شدیم - طولی نکشید که یک
دسته سواره بمن دادند" دختر - "آیا آن سوارها ایرانی بودند"

نادر - "اهل شمال ایران بودند و ترکی که زبان مردان است حرف
میزدند - با ترکمنها خیلی جنگ کردیم چون ایشان متصل بخاک ایران
داخل شده می چاپیدند - مال و مرد و زن میبردند - ایرانیها از ترس
ایشان می مردند - آیا تو درباره این آدم فروشها چیزی شنیده"

دختر - "بلی قربان میگویند دشمنان خطرناکی هستند و رحم ندارند"

نادر - "کارشان فقط دزدی بود و تا میتوانستند جنگ نمی کردند - اما
اسبهای خوبی داشتند و روزی پنجاه شصت میل راه میرفتند و ایرانیها
هیچوقت با ایشان بمقابله حاضر نمیشدند من مواجب خوب به لشکر
میدادم و نمک بحلال شدند - بزودی آموخته بودند که نباید از ترکمنها بترسند

خیلی از ایشان را کشتیم و حاکم مرا سرتیپ نمود" دختر - "پس این بیابان
امنیت یافته و ممنون شدند" نادر - "گوش بده ملتفت خواهی شد
که چه قدر ممنون شدند - بعد از چندی ترکمنها فهمیدند که دیگر نمیتوانند با دستهای
کوچک یورش برده خراسان از دست شان رفت - پس تمام قبایلشان
جمع شده دفعةً با هزارها سواره داخل خاک ایران شدند"

دختر - "و شما حمله به آنها برده همه را متفرق ساختید؟"

نادر - "حاکم لشکر خیلی نداشت و نمی دانست چه بکند زیرا ترکمنها از
چهار طرف مملکت تاخت و تاراج میکردند - حاکم یک مجلس مشورت از
صاحب منصبان خود منعقد نمود اما چون آنها هم مثل خودش ایرانی درباری
و جگرشان آب شده بود رأی ایشان این شد که شهر را بی نگهبان گذاشتن
حماقت است و اهل دهات باید خودشان دلیری نشان داده دفاع از
خود کنند" دختر - "ای ترسوها" نادر - "بلی ترسو
بودند مثل همیشه - بعد من حرف زدم - اگرچه من یک سرتیپ بودم حق
نداشتم در آن مجلس حرف بزنم اما بغضب آمده بودم و دیدم موقع خوبی
برای مرد دلیر بدست آمده است"

ستاره - "آفرین - و شما دلیرانه حرف زدید شاه"

نادر - "من گفتم ترکمنها فقط دزدند و اگر حاکم سرداری پنج هزار لشکر
را بمن بدهد مملکت را از ایشان پاک میکنم - صاحب منصبهای درباری

اعتراض کردند و گفتند اگر لشکر از شهر برود ترکمنها همه را خواهند خورد و
شهر بدست ترکمن خواهد افتاد. اما حاکم ترسیده بود و میدانست اگر
کاری نکند شاه او را معزول خواهد کرد و سرش در معرض خطر است از
این جهت بحرف من گوش داد و آن سرداری را بمن مفوض نمود و وعده کرد
اگر فتح کنم نایب الحکومه خراسان مقرر بشوم پس من ترتیب حفظ شهر را
دادم و با لشکر خود و مقداری از تفنگچیها غفلةً حرکت کردم. ترکمنها آنده
با من مقابل شدند چون خیالشان این بود که ما نترسیدیم. بسیاری از
سوارهای ایشان در اطراف متفرق بودند و مشغول غارت. رئیس ایشان
روی هم رفته پنج شش هزار سوار با خودش داشت ما را محاصره کردند و
تفنگچیها ترس برداشتند. پس من با ایشان خطاب کرده گفتم "کجا میتوانید
فرار کنید زیرا برای آدم پیاده که محصور سوارها شده باشد راه فرار به جهنم است
و بس." همینکه یکی از صاحب منصبان گریان شد و مرا ملامت نمود
با این تبر کشتمش و گفتم هر کس رو برگرداند میکشمش. لشکر مخصوص من قاه
قاه خندیدند. بعد از آن تفنگچیها ایستاده شلیک کردند زیرا از من
می‌ترسیدند. و ترکمنها شکست خورده فرار کردند. من با سوارهایم یورش
بایشان بردم. رئیس ترکمنها را کشتم و باجرانها و هابیتها نهرا ... را از آنهم
و احلل نمودم بزودی ولاینها از ترکمن پاک شد و من بمشهد برگشتم فتح

بزرگ اول من این بود." دختر- "بعد شما نایب الحکومه شدید"
نادر- "بعد من به حاکم در باب وعده‌اش یادآوری نمودم. اما خطر گذشته
بود و او مسامحه میکرد و مثل ایرانیها حرفهای قشنگ میزد و هیچ عمل نمیکرد.
صاحب منصبهائیکه من رویشان را سیاه کردم همه بر ضد من حرف میزدند
و حاکم میترسید در دربار به او صدمه برسانند. آخر بعد از اینکه خیلی خشم
خوردم شنیدم جوانی از ایشان نایب الحکومه شده و به من خیری
داده نمی‌شود. من دیوانه شدم و در دربار بتغیرانه حرف زدم گفتم حاکم
بدعهد است." نادر حرفش را قطع کرد و دوباره علامت غضب بر چهره
اش نمودار شد. انگشتهایش روی دسته تبر فشار آورد و این کلمات
را پر از غم فرمود "الله اکبر. باید زنده باشم و این را بگویم. حاکم حکمی داد
و فراولها مرا گرفتند. من جنگیده صف ایشان را درهم شکستم اما چون
خیلی بودند مرا مغلوب ساختند. مرا روی زمین انداختند و پاهایم را
در فلکه بستند. این قدر چوب زدند که غش کردم."
دختر با چشمهای شعله‌ور برجست در حالتیکه دستهایش تاه شده
و تمام بدنش از غضب میلرزید. فریاد میکند "جرات کردند؟
جرات کردند؟ این ترسوها- ترسوهای بدعهد!"
زانو بزمین زده پاهای نادر را میبوسد. نادر- "کوچولو

مطلبی نبود. چندین سال پیش ازین واقع شد. بخدا قرضم را ادا کردم
دیگر فکرش را نکن. اما حالا فهمیدی که چرا از ایرانیها نفرت دارم"
ستاره - "من هم همیشه از ایشان نفرت خواهم داشت. همیشه همیشه
تا وقتیکه نفس در بدن دارم" نادر نرم نرم میخندد و میگوید
"خوب میکنی زیرا بمن بد کردند. اما این مطلب خیلی پیش از اینها واقع شده
حالا فراموشش کن" بعد باقی سرگذشتش را برای خانم گفت
که چه طور بعد از آن بی آبروگی برگشت به قبیله اش در کلات و باز سعی
کرد حقش را بگیرد و کامیاب نشد. فرمود "پس مرا و برادرم را با
یکی دو تای دیگر از قبیله بیرون کردند. گرسنه بودیم و آخر عازم شدیم
راهزنی بکنیم و معاش خود را از ایرانیها بیرون بیاوریم. بعد از آن ریاست
قشون این زندگی ذلیل بود اما چه میتوانستیم بکنیم. یک روز شنیدیم
کاروانی از مشهد حرکت میکند اگرچه جمعیت ما خیلی کم بود پنج نفر یا
جزئی بیشتر بودیم اما قرار دادیم شب حمله بدان بکنیم و خودمان را نزدیک تنگی
که میان تپه در راه قافله بود و میان سنگهای بزرگ پنهان کردیم"
ستاره - "آیا کاروان قراسوران همراه نداشت"
نادر - "بلی داشت فقط بیست نفر تفنگچی و ما میدانستیم تفنگچیها چه چیز هستند"
ستاره - "آیا پنج نفر مقابل بیست نفر. ولیعهد" شاه - "من رئیس

دسته بودم و حکم کردم همه باید بخوابند زیرا از طی مسافت طولانی خسته
شده بودیم. قرار دادیم به نوبت کشیک بکشیم و یک نفر همیشه بیدار باشد
هر وقت صدای زنگ قاطر شنیده شود کشیک دیگران را بیدار کند.
در شب صدای زنگ از یک میل شنیده میشود" نادر کلامش
را قطع و تامل نموده فرمود - "آیا در هند خدایان شما در خواب با مردم
حرف میزنند و از حوادث آینده خبر میدهند" دختر - "میشنوم مردم
درباره چیزهائیکه در خواب با ایشان گفته میشود حکایتهای عجیب و غریب
میگویند" نادر - "بار اول نوبت کشیک با ابراهیم بود من
دراز کشیدم و خوابیدم دیدم قاصدی آمد پهلوی من ایستاد و گفت
عقب من بیا من پا شدم و در عقبش رفتم" دختر - "او کی بود"
نادر - "خدا میداند. اما او گفت حضرت علی پی من فرستاده است"
ستاره - "همان علیؑ که ایرانیها او را ولی الله میگویند ؟"
نادر - "بلی. قاصد در بیابان راه طی میکرد و من عقب او تا به
درختی رسیدیم. علیؑ زیر آن نشسته و شمشیری روی رانش گذاشته
بود" ستاره - "از کجا فهمیدید او علی بود"
نادر - "میدانستم. بمن فرمود تو نادر افشار هستی خدا ترا طلبیده است
که قوم مرا که مثل گوسفندان بی شبان پراکنده اند نجات بدهی. تو سگ
گله خدا هستی و باید نگهبان آن باشی. اگر خوش عهد هستی خدا ترا بزرگ

میکند و حکمران ایران خواهی شد. بعد شمشیری بمن داد."
دختر - "قربان - اعلیحضرت چه جواب دادند؟"
نادر - "من پرسیدم از کجا بفهمم این خواب راست است. آن حضرت
جواب داد یک نشان بتو خواهم داد. بمن فرمود منتظر شنیدن صدای زنگ
قافله هستی ولی وقتیکه ابراهیم بیدارت میکند باید نگذاری همراهانت
قافله را بزنند تا بی آسیب رد شود. اگر اعتقاد آوردی و این طور کردی
در اثنای چند ساعت قافله دیگری میآید که بزرگتر و مالدارتر از قافله
اول است. آن قافله را بزن طلای زیادی گیرت میآید از آن کارت
پیشرفت میکند و بزرگ میشوی." ستاره - "و اعتقاد به حرفهایش
آوردید؟" نادر - "بلی وقتیکه ابراهیم مرا بیدار کرد حکم
علی را به او گفتم دیگران را هم بیدار کرد که مبادا قافله برسد و ایشان
دست پاچه شده کار سفیهانه بکنند. از ممانعت متغیر شدند و بنای قرقر
را گذاشتند. اما من در اراده ام عازم بودم و گفتم هر کس اطاعت
از من نکند او را میکشم." ستاره خندید و گفت "مثل همیشه.
و آنها راضی گردیدند قربان؟" نادر - "بلی ایشان را راضی
کردم ساکت ماندند و بعد از چند ساعت قافله دوم آمد. قافله سنگینی
بود و خیلی تفنگچی همراه داشت ولی من اعتقاد در آن وعده داشتم بغتتاً

با صبحه حمله کردیم و مثل ترکمنها نعره زدیم. تفنگچیها بدون اینکه یک تیر خالی
کنند فرار کردند. بعد شنیدم تا مشهد دویدند. در راه به یک نفر ایرانی
برخوردند که اسیر ترکمنها بوده و مثل من فرار کرده بود. مثل ترکمن لباس پوشیده
بود تفنگچیها او را کشته سرش را با اسبش بردند پیش حاکم و گفتند یکهزار
ترکمن بما حمله کردند تمام روز جنگیدیم بسیاری از ایشان را با خود همراه
شان کشتیم." ستاره - "ای ترسوهای دروغگو."
نادر - "بلی همیشه ترسو و دروغگو هستند. اما حاکم گفت ایشان مثل رستم
جنگیدند و از تجار مشهد یک مبلغ عمده اعانه جمع کرد که بایشان انعام
بدهد. اما یقین است که خودش آن پول را خورد. همینکه تفنگچیها بحضورش
آمده انعام خواستند او متغیر شد و همه را فلک کرد. پس الحمدلله انچه مستحق
بودند گرفتند." دختر - "قربان بعد از آن چه؟"
نادر - "بعد از آن به عنایت الهیه و مدد حضرت علی کار و بارم خیلی خوب شد
خیلی کاروانها را زدم و پول برای نگاهداشتن آدمهای دیگر هم پیدا کردم
و بزودی یک دسته بزرگی پیدا کردم و هر کار میخواستم میکردم."
خانم - "حاکم به ضد شما لشکر نفرستاد؟" نادر - "چرا لشکر را اما
من بعضی از دستهای ایشان را در هم شکستم و همینکه ایشان را قوی میدیدم
مخفی میشدم. و دهاتیها از لشکر حاکم که همیشه ایشان را می چاپیدند و بد
رفتاری میکردند نفرت داشتند. من با ایشان همیشه مهربان بودم از این

جهت با من دوست بودند و به مدد ایشان برای من آسان بود لشکر حاکم
راگول بزنم.” ستاره - “اما چه طور به سلطنت رسیدید؟”
نادر - “شاه خیلی ذلیل شده بود. افغانها حمله به مملکت نموده اصفهان
را گرفته بودند. عثمانیها هم ولایات سرحدی را گرفته و روسها هم گیلان
و ولایت ابریشم را گرفته بودند. غیر از چند ولایت کوهستانی چیزی باقی
نمانده بود. شاه احمق و دایم الخمر بود. هیچ فکر نداشت مگر شراب و زن و
جنگلهای مازندران مخفی بود.” خانم - “اما با یک مشت راهزن شما چه
توانستید بکنید؟” نادر - “وقتیکه خوب قوت پیدا کردم برگشتم
به کلات عمویم را کشتم و قلعه را گرفتم. بعد جمعیت دیگر هم جمع کردم و بزودی
مالک یک قطعهٔ بزرگ از مملکت شدم.” ستاره - “قربان
این مطلب کی بود؟” نادر - “ده دوازده سال پیش. آخر همینکه
فهمیدم برای شاه چندان لشکری باقی نمانده اظهار خدمت به او نمودم
بشرطیکه تقصیرات مرا بکلی عفو کند. قبول نمود و من باو ملحق شدم.”
ستاره - “مورد مرحمت او واقع شدید؟” نادر - “بلی. من
باو حالی کردم که سردارش اوراگول میزند. مواجب به لشکر نمیدهد. از این
جهت همه دل تنگ و بی فایده شده اند. اگرچه شعور نداشت اما فهمید که
لشکر من از این جهت خوبند که مواجب خوب میگیرند. پس او مرا سپه سالار

مقرر نمود.” ستاره - “هنوز قوهٔ شما مقابل عثمانی و افغان
و روس کم بود.” نادر - “در ابتدا. ولی من بزودی لشکر زیادی
جمع کردم. افغانها خیلی کم بودند. اصفهان را فقط از این جهت
گرفتند که ایرانیها ترسو بودند و نمیخواستند جنگ کنند. من یکی از گروههای
لشکر افغان را شکست دادم بعد گروه دیگر را و بعد از هر فتحی مردم
داخل خدمت لشکری من میشدند. طولی نکشید که دستهای چندین
هزاری از شجاعان شمال و اوزبک و ترکمن بنا کردند به آمدن.
حتی خود افغانها هم بعد از شکست از من داخل لشکرم شدند و بعضی
از ایرانیها هم چون مواجب خوب یافتند جنگ کردن را یاد گرفتند.”
ستاره - “من همیشه از ایرانیان نفرت خواهم داشت.”
نادر - “خوب میکنی کوچولو. حقیقتاً بیهوده و بدعهدند. اما ایشان
را قدری کارکن ساختم. چند نفر صاحب منصب فرنگی پیدا کردم که ایشان را
بوضع مغرب زمین مشق نظام بدهند تا به این درجه که یک هزارشان
مثل یک نفر حرکت میکنند. بعد به ایشان آموختم که خاموش حمله کنند
و در آن وقت شلیک نکنند و صیحه احمقانه نزنند. این مطلب دشمن را
بحیرت انداخت و اطمینان در ایرانیان پیدا نمود تا فهمیدند که مردان
شجاعی هستند. اول چند تا از ایشان را با این تدبیر گماشتم. اما بعد

آموختند- چندان بی فهم نیستند همینکه یک لشکر بزرگ باتربیت با
اسلحه خوب داشتم باعثمانیها جنگیدم - انها شجاعند و یک شکست از ایشان
خوردم - هزارها از لشکر من تلف شدند اما بیش از آنها آمدند و من غالب
شدم" ستاره- "آفرین و بعد قبله عالم به سلطنت رسیدند؟"
نادر- "اول من خودم را مهیا نمودم که در گیلان به روسها حمله کنم-
اما آنها ترسیدند و قبول نمودند که هر چه از ولایات گرفته بودند گذاشته
بروند- پس تمام ایران آزاد شد" ستاره - "قربان
این مطلب کی بود؟" نادر- "همین سه سال پیش از این
هفت سال است که بدون انقطاع در جنگم"
ستاره- "برای این همه کار این مدت زیاد نیست آنچه کردید
هیچکس در این دنیا نمیتوانست بکند- هرگز هیچ فاتحی نبوده است"
نادر- "من چیزی نیستم خدا بزرگ است- عنان حکمرانی را بدست
من داده است- مردم دیدند شاه سفیه و بدتر از سفیه است مملکت
را ویران کرده است پس او را خلع کردند- اعیان و بزرگان تمام
جمع شده از من خواهش کردند حکمران سلطنت شوم چون دیدم اراده خدا
این طور است قبول کردم" نادر- تا یک دقیقه خاموش ماند
و یک خنده مهیبی در صورتش پدید شد فرمود "اراده خدا این بود و

تمام بزرگان و لشکریان قبول کردند- آنانیکه اسباب زحمت شدند
فقط ملاها بودند من بایشان آموختم که در اینگونه امور مداخله نکنند"
ستاره - "ملاها؟ انها چه کار به این کارها داشتند"
نادر- "هیچ- اما ایشان مثل همین ایرانیها شیعه بودند و وقتیکه من
بایشان گفتم اختلافات خود را باسنیها بردارند و اسلام را یکی کنند
سر از حلقه اطاعت بیرون کشیدند- ملاباشی بی باک بود و کلمات احمقانه
گفت" خانم- "قربان- اعلیحضرت چه کار کردند؟ ملاها همیشه
خودخواه و قوی اند" شاه- "ملاباشی بمغفرت الهیه رسید"
خانم "به قتل سیاستش کردید؟" شاه - "از ذلتهای این جهان
پر مهالک نجات یافت" بعد از آن من ملاهای دیگر را جمع کرده پرسیدم
موقوفات را چه میکنند- گفتند موافق رسم قدیم صرف میگردد و معاش
به علما داده میشود و صرف مدارس و مساجد هم میشود که در آنها برای نصرت
شاه و آبادی سلطنت دائما دعا کرده میشود من گفتم این مطلب مثل
آفتاب روشن است که دعاهای شما مستجاب نیست از این جهت است
که پنجاه سال است مملکت رو به خرابی نهاده تا اسباب ظفرمند خدا برای
اصلاحش آمدند و بایشان حالی کردم که علمای ربانی یعنی لشکر قزلباش
محتاجند پس من موقوفات را برای ادای حقوق لشکر تصرف نمودم"
ستاره خندید و گفت "خیلی اوقات ایشان تلخ شده؟"

نادر - "چرا - سعی کردند به من بدی بکنند ولی لشکرها ایشان را مسخره کردند - بعد من بمردم گفتم هر چه میخواهند بکنند - ولی من خودم چندان حاجت به ملاها نداشتم و نمی توانستم برای نگاهداری ایشان خراج به رعایای بیچاره ببندم بعد مردم هم ایشان را مسخره کردند ملاها یعنی خراج را دوست نمیدارند بعد از ان ملاها ساکت شدند البته از من بدشان میاید - اما چه میتوانند بکنند حض"

ستاره - "انشاالله نمیتوانند کاری بکنند - و از ان وقت قبله عالم خیلی فتوحات کردند حض"

نادر - "خدا بزرگ است - بعض از افغانها سر بیاغیگری برداشتند و برای من لازم شد که قندهار و کابل را بگیرم - بعد دیدم عنان قدرت از دست امپراطور مغول افتاده است ملحدان هند لشکرهایش را شکست دادند ولی غرقش کردند - چون او هم ترکمن و مسلمان است من برای خاطر اسلام با و اظهار داشتم که آمده دشمنان را دور کنم - خود و وزرائش بمن کاغذها نوشته دعوت به آمدن نمودند - اما مقصود مرا نفهمیده جوابهای احمقانه داد و نمی خواست پول برای مصارف لشکر من که مهیای کمک او بودند بفرستد نیز قوم او یکی از قاصدهای مرا کشتند"

ستاره - "من شنیدم قاصد را یکی از یاغیهای افغان کشت"

نادر - "خدا میداند سلاطین نباید بگذارند قومشان یاغی شوند

اسم بد برایشان تحصیل کنند - کار امپراطور احمقانه بود و حالا نتیجه اش هویدا است"

ستاره - "قربان - انچه فرمودید محیر العقول بودند - فاتحی مثل قبله عالم در دنیا نیامده است و همه این کارها را از ابتدا بدست خودتان کردید"

نادر - "بلی شاه بودن آسان است مگر اینکه کسی مثل امپراطور مغول احمق باشد - چیزیکه مشکل است بشاهی رسیدن است"

نادر خاموش شد و تا مدتی ساکت نشسته تفکر گذشته اش را میکرد و یک غرور بی صدائی در چشمهایش بود - بعد نظرش سخت تر و مجتمع تر شد - زیر لب کلفت توبینش به بالا فشار داده شد - هنوز هند را دارد که فتح کند و سلطنتهای تاتاری را هم شاید انشاالله سلطنت روم (قسطنطنیه) را هم چرا آنها نه؟ بلکه بیشتر هم -

باب هشتم

وقتیکه نادر سرگذشت خودش را برای ستاره خانم میگفت نزدیک همان نقطه گفتگوی دیگری هم جاری بود - موضوع ان گفتگو خود ستاره بود هنگام مسافرت شیرازی با غضب و غصه بود که دید آمدن منزل او شاه را از دختر هندی باز نداشت - گرچه بلبل را رقیبی نیست نالد زار … زار - پس من بیچاره از جور رقیبان چون کنم - شب و روز کلفتهایش خبر آوردند که باز نادر در چادر ستاره است

شیرازی با ان فصاحت مخصوصش

بهر دو بخشش داد بعد از آن از آغاباشی برای دیدن برادرش اذن
گرفت - چادر و روبند، که زنان ایرانی همه را یک شکل میسازد پوشید
و پیاده بمنزل برادر رفت - علی اکبر تمام روز با آنانیکه منصب یا شغل
میخواستند سر و کله زده بود و سر همه را بوعده های بیهوده که بگوید بشیرین
زبانی و جادو ادائیش بودند پیچید - بعد از آن در اندرون آمده و [illegible]
باده خورد -

همینکه شیرازی بدر چادرش رسید او روی مخده استراحت دراز
کشیده بود و برای مدد تحلیل بند قبایش را باز کرده گردن قلیان در دست
داشت - خاطرخواه شراب خورده و یک بطری هم پهلویش روی فرش گذاشته
است - چون شیرازی دم در ایستاد صدای بلند و خنده لب شانه اخوی
را شنید اما همینکه خبر آمدن خودش را فرستاد همه موقوف شد -

راستش را بخواهی او از آمدن خواهر چندان خوشحال نشد زیرا
گمان میکرد آن شب خوش خواهد گذراند و از تجربه میدانست که شاید
زبان تیز خواهر خلل در راحتش بیندازد - اما او مرد نامهربانی نبود
و خواهر هم بدروش میخورد و بس با آه تسلیم به نوکرها گفت "بگوئید تشریف
بیاورند تو"

شیرازی داخل شده چادر و روبنده را برداشت و روی مخده جلو اخوی

نشست - از همان کلمات اولش معلوم شد که ترس علی اکبر بی اساس نبود
جام شرابیکه علی اکبر به او داده بود با رنجش زنانه با دست انکار پس کشید
علامت تحقیر در صورت قرمزش پدید شده گفت "حالا وقت شراب
خوردن نیست نمی بینی چه خاکی بسر ما ریخته شده؟ تو داری دماغت
را با شراب تر میکنی و شاه دوباره با دختر سیاه ملعون خلوت کرده است"
علی اکبر بی تابانه روی مخده جنبش کرد و گفت "خواهر چه عیبی دارد؟
بگذار شاه خوش باشد - این مطلب طولی نخواهد کشید" شیرازی
یک غمزهٔ بی صبری ظاهر نموده گفت "خیال میکنی من برای همین قدر
که گفتی غصه میخورم؟ - نادر یک ترکمن دزدی است و همان دختر کنیز
کثیف برای او خوب است اما غصه من از جهت دیگر است" علی اکبر
بی تابانه به دور خودش نگاه کرد و دست بلند کرده گفت "آهسته حرف
بزنید شاید کسی بشنود" شیرازی "من چه باکی دارم -
مگر نمی فهمی این دفعه مثل یکی از توهمات بی پای پیر احمق نیست
دختر با جادوهای هندی شاه را جادو کرده است - چند هفته است
که مثل لیلی و مجنون بوده اند صحیح است که او بانو بشود و پسر سالار بیاورد
کسی چه میداند او چه بلائی سر ما بیاورد" علی اکبر منتظر نمی آید او
بدی بکند یکی از کلفتهای او مواجب خور من است او میگوید آن هندی

مثل یک بچه ساده لوح است و او شاه را بیشتر دوست میدارد یا شاه او را
شاه زود از او خسته خواهد شد آنوقت او چیزی نیست."

شیرازی- "جاسوس شما احمق است- این هندیهای سیاه پر از شیطنتند
بشما بگویم اینطور این دختر را فرستاده است که شاه را جادو بکند- بغیر از
جادو ممکن بود این طوریکه شاه را اخر کرد و خر بکند؟ - یک دختر کنیز سیاه یکی
مثل غول بیابانی زشت است." علی اکبر تبسمی کرد- خواست سر بسرش
بگذارد و گفت "من او را دیدم جوان و خوشگل است مثل سرو راست
است- چشمهای آهو دارد- چه حاجت بجادو دارد؟ اینها که شما شنیدید
همه پوچ است."

کج خلقی شیرازی زیاد شد و گفت "او جوان و خوشگل است و من پیر
و زشت؟ معنی حرفت این است- اما الحمدلله خیال دیگران مثل خیال
شما نیست- خواهی دید آخر کی می برد- خواهی دید."

علی اکبر آه خسته کشید و گفت "برای خاطر خدا دختره را رها کن شاه
هرگز نمی گذارد زنی برا و مسلط شود حتی شما هم- دختر چه اذیت میتواند
بکند؟" شیرازی- "آیا درست می فهمی که ملتفت نیستی البته
بشما طوری نمی شود که پدرم از دست دختر در بیاید اما اگر روی من سیاه
بشود روی شما هم سیاه میشود- حال که بازارت رو به کسادی گذاشته است

دشمن بسیار داری و بر پشت می خندند" علی اکبر- "یعنی برای
اینکه شاه یک دختر کنیز تازه گرفته است میگوئی و حال آنکه هزار دفعه این
طور کرده است- برای لشکرش زود محتاج پول خواهد شد و پیش من
خواهد آمد آنوقت می بینم کی خواهد خندید"

شیرازی- "ای برادر- واقعاً عقل دار و از سرت در میرود آیا
بارهای شتری از طلا و نقره از هندوستان نخواهد گرفت بزودی
بی احتیاج به پول خواهد شد- آن وقت چه طور درجه ات را حفظ
خواهی کرد؟" تیر به نشان خورد و صورت علی اکبر تاریک شد
گفت "این بی احتیاجی ابدی نیست" اما شیرازی فهمید که در
او خوب اثر کرده است گفت "نه تنها بی احتیاج به تو خواهد بود در آن
مدت دشمنها کار خودشان را خواهند کرد- آغا باشی با تو بد است و
با دختر هندی بادام دو مغزند- او بتو بدی خواهد کرد"

علی اکبر میدانست آغا باشی دوستش نمیدارد- آن کاکا سیاه
خیلی وفادار نادر بود- اعتماد به این برادر و خواهر نداشت چون از
خیالات ایشان درباره نادر خیلی بدگمان بود- علی اکبر سر جایش
جنبش بی تابانه نموده گفت "سبحان الله- خواجه سیاه چه میتواند
بمن بکند او بیش از نیم مردی نیست" شیرازی- "او قدرت اذیت

گردن وارد آیا آن مرد حکیم نگفته است دشمن کوچک را حقیر شمردن از
آتش کوچک احتراز نکردن است. و دشمن کوچک نیست همیشه دم گوش
شاه است" علی اکبر هم بنا کرد به نقل کردن (از حکما) برادر و خواهر
هردو مغرور به کمال خودشان بودند گفت "بلی و آیا آن مرد حکیم
این را هم نگفته است که میان دو کس آتش افروختن و خود را درمیان
سوختن کار خردمندان نیست" اما متزلزل شد و ناگهان بیاد شبیکه
ستاره را دید خنجر کشیده بود افتاد. دیگر خودش را نه شناخت و به یاد
علامت تحقیر صورت دختر افتاد و آن یاد یاد خوبی نبود.
خواهرش دید کلماتش اثر خود را بخشیده. پس گاهی با تیرهای نیشزن
خفت و مضحکه آن را مؤکد میساخت و گاهی با استغنا نه به رغبت و تجسس
زیرا او بیک راهی خواهرش را دوست میداشت. طبیعت قوی و احساسات
زرنگتر شیرازی کم کم در تنبلی و احتیاط برادر موثر شد. پیش از آنکه
خانم برود علی اکبر عهد کرد او را در مقابل زن دشمنش مدد کند فعلاً به این
اندازه متفق شدند که کاری نمیتوانند بکنند اما علی اکبر منتظر فرصت است
و هر وقت موقع بیاید میزند. یقیناً موقع میآید و او از دست نخواهد داد.
شیرازی آخر میرود و از کارشبش خیلی خوشحال است چادر و روبنده
میکند و میگوید "خدا حافظ" علی اکبر. "حالا کجا میروید؟"

شیرازی. "پیش شاه میروم" میخواست برود یکی از صاحب منصبان
ایرانی کشیک را ببیند که با او دوست بود. برادرش میدانست
ولی میخواست مداخله بکند. آن مرد یک تقویت خوبی بود که برای حریم
علی اکبر محفوظ بماند برادر و خواهر همدیگر را میشناختند. باکی در این گونه
امور نداشتند. علی اکبر شانه اش را بالا انداخته با خنده مختصری
گفت "خوش باش اما ملتفت باش. شاه کسی نیست که رحم در دلش
باشد" شیرازی. "بمن اعتماد داشته باش خطری نیست"
و با یک غرور مطمئنی بیرون رفت از خودپسندی که داشت همیشه خیالش
این بود که از حریفیکه برای گول زدن برگزیده است خواهد برد.
علی اکبر برگشت به جام باده اش اما آن هم راحت خیالی به او نداد و تا
خیلی از شب گذشته نشسته در کلمات خواهرش تامل میکرد و آخر این
طور فیصله کرد "بلی او راست گفت او حسود و کینه ور است اما راست گفت
دختر از جنس ما نیست نفوذ او هیچوقت برای ما مفید نیست و ممکن است
در مقابل ما خیلی قوت گیرد. هر مردی حتی نادر هم ممکن است از زن
گول بخورد. اگر ممکن است باید این سد را از راه خودمان برداریم"
و از این جهت برای سر ستاره بی گناه بنای بافتن حیله را گذاشتند.

باب نهم

در آفتاب روشن یک صبح قشنگ بهار نادرشاه مظفرانه وارد
آن پای تخت تاریخی سلطنت مغول شد امپراطور را ببر و تمام آن لشکر یکی
در کرنال یا در راه فرار نکرده بودند در قطار لشکر شاه فاتح به دهلی آورده
شدند. شرایطیکه به امپراطور القا شده همه قبول گردید. توپها و خزانه و
فیلها و اسبها تمام لوازم اقتدار و مملکتش را تسلیم نمود. یک قطار از
دویست توپ منتخب شده سپرده یک هیئت از سواران قزلباش
در راه است با ایران میرود تا اندازه کامل فتحش را نشان دهد.

ملازمان امپراطور هم کاملاً مشغول جمع کردن آن غرامت بزرگ جنگی
که نادر طلب نموده بودند. چنانچه ستاره به نادر گفته بود خیلی مردمان
دلیر در لشکر امپراطور موجود بودند. ایشان از بی احترامی که شمشیرشان شکسته
شده بود و از رفتار وحشی تحقیرانه ایرانیان با ایشان در غضب میبودند
ولی چه میتوانستند بکنند. محکوم بودند مثل امپراطور تسلیم شوند. از طرف آن
وحشیهائیکه بنظر ایشان ذلیل و حقیر بودند بر ایشان توهینات روی
هم بار میشد و با غم و سکوت تحمل میکردند. با وجود تسلیم امپراطور
هند و توهش نادر سپاهی کاملی بود که از احتیاط غفلت نمی کرد.
میدانست که آن شهر بزرگ پر از مردمان مسلح یعنی لشکر فراری
و بستگان اعیان و بندیهای دربار بد رفتار است و در آن کوچهای

تنگ لشکر نادر بی دست و پا میشدند و نتیجه یک حاجزه شمشیرش در پای
تخت شعله شورش در تمام مملکت بود. شاه احتیاط را لازم میدانست.
از این جهت شاه مغول را پیش فرستاد تا قلعه را گرفته تهیه کامل برای
دخول با امنیت شاه فاتح در شهر ببیند امپراطور حکم کرد تمام دکانها و خانهها
بسته باشد و مردم شهر در خانههای خود بمانند ایشان که ترس داشتند و از
رویت ایرانی میلرزیدند نافرمانی نکردند وقتیکه شاه با بیست هزار
سوار موکب در فرق وارد شد شهر خالی بنظر میآمد.

ستاره پهلوی آغا باشی سوار بود و از تغییریکه نسبت به چند هفته قبل
در شهر پیدا شده بود غمگین. یک سکوت مصیبت خیزی در کوچها خیمه زده و حال
آنکه آنها را او همیشه با هجوم و داد و قال دیده. بجز صدای سم اسبان
سوارها و چغ چغ اسلحه و گاهی یک حکم فرمان فوجی صدای دیگری شنیده
نمی شد. بالاخانهها و پشت بامها که وقتیکه چیز دیدنی پیدا میشد
پر از صورتهای مشتاق میشدند حالا بکلی خالیند. او میدانست که
هزارها زن و مرد و اطفال پشت پردهها و از لای درزهای پنجرهها نیمه بسته
با شیفتگی مخلوط به تعجب و ترس خیره شده نگاه میکنند ولی کسی آنها
را نمی بینند. امپراطور مغول شاه و حرمش را در قصر مسمی به
فرح منزل وسط قلعه منزل داد و لشکر دور دیوار بلند قلعه اردو زدند

پس از ورودشان جای هر دسته با احتیاط معین شده بود. آن لشکر یکه از جنگ سالها منظم شده بود با کمال نظم بمحلهای خود رفتند۔

قلعه و قصر دهلی در دست فاتح ایرانی است و در بیرون شهر هم آن لشکر بزرگ انداخته است که سلطنت بزرگ مغولها را زمین زده و در هر لحظهٔ لازم مهیای حرکت است۔ بر تمام پشتهٔ تاریخی طرف شمال که مشرف بر شهر است علمها و برق اسلحه ایشان واضحاً دیده میشد و بیابان پشت پشته هم تا چشم کار میکرد پر از چادر و توپ و سوار بود۔

شاه مغول در قصر فرح منزل تهیهٔ یک مهمانی برای نادر و همراهانش دیده و دو پادشاه بعد از ظهر خودشان را صرف ترتیبات نگاهداری آینده مملکت نمودند۔ بخواهش شاه مغول نادر اعلانی به لشکر خودش داد و با الفاظ سخت ایشان را قدغن نمود از اینکه اذیت یا توهینی به سکنه شهر برسانند و بسیقچیها حکم داد در حق لشکریان اینکه نافرمانی بکنند از هیچگونه مجازات از قبیل گوش و دماغ کردن و زیر چوب کشتن را دریغ ندارند لشکر تمام میدانستند که تهدید نادر بیهوده نیست از این جهت احتیاط میکردند لغزشی از ایشان صادر نشود و آن شب به امنیت گذشت۔

آنوقت که دو پادشاه با هم بودند دو حرم راجپوت هم بهم رسیدند در ایوان مشرقی هیچ سر دیا دستور نمی ماند و همه فهمیدند که نان خور سابق ملکه رستاره حالا سوگلی فاتح ایرانی است۔

ملاقات ایشان خیلی عجیب بود۔ این دو زن فقط چند هفته است از هم جدا شدند یکی از ایشان با وجود شکست و ذلت شوهرش هنوز ملکه است دیگری دختر فقیر ذلیلی بود او را با دخترهای دیگر داوند که در اردوی ایرانی کنیز باشد حال آن دختر گمنام شریک مفتخرترین تخت آسیا شده است و خانم سابقش برای التماس پیش او آمده۔ امپراطور جهان ملکه اش را پیش ستاره فرستاده که التماس کند تا از نفوذیکه دارد دل شاه را در حق دشمن مغلوبش نرم سازد۔ ستاره با همان احتراماتیکه در سابق عادی بود از ملکه بدبخت پذیرائی نمود۔ ستاره از حکم تسلیمش به ننگ کنیزی و نفی ابدی مضطربانه در غضب بود و خیلی تضرع هم کرده بوده که نرود۔ ولی حالا در این جوش عشق همه را فراموش کرده و پیش او ملکه رستاره نماینده قوم و وطن است۔

به ملکه وعده کرد هر چه از دستش برآید کوتاهی نکند و خانم قدیمش را پر از امتنان روانه نمود۔ ستاره واقعه را آن شب برای نادر نقل کرد و گفت "قربان! خودم میدانم که چیزی نیستم۔ برای خودم استدعای مرحمت از شاه نمیکنم و خدا میداند من مغولها را دوست نمی دارم ولی من اهل راجپوتم و شاه من رحیم است اگر برای اهل هند حرف میزنم جسارت را عفو خواهند فرمود۔"

نادر بدش نیامد- بلکه از این خیال که دختر را چه اندازه بالا برده است ممنون شد و با تبسم فرمود "یک دفعه خیلی بزرگ شده- خیلی بزرگ و با اقتدار که ملکه شاه مشغول آمده از تو استدعا کند- خاطر جمع باش خطائی نکردی- من میخواهم کمال مهربانی را در حق اهل هندشان بدهم اگر درست رفتار کنند- حکم کردم هیچ طور با ایشان اذیت نشود-"

شاه از ان اعلانی که جاری کرده بود به ستاره خبر داد و او تشکر نمود و نادر خنده‌ٔ کرد که قدری مهیب بود و فرمود "یکی هست که حکم مرا فراموش نخواهد کرد و صحیحاً آن را بهمه خواهد رسانید ان حکم را محض سفارشش به برادر زاده علی اکبر سپردم چون خواهش کاری برای برادر زاده اش کرده بود مثل بسیاری از ایرانیان او هم پر از حرفهای پوچ است مثل گردوی بی مغز- وقتیکه تکلیفاتش را دستش دادم خیال کرد سرش به آسمان رسیده است و موافق رسم شان بنا کرد به قنپز در کردن در اطاعت از ان تکلیفات- پس من به قراولها گفتم پایش را تو فلک بگذارند تا چند تا چوب بخورد-" ستاره "چرا- قربان- چه کرده بود؟"

شاه- "پر حرف میزد و گوش نمیداد چه گفتم- به آدم که کار میدهند باید گوش بدهد نه حرف بزند- من به او خوبی میکنم میخواهم یادش باشد" ستاره خیال کرد آن میزان قدری سخت است چیزی نگفت اما از سکوتش

نادر مطلب را دریافت و فرمود "این مطلب برای ایشان فایده دارد ایشان تمام حرفند" شاه دوباره خندید و گفت- "وقتی من سواره میرفتم احمقی مرا نگاه داشت و گفت عرض دارم بعد یکی از قصاید سفیهانه ایشان را خواند که پر از تملق و دروغ بود شعر آخرش به این مضمون بود که سینه اش از میخ طلبه شگافته شد و چیزی ندارد بخورد- من حکم کردم محض اینکه مرا معطل کرد چوب بخورد و از ان وقت خوب کار میکند" ستاره هم خندید- هنوز یاد سرگذشت نادر خیلی تازه بود و نمیگذاشت دلش برای ایرانی که خدمت فلکه رسید بسوزد- ولی چون با محبت او پیدا زائیده شده بود یک احساس اضطراب در دلش پیدا شد که شاید شکل طبیعت نادر آخر خطری برایش بیاورد و جرات کرده چیزی ملایم به ان گفت "قربان! جسارت میکنم- آیا علی اکبر از چوب خوردن برادر زاده اش متغیر نمیشود- و از او لحاظ نباید کرد گاهی ترس پیدا میکنم شاید ایرانیان بدی بکنند-"

صورت نادر فوراً تاریک شده فرمود "من تکلیف خودم را میدانم سلاطین نمیتوانند خیلی رقیق القلب باشند خدا میداند من بی رحم نیستم- من هرگز از این جهت سختی نمیکنم که خوشم بیاید بلکه از این جهت سختم که بدون سختی مردم از شاه نمی ترسند و شاهیکه هیبت ندارد

بدترین سلاطین است. خاطر جمع باش. بچشم خود دیدی که شاه مغول
بواسطه مسلط نبودن برمردم چه بسر مملکتش آورد»

باب دهم

ستاره زود فهمید که نادر بی رحم یا بارحم درغضبش خیلی وحشتناک
است. فردا صبح پیش از طلوع فجر بیدار شد. صبح صاف سردی
بود و از پنجره گل بوته کاری مرمرش آفتاب را می پائید که بی ابر از صحرای
مشرق طلوع میکرد. آن شهر بزرگ که گنبدها و منارهایش دود را سوراخ
کرده زودتر از همه آفتاب را میگرفتند زیر دستش واقع بود. امورات
خوب و امن بنظر میآمد. روز به آرامی گذشت و شب رسید.
طرف غروب ستاره رفت به ایوان تا نسیم به او بخورد و شهر را تماشا کند
تا شب بیاید. چون آنجا نشست نگاه به رنگهائی میکرد که از آسمان وقت
غروب زایل میشد و درخیال خوشی هائی بود که برایش مهیا است ناگاه
صدای شلیکهای دور وصیحه و داد وقال شنیده تکان خورد و دلش
هری تو ریخت چون جمعیت دهلی را می شناخت نمیتوانست از میان ابر
دودیکه روی شهر احاطه داشت چیزی به بیند و بعد از چند دقیقه آدم فرستاد

آغا باشی بیاید. فوراً آمد و دختر از او خواهش کرد برود بیرون
تحقیق بکند. آغا باشی. «چیزی نیست خانم! مضطرب مشوید» اما رفت
و یک ساعت طول داد. وقتیکه او بیرون بود شلیکهای دیگر هم شد
و ستاره با مزید اضطراب منتظر برگشتن او بود. آخر برگشت علامت
اضطراب در صورتش بود و گفت. «شاه کسی را فرستاد خبر بیاورد برگشت
و از یک ضربت شمشیر خون از او میریخت آن شخص خبر آورد که از دحام
جلویش را گرفتند و بر سبیل اتفاق جان خودش را نجات داد. امیراطور
مغول خیلی ترسیده است و چند نفر مفتش بیرون فرستاده آنها خبر آوردند
که در انبارهای غله بلوا شده است اهل شهر خیلی بهیجان آمدند میان
جمعیت مردم و چند دسته کوچک قزلباش جنگی هم شده است»
بعد از کلام آغا باشی چند تیر تفنگ از قلعه خالی شد و بعد یکی دو تا توپ
هم. صدای غرش از شهر زیر قلعه بلند و بعد تمام شد.
همینکه شب تاریک شد شلیکها و داد وقال خوابید و ستاره امیدوار
شد که هرچه بود گذشت. اما همینکه نادر دیرتر از هر شب آمد
فهمید که کار دارد بد میشود. پیش از اینکه شاه داخل اندرون
شود ستاره می شنید که احکام آخری شب را میداد و عهد میکرد
انتقام بکشد اگر کسی از قومش کشته شود. لهجه آوازش بگوش ستاره
تازه آمد که مثل غرش شهر غضبناک بود. با یک دست مضطربی پرده را

بلند کرد و لحظه ایستاده نظر در خانم میکرد اما معلوم بود خیالش جای دیگر است. همینکه خانم چشمش را بطرف صورت او بلند کرد دید تاریک و پر از تهدید است رخسار و چشمهایش از آتش غضب میدرخشیدند. نگاه به خانم قدری تسکینش داد و همینکه پیشتر آمد علامت غضب صورتش زایل شد. خانم پیش او خاموش ایستاد و محتاج به الفاظ نبود که اضطراب خودش را بشاه نشان بدهد انجا که عیان است چه حاجت به بیان است

نادر. "نترس چیزی نیست. نزاعی شد با لوطیهای شهری ترسم یکی دو تا قزلباش در صدمه افتاده باشند اما ایشان میتوانند خودشان را حفظ کنند. ازدحام مردم پایین قلعه داد و قال میکردند. حالا کاملاً امن است و من نمیخواهم در این تاریکی لشکر به کوچهای تنگ بفرستم صبح من بیرون میروم و کارها را امن میکنم آنوقت جمعیت مطیع خواهد شد"

اما با وجود ایقاناتی که میداد باز هم معلوم بود که خیالش مضطرب است. شراب شیرازی خواست و چندین جام خورد. ستاره پهلوی تخت زانو زمین زده اعضایش را مشت و مال میکرد و از اثر لمس و الفاظ ملایم ستاره خلق غضبناکش نرم شد. اما پیش از اینکه بخواب برود بیش از یک مرتبه بی اختیار فحش از دهانش بیرون می آید که برای فردا فال بدی است.

حتی وقتیکه بیخود افتاد خوابش بی قرار بوده قرقر میکرد و دسته بسترش را گرفت. یک مرتبه قراولهای روی دیوار قلعه مهیای جنگ شدند و چند تیر هم خالی کردند شاه فوراً با صورت سرخ و چشم غضبناک از خواب جست معلوم شد چیزی نبود و دوباره خواب رفت اما برای ستاره آن شب شب بی قراری و اضطراب بود و چشم بر هم نزد و پیش از طلوع فجر برخاست نگاه بصورت شاه میکرد او هم بعد زود بیدار شد و فوراً برخاست از کم خوابی کج خلق و حرف اولش فحش بود.

پیش از بیرون رفتن خود داری کرده حال همیشه را پیدا کرد و حتی بر اضطراب ستاره خندید و سعی کرد به او اطمینان بدهد. با دو دست قویش صورت او را گرفته نگاه به چشمهایش نموده گفت "چه طور اهل راجپوت و ترس؟ من خیال میکردم اهل رهتار شجاعترین اهل هند اند" لهجه اش دختر راجی نموده عرض کرد. "من نترسیدم بیعارهای بازار داخل آمدند اما قربان باید احتیاط بکنید. کوچها تنگ است و شاید تفنگچیها در خانها مخفی اند"

نادر دوباره خندید و گفت "خدا مرا حفظ میکند تقدیر من نیست که در جنگ زخمی شوم مرا داده حق بازوی بهمنی چو اسفندیارم به روئین تنی". دختر سرش را تکان داده گفت "قربان خیلی نه ترس هستید" بعد در خیال اهل مملکتش افتاده عرض کرد. "قربان! رحم خواهید فرمود

اوباش هستند در شهر دلی اغلب سکنه هندو هستند و اراده اذیت ندارند"
صورت نادر سخت شد ولی تابانه جواب داد "من وعده کردم خاطر جمع
باش۔ اما باید بلوا را بخوابانم"

ستاره از دریچه که مشرف بشهر و زمین پای دیوار قلعه بود لشکر
را میدید که بیرون میرفتند۔ بعض از افواج پیاده شده راه را پاک میکردند
بعد سوارها دسته بدسته میآمدند۔ آخر بعد از آنکه کوچها چند هزار مرد را
بلعید۔ نادر و موکبش در پیشان پدید شدند ستاره با اضطراب
قلب به او نگاه میکرد که در شلوقی پائین غائب شد۔

اول همه جا آرام بود و ستاره امید بهبودی کامل داشت اما هنوز
اواسط صبح بود که صدای یک شلیک شنید بعد بازیکی یا دو تا بعد یک
غرش از صیحها۔ بعد صدای صیحه در تاق و تاق تفنگها و دام دام توپها
مخفی شد و از چندین محله شهر دود به آسمان بالا میرفت۔

تاریخ آن روز دهشتناک را بسیاری گفتند۔ نادر از قلعه سوار شد
به این اراده مصمم بیرون آمد که اگر ممکن است از جنگ و خونریزی بیجا
احتراز کند اما همینکه جلو رفت مطلع شد که بعضی از دستهای کوچک لشکرش
را شب از ما بقی لشکر بریده اند و جسد مرده چندین قزلباش هم در کوچه پیدا
که خیلی بیرحمانه مثله شان کرده بودند۔ غضب نادر بحرکت در آمد و چون

مباشرین قتل بدست نمی آمدند حکم سیاست چند محله شهر را داد مشغول
دادن حکم مذکور بود که از یک خانه همسایه تیری خالی شد و از خیلی نزدیک
نادر رد شده یکی از صاحب منصبان را کشت همان وقت از صدای شلیک
جلو معلوم شد به بعض از ایرانیان حمله شده است۔ پس صبرش تمام
شد و مدد از اردویش رسید۔ نادر جلو لشکرش را رها کرد۔ لشکرهائی
شدید منتظر موقع بودند که پای تخت مغول را غارت کنند پس بالغرو
خوشی بطرف کار پیش جستند۔ تا چند ساعت شهر بدست انتقام بدی
افتاده بود و در آن بیگناهان بیش از تقصیرکاران صدمه خوردند همینکه اوزبکها و
ترکمنهای وحشی از این طرف بآن طرف اسب رانده میکشتند و میسوزاندند و می بردند دهشت
جنون آوری بر مردم شهر طاری شد۔ مردها خودشان را با حربه میکشتند یا به خانه خود
آتش زده خود و متعلقین در شعله هلاک میشدند زنها خودشان را در چاه میانداختند
یا از بامها پائین جسته روی سنگها قطعه قطعه میشدند۔ خون اطفالیکه
در کوچها شکار میشدند از نیزهای بلند تا ته می چکید آنان را با بانگ
قهقهه دیو صفتانه نیزه زده میکشتند۔

قدری از لشکر نادر بهم کشته شد زیرا مردم آشفته شهر که از یاس و غضب
دیوانه شده بودند جان خود را ارزان نمی فروختند۔ اما مقاومت زود
تمام شد و به رئیس آن گروهای وحشی معلوم شد که خطر به ریاستش ختم شد

آخر وقتیکه احساس کرد که آنچه شد برای امنیت کافی است حکم به موقوف
شدن قتل داد و وقتیکه لشکر مست خون و غارت اشود در تسلط بیاید
صدای شلیک و نعره غضب و دهشت بتدریج تمام شد ۵۱
اما همینکه غروب شد آن شب شعله و دود آن آتش‌زدگی بزرگ از هر
محله آن شهر بزرگ بر میخاست و هزارها از هندیها قصابی شده بودند۔

۵۱ بیانات مصنف کتاب در باب اشتباهات نادرشاه مملو از مبالغه است
تمام مورخان فرنگی هم تصدیق دارند که بمجرد حکم شاه بموقوف شدن قتل
عام در تمام محلات قتل و غارت موقوف شد۔ در شب دهم ورود شاه به دهلی
افواه رحلتش در شهر مشهور گشت و بلوا بپا شده هر قدر لشکر ایرانی در
محلات برای حفظ اهل شهر مقرر بودند از دست ایشان کشته شدند۔ همینکه صبح
خود شاه برای رفع افواه به گردش در شهر رفت بخودش شلیک نمودند
اشخاصیکه از شاه قراولان ایرانی برای محافظت خود گرفته بودند بمجرد شنیدن
افواه همه را بکشتن دادند۔ صبر شاه تمام شد و در مسجد روشن الدوله نشسته حکم قتل عام داد
وقت ظهر محمد شاه آمده خواهش عفو نمود۔ نادرشاه جواب داد خواهش امپراطور هند همیشه
باید قبول بشود و فوراً حکم به نسخ قتل عام نمود با وجود اسباب مذکوره قتل عام دهلی
یکی از خطاهای نادرشاه است ۔ (مترجم)

باب یازدهم

خبر آنچه واقع میشد با تفصیل غم انگیزش به اندرون رسید برای دختر راجپوت
که چندین ساعت دم دریچه نشسته نگاه میکرد آن روز روز غم و وحشت
بود۔ صحیح است که اهل دهلی طایفهٔ او نبودند یکی دو سال بیش زبان ایشان
را هم نمی فهمید اما اغلب ایشان هم مذهب او و هندو بودند و علاقه محکم
در میان او و ایشان بود۔ با التماسهای مضطربانه سعی کرد آغا باشی
را حرکت بدهد که برود و بیرون پیش نادر شفاعت کند اما او سرش را حرکت داده
انکار نمود و گفت "من شاه را می شناسم هر کس بخواهد مداخله در کارش بکند
کشته میشود" ستاره مشارالیه را ملامت نمود که دل ندارد
و جبان است یک وقت عازم شد خودش برود و خاتمیرا که شاه با او
داده بفرستد و استدعای وفای بوعده کند اما کاکاسیاه به او حالی
کرد که سعیش بی نتیجه است گفت "شما هرگز بشاه نخواهید رسید
در کوچها لشکر جلو شما را خواهند گرفت از این سنگ چیزی نمی فهمند
بتو اذیت خواهند کرد یا میکشندت" به او مودبانه حالی کرد که اگر
چنین کاری کند خود نادر هم یقیناً جلو او را میگیرد گفت "من مسئول
سلامتی شما هستم و میدانم اگر بگذارم برود نادر از من نمیگذرد"

همینکه شب آمد و صدای جدال تمام شد دوباره آغا باشی آمد پیش خانم و دید روی فرش اطاق دراز کشیده است مویش پریشان و رویش اشک آلود و براز غم مخلوط به غضب بپا شد. هر چه گفت خانم جواب نداد و آخر به امید اینکه او را بلند کند و شاید واقعاً برای غش میتر سید قدری خشن حرف زد. گفت "خانم! خدا می داند دلم برای شما می سوزد و آنچه شد بحکم شاه شد. لازم بود بشود. لشکر شاه کشته شدند. اگر امشب بیاید و شما را این طور ببیند چه خواهد گفت متغیر است و ممکن است خیالات بد بکند. برای خدا خودتان را جمع کنید و خشم شاه را روی خودتان نیاورید"

زاری ستاره تمام شد و با درشتی رو کرد به آغا باشی و گفت "برو مرا بگذار آسوده باشم اگر شاه بیاید به او خواهم گفت مرد نیست بلکه بدعهد و قاتل است زن ها و اطفال را بکشد. برو مرا رها کن"

آغا باشی آهی کشید نزدیک بود دوباره حرف بزند اما خودداری کرده از اطاق بیرون رفت و در دل خود گفت "شاه باید او را نبیند و الا او هر چه در دل دارد میگوید و تلف خواهد شد. شاه از من هم هرگز نمی گذرد"

خیر گذشت که نادر نیامد. همینکه قدری از روز بالا آمده بود متوالی

شعلهٔ اول غضبش این فیصله سخت بود که به هندیها درسی بدهد که ایشان را از بلوای عمومی باز بدارد اما در تمام اثنای آن تکرر یاد صورت ستاره که برای رحم بر قومش مباحثه میکرد در دلش بیاید و این یاد خیلی بیشتر از التماسهای امیر اطور دستش را از کار باز میداشت.

ستاره این مطلب را نمیدانست اما همین طور بود. وقتیکه شاه کرد آنچه را لازم میدانست با میل دست از کار سیاست برداشت. اما تا یکدرجه میدانست خانم چه روزی داشت از آن جهت از ملاقات فوری او باز ایستاد خیال کرد بهتر این است وقت به خانم بدهد تا بر غم مسلط شده دلیل کار را بفهمد. سلیقهٔ نادر خطا نبود. همینکه بعد از یکی دو روز نزد او آمد او فکر ها یش را کرده بود و فهمید که شاه زیاده از اندازهٔ تحمل بغضب آمده بود. این را هم فهمید که لازم بود شاه برای محافظت لشکرش دهشت در دل بد سرشتان بیندازد و این را هم فهمید که آن قتل عام اگرچه وحشتناک بود اما پیش از آنکه لشکر بکلی تلف شوند شاه آن را موقوف کرد. ستاره شاه را بدون ملامتی پذیرائی کرد مثل اینکه قتل عامی نشده است ولی هر یک میدانستند که دیگری فراموش نکرده است و چند روز دیگر به یک گواه بدی یادآوری شدند چون تعفن اجساد گندیده حمله به قلعه کرده بود.

تقریباً دو ماه دیگر هم ستاره در بامی تخت مشغول بود. از خزانه کبیر یک

نادر از امپراطور مغلوب گرفت حرصش به جنبش آمد امید کامل قوی
به اند وختن مبلغیکه اورا بعد ازاین از اضطراب نگاهداری لشکرش
آزاد کند در دلش پیدا شد- از غنیمت هند خزانه اش چنان پر شد که دیگر
خالی شدنی نبود و بایست از فتحی بفتحی حرکت کند شاید یک سلطنت
تازه دور از ایرانیان مبغوض در کنار خلیج اسلامبول قایم سازد از این
جهت در آن هفتهای طولانی دستش که روز افزون سنگین میشد
امپراطور و قوم بیچاره اش را فشار داد- از غضب و مطالبه نادر هیچکس
بیش از خود آن خانهائیکه اورا دعوت بحمله به آقایشان کرده بودند
در زحمت نیفتادند- شاه ایشان را مسئول جمع کردن آن مبلغهای
عفریتی نمود- صاحب منصبان ایرانی دفعةً بر ایشان وارد میشدند
و با بزرگترین ایشان با هر قسم تخفیف رفتار میکردند- خیلی از ایشان آشکارا
تازیانه میخوردند و بسیاری مجبور میشدند مال مخصوص خودشان را که
بظلم خورده بودند استفراغ کنند تا آن حدیکه از ایشان مطالبه شده
تکمیل گردد- بعضی در مایوسی خودشان را کشتند و تمام از دیوانگی خود
سخت پشیمان شدند که حکومت ضعیف مغول را تبدیل به ظلم بی رحم فاتح
ترکمن کردند- مردم خیلی ستم کشیدند قتل عام تازه فرید
بر بیچارگیهای پای تخت مغلوب ذلیل شد اما در کوچهای پر جمعیت

آذوقه بقیمت قحط رسید و تا چندین میل هر طرف شهر سوارهای تاتاری
رفته آذوقه و میوه رسات میآوردند مزارع را میچرانیدند و دهات را غارت
میکردند و هر کس در غارت مال مقاومت میکرد بی رحمانه کشته میشد
بزودی مقاومت باخر رسید- در ولایات خیلی دور حکام محلی به مردم
ظلم کرده خراجیکه مطالبه شده بود وصول می نمودند- وحشت تمام ملک
را فرا گرفت مثل اینکه کسی استهزا بکند نادر موقع دیده یک شاهزاده خانم
هندی را برای پسرش عروسی بکند امپراطور با آن گرفتاریش باید پول
و جواهرات برای جهاز عروس تهیه ببیند نادر خودش هم یک ذخیره
بزرگ از جواهرات قیمتی که از خزانه مغول تحصیل کرده بود به عروس داد
و سکنه لرزان شهر بایست به آتش بازی و چراغان اظهار سرور بکنند
در تمام ماه مارچ[۱] و اپریل جمع کردن خراج جاری بود و یک نهر بزرگ از
گنج به تندی در صندوقهای نادر میریخت
مواجبهای پسمانده لشکر را داد و بعلاوه یک انعام بزرگی هم به
هر سپاهی و تابع اردو داد- و چون فهمید که کیسه ایرانیان در تهیه
لشکرش خالی شد پس با احتیاط سیاسی برای اغراض شخصیش

[۱] بیست و یکم مارچ فرنگی موافق با اول برج حمل است (مترجم)

این قدر فشار به نفرت[۵] خودش آورد که حکم فرستاد با برادران مالیات سه سالشان معاف باشد۔ آنچه ممکن بود نشود تا آخر اپریل کرد گرما شروع شد و خیلی راه داشت طی بکنند تا لشکرش به زمین مرتفع آسیای وسطی برگردند۔ یک شب به ستاره گفت وقت رسیده است و چند روز دیگر برای مراجعت حرکت خواهد کرد۔

اگر از این خبر ستاره مسرور نشد تسلی یافت۔ دو ماه گذشته اوقات ذلت بود برای اهل ملکش و دلش برای ایشان پر از درد۔ در تمام جلال نصیب تازه و در تمام مستی عشقش غم آنها غم خودش بود و با تاسف روز افزون دید که در خوی نادر تغییر به نظر میآید۔ هوای زر و طمع شدید در او در ترقی است و حال آنکه به او نمیخورند اول پول ما حقیر می‌شمرد و میگفت فقط برای تهیهٔ حوائج لشکر خوب است حال عوض آن صفت صفت پستی آمده است۔ ستاره نفرت

۵ سعی مصنف کتاب این است که ثابت کند از ابتدا نادر شاه نفرت از ایرانیان داشت و حال آنکه اگر چنین بود ایرانیان دور او جمع نمیشدند و آن درجه سلطنت او را ترقی نمیدادند باتفاق جمیع مورخین نادر شاه تا زمان کور کردن پسرش با قوم خود کمال محبت را داشت و احسان و شفقتش بی نظیر بود۔ در اواخر عمر سخت شد و همان باعث نفرت ایرانیان از او و زوال سلطنت از خانواده او شد (مترجم)

داشت از اینکه ببیند وقتیکه نادر شرح جواهرات و گنجهائی را که جمع میکند بیان می‌نماید چشمش حریص تر میشود۔ ستاره منتظر بود شاه از آن سواد اعظم دور شود و خیال کرد اگر باز به اردو برسد او همان نادر شب اول خواهد شد که پادشاه سپاهی بود و دختر بر روی پاهایش افتاد۔

باب دوازدهم

دهم عید نوروز شاه ایران شاه مغول و امرایش را در مجلس وداعی پذیرفت۔ بعد از طلوع فجر امرا جمع شده به خلعت مفتخر شدند و بعد ازان زد شاه مغول هم آمد تا با فاتح ملکش وداع کند۔ دو پادشاه با هم نهار قلیان خوردند و نادر که شاهنشاه است امپراطور را با علامات دوباره یافتن سلطنتش مخلع نمود۔ نسل آن قدر از دلیران و پادشاهان است و با ادب تاج خودش را از دست یک سپاهی ترکمن میگیرد و حتی با میل خواهش میکند که شاهنشاهش ملازمان بزرگ مملکت را معین کند۔ نادر شاه انکار نمود و قدغن کرد خودش معین نماید اما وعده کرد آن اشخاص را که اطاعت امپراطور نمیکنند سیاست کند نادر شاه با نکته آخری از تحقیر و طنز خراجگذار خودش را آگاه نمود که از

خائنانیکه سابقاً با و حیله نموده احتیاط نماید خصوص از آنانیکه لشکر ایران
را دعوت به هند دادند. بعد شاه مغول به قصر فرح منزل قلعه دهلی برگشت
یک یا دو روز بعد نادرشاه از دهلی حرکت کرد و تخت طاوس گران
بها و غنیمت زیادی از طلا و جواهرات را با خود برد و الماس بزرگ
مغولها مشهور به کوه نور بر دستارش میدرخشید و حالا در تاج پادشاه
انگلستان میدرخشد قبل از رسیدن به سرحد نادر تمام زنهای
هندی را که صاحب منصبانش نکاح کرده یا همین طور نگاه داشته بودند
به دهلی برگرداند. بعد از فراغت از آن آمد بجا در ستاره که چند روز بود
شاه را ندیده و همینکه داخل پا گذاشته پرده از عقبش افتاد
روی ستاره از خوشی روشن شد. اما نظر نادر تلخ بود و از همان کلام
اولش قلب خانم از حرکت افتاد ملتفت سلام خانم نشده ایستاد
و مثل اینکه دلتنگ باشد نظر در او نمود. فرمود "من تمام زنهای هندی
را از اردو پس فرستادم"

ستاره از کلام و لهجه اش تکان خورد. گرچه مردم ز مرگ می ترسند
عاشق از هجر یار می ترسند. شاه. "تو هم هندی هستی" او روی
زانوهای شاه افتاد و دستهارا روی پاهای او گذاشت. شاه لحظه
ساکت ماند و فرمود. "آزادی هرچه میخواهی بکن چرا من تو را بر خلاف

رضایت بردارم ببرم؟ من به قومت سختی کردم. اگر میل داری
با ایشان باش میسپارم تو را با کمال احترام بپذیرند. هرچه در دل
داری بگو جای ترس نیست" شاه خود میدانست او چه جواب
خواهد داد اما از لذت بلای استنطاق ریختن براو نمیتوانست خودداری
کند و میخواست کلام نیم معذرتی بگوید که یقین داشت عفو کامل میاورد
دختر. "قربان! من از شما هستم نمیتوانید مرا بکشید یا زنده بگذارید
اگر مرا بفرستید کشتن من است."

شاه. "اما میتوانی وطن و قومت را ترک ابدی بکنی؟ دیگر
روی ایشان را نخواهی دید."

تبر شاه بر ساعدش آویزان بود دختر با یک حرکت سریعی خم شد و آن
را بوسید و عرض کرد "اگر میخواهید مرا بکشید با این بهتر است
این جسم ناتوان مرا تاب هجر نیست. بکش مرا و از غم هجران خلاص کن"
شاه دستش را روی سر او گذاشت و فرمود "حالا که میل داری
کوچولو با من بیا." نظر به چشمهای دختر که نگاه به چشمهای خودش میکردند
نمود و فرمود "مثل زنهای دیگر نیستی. یقین دارم جانت را در
راه من میدهی" تبسمی از غرور که تقریباً طنز بود بر روی دختر
طاری شده گفت. "جانم! جان چه چیز است که بدهم کی زنهای
راجپوت بخیال جان خود هستند؟" این کلام مغرورانه بود اما

تاریخ عصرها شهادت به راستیش دادند»

باری لشکر ایران از پای تخت مقهور مغول حرکت کرد و دختر راجپوت با فاتح قومش همرود. عشقی که پیش او از همه عالم بالاتر است او را میکشید

رشته‌ای در گردنم افگنده دوست ـ میکشد هر جا که خاطر خواه اوست

خط حرکت از میان پنجاب است ولی چون لشکر ایرانی وقت حمله آن خطه را خراب کرده بودند نادرشاه قلب لشکرش را از راه تازه که قدری طرف شمال بود سوق داد که آذوقه بآسانی تحصیل شود. آن راه حقیقتاً در ولایت سنگلاخ واقع شده و ستاره که در فرق میراند میدید که هر روز یکه بطرف مغرب میروند روی زمین سخت تر و خشک تر میشود. ولایات زرخیز اطراف دهلی با آن شهرهای آباد و زراعتهای با برکت تبدیل شد به بیابانهای خشک و غارهای سنگی. گاهی که زراعت دیده میشد کم بود و از هم خیلی فاصله داشتند و آن قراء بی درخت با پشت بامهای گلی که روی تپهای کوچک ساخته شده بودند از خاک اطراف درست تمیز داده نمیشدند. به ستاره اینها چیز تازه نبود هم زیرا آن بیابان خشک شن زار را بخاطرش میآورند که در طفولیت میدانست یعنی صحرای سوت رهتار. اما باز هم هر روز بنظرش چنین میآمد که هندوارد از نظر غائب میشدند و دروی که میدید بکلی غیر مانوسی

بودند یعنی بلندتر و وحشی‌تر و حتی زبان ایشان هم عجیب می‌نمود. گرمای روز شدید بود. لشکر نادر عادی به هوای خشک‌تر زمین مرتفع آسیای مرکزی بودند. و لباس کلفت پوشیده کلاه پوستی بر سر داشتند وقتیکه در آن صحراهای تفتیده کوفته میشدند عرق میکردند و بنای قرقر را میگذاشتند. یک روز صبح اتفاقاً ستاره در فرق نزدیک شیرازی میراند و آن خانم موقع را غنیمت دانسته خواست با وعذاب بدهد ـ او همیشه جائیکه میتوانست گستاخ و متکبر بود. حالا که از گرما و گرد و غبار و آهسته رفتن اردو بغضب آمد عنان خلقش را رها کرده همینکه پهلوی ستاره آمد گفت "الله. چه گرمائی. مغز استخوانهای مرا خشک میکنند و چه ملکی! عجب نیست که شما دارید بمیل این را رها میکنید" و این شعر مناسب را هم خواند.

ای خدا چون هند را دادی وجود ـ پس جهنم خلق کردن از چه بود.

ستاره متغیرانه جواب داد. "تمام هند این طور نیست و میگویند در ایران هم بیابان خشک خیلی است اصل هند مملکتی است که خیلی قشنگ است آب و درخت و زراعتی دارد که شما نظیرش را در خواب هم ندیده اید"

شیرازی ـ "من خوب دیدم. اگر هند چنین مملکت قشنگی است چرا مردم هند برایش جنگ نکردند؟ مثل آهو از جلو

قزلباش فرار کردند و با شاعر همکلام شدند که "نیزه‌ای زد که خونی چکید بر زمین"
صورت ستاره از غضب و خجالت تا شقیقه سرخ شد و جواب داد-
"کی میتواند با شاه مقابله کند؟ سوارهای او همان افغان و تاتاری
هستند که تمام روم یاد دارند. ایرانیان پیش ایشان مثل خاک بودند
چند هزار از مردان و زنان شما در سیاه چادرهای اسیرند و گوسفندان
ترکمنها را می‌چرانند؟" شیرازی خنده استهزائی نمود
و گفت "اما شما درس را خوب روان میکنید اما خواهیم دید- ایران
چند هزار سال تحمل نمود و همیشه از سکها نجس نخواهد ماند"
آغاباشی در عقب نزدیک سوار بود و اسبش را رانده آمد میان آن
دو زن و گفت "آشتی- آشتی" بعد به شیرازی گفت "خانم را
رها کنید- غصه این دو ماه بسش نبود؟"
چشمهای شیرازی درخشید و اسبش را عقب کشیده متکبرانه گفت
"ای شما هستید پس بیائید جای شما خالی بود هم رنگ و همدل"-
آغاباشی صبر نکرد که شیرازی درست دور شده کلامش را نشنود و
به ستاره گفت "آیا با او چه کار داری زبانی دارد که مثل عقرب
نیش میزند و از شما نفرت دارد- از او دور باشید"
از مداخله آغاباشی ستاره خوشحال شد و فهمید که در جنگ زبانی

حریف شیرازی نمیشود و از تازیانه استهزای او دلش پر از درد بود
و گفت "اگر بگذارد نزدیکش نمی‌روم خدا میداند من نمی‌خواهم نزاع
بکنم او همیشه می‌جنگد اما اگر شاه بفهمد چه میگوید او پیش من چیزی
نیست" آغاباشی- "شاه خوب می‌فهمد شما ترس نداشته
باشید او میداند وفادار با او کیست-"
دختر در آن خیال تسلی یافته بخودش گفت "نمیگذارم شیرازی بمن
صدمه بزند من فقط در خیال شاه میروم شاید روزی بتوانم خدمت
به او بکنم او میداند من حاضرم جانم را برای او بدهم- خودش هم همین را
گفته است شاید روزی بتوانم به او بنمایم که کلامش راست بوده است"
موقع جان نثاری او زودتر از آن آمد که او خیال کرد- چند روز دیگر
سفر طولانی به سرحد تمام شد و لشکر خسته باید کنار رود اتک استراحت
بکند- نادر امیدوار بود عبور از تنگه خیبر را از راه خاک یوسف زای بکند
و با رؤسای ایشان مشغول گفتگو بود که راه بدهند- چادرهای شاه نزدیک
نهری از آن رودخانه زده شده بود و کشیک آنها لشکر شاه بود که در
طول کناره شرقی رودخانه چادر زده- شب شد و نادر بجا در ستاره
آمده و تا مدتی در صحبت بودند- نزدیک نصف شب خوابش برد و ستاره
متصل با او در اذکر شیده درباب آنچه نادر با و گفته بود و فکر میکرد- شاه همیشه

حریص به تحصیل دلیران بود وسعی داشت مردهای ایل یوسف زای را زیر بیرق خوش بکشد. خیلی تعریف از جرات وقوت ایشان کرده ومیخواست لشکر خود را به چند هزار از این سپاهیان نترس قوی بسازد. اما انها شدید و با استقلال بودند. فرموده بود "چون اطاعت هیچ شاه یا امیری را نکردند وچندان اعتنائی به احکام مجلس ریش سفیدان خود هم ندارند پس ممکن است که اگر در اداره من بیایند نگاهداری ایشان مشکل باشد"

شب گرم بود و ستاره نتوانست بخوابد. قدری ساکت افتاده بود اضطرابش زیاده از طاقتش شد برخاست نشست. شاه روی تخت دراز کشیده است و مثل همیشه تبرش در دستش. ستاره آهسته برخاست و یواشکی رفت دم در چادر. پرده را یک طرف کرد و رفت به راهروی بیرونی چادر و نگاه به رودخانه کوههای یوسف زای میکرد که در روشنی ستارها تاریک و دور بود. هر گوشه اردو خاموش و آوازی بگوشش نمیرسید مگر جرینگ و دل زنگ قاطر وصدای غلیظ آب که به تندی در نهر یک چهل زرع پائین و در سنگهای بزرگ مخفی بود میریخت.

چادرهای حرم موافق معمول در یک احاطه مدوری زده شده بود. تجیری از کرباس داشتند و یک تجیر بیرونی هم از تو در میان دو تجیر خوجهای

مسلح همیشه کشیک میکشیدند. عقب تجیر تو در وسط راه بزرگ به حرم چادر قراولها بود.

همینکه ستاره دم در منزلش از پشت پرده زنبوری نگاه به بیرون میکرد. دید چیزی در راه دخول حرم می جنبد و چون چشمش عادی به روشنی ستاره شد یقین کرد که یک شبح سیاهی را در سایه دیوار چادر تمیز میدهد. اول گمان کرد سگ گم شده که در تجسس غذا سرگردان است که کشیک را گول زده توی کرباس خزیده است اما آن شبح هر چه بود تا یک دقیقه تمام ساکن ماند و همینکه دوباره جنبید چنان آهسته و فروتنانه میخزید که رغبت ستاره را در تحقیق آن برانگیخت. او بر آن خیره بود که از سایه چادر بیرون آمده داخل زمین باز شد و دید عقب آن یکی دیگر است و پی آن دیگر و دیگری و دفعتاً با یک ترس سستی آوری این مطلب در دلش آمد که آن اشکال مردمانی است که در احاطه چهار دست و پا راه رفته راست برای در چادرش میآیند لحظه دیگر شکش به یقین پیوست چون همینکه آن آدم جلوئی دوباره جنبید یک برق ضعیفی از فولاد در روشنائی ستارها درخشید.

اراده اول ستاره این بود که فریاد کرده اردو را خبر کند اما آن شکل های خزنده بفاصله کمتر از پنجاه قدم بودند و فهمید که اگر خیال بدی دارند یک هجوم ایشان را به در چادر میرساند. اگر بگذارد آهسته بیایند و خیال کنند کسی ایشان را

ندیده است وقت پیدا میکند که شاه را بیدار کند. برگشت و دو
باره تند و آهسته خزید توی چادر و دستش را روی دست شاه
گذاشت. قوهٔ لامسه شاه که عمری در هوشیاری اتصالی تربیت
شده خوب خدمت به او کرد فوراً بیدار شد و همینکه از صورت
و رفتار ستاره فهمید که حادثه بدی اتفاق افتاده فوراً برپا ایستاد
تبرش در دستش و مغزش بقدری روشن بود که گویا هیچ نخوابیده ستاره
او را ابرد دم در و اشاره به محل خطر نمود. آن آدمها روی زمین
بدون حرکت خوابیده بودند شاید صدای ضعیف پای ستاره بگوش
ایشان رسید و توقف کردند. شاه یکی دو ثانیه ایستاد و خوب بآن
نقطه خیره شد و دست راهنمای ستاره هنوز دست او را گرفته است
باز ان شبح جلوئی بنا کرد به چهار دست و پا پیش آمدن.

شاه ترسو نبود اما خیال کرد اگر داد بزند یا بطرف آنها برود به او حمله
میکنند و فایده حاصل نمی شود. دوباره رفت تو چادر. اشاره
به ستاره کرد چادرش را بپوشد و از راه عقب چادر بیرون رفت
و به نجوی به ستاره گفت "آغا باشی" او شاه را راست به چادر یک
عموماً آغا باشی با قراولهای از خوجهای مسلح مینخوابیدند برد یک نفر در آن
بود و روی زمین بیدار نشسته. همینکه شاه پرده را بلند کرد او بر جسته

روی پای شاه افتاد و شاه باو اشاره کرد خاموش باشد و فرمود
"آغا باشی کجاست؟" خوجه. "چند دقیقه پیش رفت
بیرون قراولها را ببیند" شاه. "راه چادر قراولهای
جلو اندرون را بمن نشان بده" آن مرد جلو افتاد و شاه را از
میان واحی از میخها و طنابهای چادر برد و در یک دقیقه به بیرون
احاطه در روشنی ستاره ها رسیدند. شاه رفت بدر چادر قراولها
و نگاه به داخل نمود. چراغی در چادر بود و از روشنائی آن کشیکها
را دید که خوابیده اند. در یک لحظه همه مسلح و مهیا از چادر بیرون
آمدند. دوازده نفر از ایشان از ایل خود شاه ترکمان افشار بودند
شاه چند نفر از ایشان را فرستاد به اردوی کنار رودخانه خبر بدهند
به ستاره فرمود "همین جا بایست" و او هم دم در چادر ایستاده
نگاه میکرد. شاه و قراول بطرف راه دخول به حرم خرامیدند
متصل به آن شبح قراولی را که باید در جلو آن قدم بزند در
روشنائی ستاره دیدند. معلوم میشد که روی قطعه سنگی نشسته
و خوابیده است و به سنگ پشت داده و سرش را پوشیده و تفنگش
پهلویش بود. شاه دستش را روی شانه او گذاشت اما او نجنبید
مرده بود. پشتش از زخم عمیق خنجری که به میان دو شانه اش فرو کرده
بودند پر از خون بود. یک پارچه پشمی خشنی دور سرش پیچیده.

شاه امید داشت حرم را آهسته محاصره کند و آن سفاکها را
بگیرد. اما گوش تیز آنها صدای شلوقی اردو را شنید. وقتیکه
مشغول فرمایشات بود فریاد ستاره را شنید که خبری میدهد.
همین که برگشت بطرف ستاره دید سه نفر میدوند که از چادر کشیک
گذشته به سمت رودخانه میروند یکی از آنها در دویدن یک ضربت
وحشیانه به شکل چادرواری که در راهش بود زد. صیحه شنیده شد
و مردم از هر طرف هجوم کردند. چند تیری هم خالی شد. اما همینکه شاه
و قراولهایش به دم تیز آن صخره بزرگیکه بالای رودخانه مثل عمود
بود رسیدند صدای اُتری از سنگهای پائین و شلاپ آب
شنیدند. بزودی کنار رودخانه از مشعلها روشن شد و شلیک
زیادی به صورت تاریک رودخانه پائین ریختند اما بی فائده بود
شاه لحظه توقف کرد و بعد برگشت به چادر کشیک. و همینکه شاه
صدا زد ستاره بیرون آمد و گفت "قربان سلامتم او خیال
کرد من مردم و ضربت حواله من کرد اما من پس جستم و او دوید. من
نخورد" شاه. "الحمدلله جان من" دستش را
روی شانه دختر گذاشت و فرمود "اگر تو نبودی ممکن بود برای
من بد شود" نعره دوری از آن طرف رود از نقطه پائین انجائیکه

ایستاده بودند آمد. مردان ایلتیاقی را آب خیلی دور پائین برد اما
بسلامتی به کناره رسیدند و یک خداحافظی نصرت و جرات فرستادند.
یک نمونهٔ هیبی از دلیری ایشان نزدیک کنار رودخانه افتاده بود. وقتیکه
میدویدند سربازی ترو ستی کرده سر راه برایشان گرفت. سرباز روی
زمین مرده افتاده بود. کارد سنگین یکی از انها بشانهٔ او متصل گردن فرو
رفته گوشت و استخوان را شگافته تا به قلب رسید. نادر فرمود. آفرین آفرین
این ضربت از مرد است. روی ما سیاه شد اما بخدا ایشان مردند"
مجدداً در هر طرف سکون پیدا شد و شاه به چادر ستاره برگشت.
جواهراتی را که دختر آن شب در آورده بود دیدند و تا چندین سال سه تا
از دخترهای یوسف زای آنها را بخود زدند. دوباره شاه زودی بخوابید
سپاهی کهنه بود و نمیگذاشت از این قبیل اتفاقات حواسش را پریشان
کند. اما شاید او استراحت تر خوابید چون میدانست در پهلویش یک
کشیک زیرک باوفائی دارد.

باب سیزدهم

آن اشخاص بدبختی که آن شب سرکشیک بودند جریمهٔ غفلتشان خیلی سنگین بود

نادر بجهت سلامتی خودش و هم بجهت تربیت کامل لشکرش در اینگونه
مواقع بی رحم بود. هنوز آفتاب خوب طالع نشده بود که رفت کنار رودخانه
به بنید یوسف زائیها از کجا عبور کردند. بعد آمد در دربار نشست و تمام
آنهائیکه مسئول بودند حاضر شدند. چند دقیقه برای استنطاق کافی
بود. اشخاصی که در چادر دوم راه اندرون قراول بودند فوراً محکوم به قتل
شدند. از آنها سوالی نشد و بعد از ان بلا فاصله آنهائیکه در راست
و چپ آن نقطه که اهل ایل کنار آمده هجوم به بالای صخره نمودند کشیک
بودند محکوم به قتل شدند. تقریباً تمام بدون شکایت یا التماس بی فایده
کشته شدند. صورت شاه مثل سنگ چقماق شد و آنها میدانستند
خواهش عفو از او مثل خواهش کردن از آن سنگهای بزرگ اطرافشان
است. یک نفر جوان که از ایل خود شاه افشار بود و تازه خطش دمیده
فحشهای بد به نادر داد. دست شاه بالا رفت و در یک لحظه او را
بوسط چادر در بار کشیدند و نسقچیها سرش را بعقب کشیده گلویش را
بریدند. باقی تمام آن شش هزار مغرورانه روانهٔ عالم آخرت شدند.
قبای سفید و لباس جنگی خودشان را میکندند و دو زانو قطار می نشستند
تا کمرشان برهنه بود. نوبت هر کدام میرسید کلمهٔ شهادت میگفتند و در
لحظهٔ دوم سرش از یک ضربت شمشیر پر غضب بر زمین افتاده بود. بدنشان

تا چند ساعت همانجا می ماند تا عبرت برای همقطارهایشان باشد. اما
نسبت به ایل یوسف زای خیال شاه به کلی طور دیگر بود. حیلهٔ ایشان
خواهش شاه را بهیجان آورد که از ایشان لشکر بگیرد و چون به زور وعدها
یک جماعت از ایشان را مجبور کرد به اردو بیایند با ایشان بدون
غضب حرف زد. یک کلمه هم در بارهٔ سعیکه برای کشتنش کرده بودند
گفته نشد. پای دو بیرق بزرگ در میان اهل ایل روی زمین
باز ایستاده است و از بالا پرچم شاهنشاهی در تموج است و صفهای منظم
لشکر بزرگش را با یشان نشان میدهد همچنین شکوه حشم و حدمش را که از
غنایم هند میدرخشند و توپهای بی شمار را که همیشه وحشت در قلب وحشیهای
میاورد و قطارهای طولانی فیلهای هندی را که شاه می توانست با آنها
بگذار با شنا از رودخانهای کوهستانی ایشان عبور بکند. فرمود
ای مردمان یوسف زای بگیرید هر چه میخواهید. مردمان دلیرید ولی فقیر.
اگر بمن ملحق شوید خدمت محترم و حقوق عمده خواهید یافت و غنیمتیکه هرگز
خواب ندیدید. ایل شما از غارت سلطنتها غنی خواهند شد. اگر اصرار دارید
بدی در حق من بکنید بسر خودتان خواهد. تا حال کسی نتوانست با لشکر
مظفر من مقابل شود. شما دلیرید و من دلیران را محترم می شمارم
اما کم هستید. چرا باید ایل شما از کتاب وجود محو شود. کم کم کلام نادر را اثر کرد

شاید طمع غارت بیش از ترس محرک آن ایل محتاج شد. اما همینکه شاه از آنجا حرکت کرد میان او و ایل یوسف زای صلح بود و یک لشکر بزرگ کوهستانی زیر بیرقهای او در آمدند. با ایلیکه تنگهٔ خیبر را داشتند با همان حمیت رفتار کرد و از همان راه مراجعت نمود. با تمام کلمات جرئتش سپاهی کاملی بود که میدانست اگر سعی کند بزور از ان کوههای ناهموار عبور کند هم وقت ضایع میگردد و هم لشکر و یک زمین لشکر خیز قشنگی هم از دستش بیرفت سلہ

پس با سخاوت مسرفانه با ایلات رفتار نمود و از ان دولت یکه از مغول گرفت با ایشان هم داد و ایشان تا امروز فخر میکنند که آن فاتح مقتدر با ایشان راه داری داد.

سلہ انچه مصنف در باب ایل یوسف زای نوشته افسانه صرف است واقعیت تاریخی ندارد. مصنف میخواهد سیاست نادریه را تطبیق با سیاست انگلیس نماید که با ایلات سرحد هند جنگ نمیکنند و ایشان را مستقل گذاشته اند. از رجوع به تاریخ نادرشاه معلوم میشود از ان اطمینانیکه به شمشیر خود داشت هیچ ایلی را مستقل نمیگذاشت. در مراجعت از دهلی ایل یوسف زای را کاملاً سرکوبی نموده ایشان را رعیت ساخته لشکر از ایشان گرفت و روانه شد. تاریخ جهانگشای نادری ملاحظه شود. (مترجم)

در آن هوای گرم ستاره که در قرق سوار بود نظر آخری را به بیابان هند نمود و دید که در جلویش سر ستون لشکر در دهن آن تنگهٔ بزرگ فرو رفت. دارد خاک مولدش را ترک ابدی میکند. و آنانیکه از هندو باخبر دارند میدانند که مردان و زنان ایشان از رفتن به مملکت بیگانه عادات و اعتقادات غریب دارند چه قدر می ترسند. دارد تمام رسومات عزیز و مقدس مذهبی خود را می شکند و این کار را برای عشق بمردی میکند که عشق بی حساب به او دارد و میدانست چه مقام عزیزی دارد و ممکن است عشق ناگهانی عاشقش وقتی تبدیل به بی پروائی یا بی میلی شود. آن وقت ستاره چه خواهد داشت بجز یک زندگی ذلیل در ملک مردمان اجنبی که از او و قومش نفرت دارند یا ایشان را حقیر می شمارند. توجهش به یک مستقبل مجهول خالی از ترس و غم نبود اما هرگز دلش در عزمش لرزان نه. پر از انقیاد بی اندازه که مخصوص یک زن راجپوت است بود. فقط یک مقصود داشت که خدمت بکند و اگر لازم بشود برای مرد معشوقش بمیرد. جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد. ستون لشکر درمیان تنگه پیچید و دیوارهای سنگی از طرف راست و چپ بهم نزدیک می شدند تا اینکه بالای سرش صد و پنجاه ذرع ارتفاع پیدا کردند و جابجا روی برآمدگیهای دیوار جاهائیکه دست رس نبود ستاره شکل تاریک بلند تفنگ شخص ایلیاتی را میدید که برای محافظت تنگه از غارتگران کشیک

میکشید و دختر در این خیال رفت که اگر آن کوهستانی ها دشمن بودند
چه میشد؟ اما ستون لشکر راه را بی آسیب طی کرد. یک تیر هم
خالی نشد که باعث معطلی شود. تا آخر لشکر از مغرب کوه سرازیر شد
و مملکت افغانستان را که بالنسبه بازتر است جلو خود دید. هنوز کتلها
در پیش دارند اما سوارهای نادر روی زمین را پوشاندند و ایلیاتیکه صاحب
ملکند معتمدترین لشکر اویند. آن سپاهی بزرگ به اعتقاد ناهموار و دلیری
ایشان اعتماد دارد تا اهل مملکت خودش را منظم نگاه بدارد. نگاهداری
ایشان هم خیلی سخت بود مثل بنی اسرائیل وحشی و شدید و متلون بودند
و خودشان هم مدعیند که از همان نسلند. ایرانیان از ایشان نفرت و
ترس داشتند و آنان را حقیر می شمردند. اما نادر بنی اسرائیل را می شناخت
و ایشان تا جان وفادار بودند. حالا دیگر لشکر در میان دره که طرف
کابل میرود آهسته حرکت میکند و منزلهایش هم کوتاه است. بعد از آن
گرمای هند هوای زمین مرتفع آسیای مرکزی تازه و مفرح بود. عوض بیابانهای
ویران غبار آلود پنجاب ستاره سبزی زراعتهای روئیده را اطراف خود میدید
جویهائی که از بغل کوهها پائین میریختند زلال و سرد بود. هوای صاف
پر از پرستو است و هنوز نادر عاشق صادق است. تابستان خوشی
بود و چون پائیز آمد لشکر نادر که استراحت کرده و از حرکت آهسته قوت

گرفته بودند به کابل مسافرت نمودند. در منزل آخر ستاره در یک کتل
سنگی میراند دید یک قفس آهنی پهلوی راه روی سکوئی که بر تپهٔ ساخته شده
گذاشته است و در آن قفس چیز مچاله شده شبیه به مردی افتاده. از
آغاباشی پرسید این چیست. آغاباشی - "این عدل شاه است.
سال گذشته که از این راه عبور میکردیم دو دزد غلیزجائی راه را میزدند
دو قافله شاه را زده بودند. چندان ضرر وارد نیامد یک قطار شتر
از شراب شیراز و خربزهٔ اصفهان را بردند ولی شاه خیلی متغیر شد.
بعد طولی نکشید که اشخاصیکه مواجب خور شاه بودند شبیخون به غلیزجائیها
که در خواب بودند بردند یکی از ایشان را دست و پا بسته به اردو آوردند. شاه
حکم فرمود. برای عبرت او را در همانجائیکه قافله را زده در قفس بگذارند. ستاره "گشنه شد؟"
آغاباشی - "نه خانم - شاه میخواست به غلیزجائیها بیاموزد که نباید
راه زنی کرد. آن مرد را بی آب و نان جائی در قفس گذاشتند که تمام
عابرین او را ببینند. مرد قوی بود و میگویند تا شانزده روز زنده ماند."
ستاره خاموش ماند. بنظر او آن سیاست دهشتناک بود.
آغاباشی - "آن مرد از جهت عطش زیاد از قراولها خواهش نمود
برای خاطر خدا او را بکشند و از عذاب برهانند. چون آن دزد مرد دلیری
بود و قراولها برای او غمگین بودند میخواستند او را بکشند اما میدانستند
شاه خواهد شنید از این جهت جرأت نکردند. پس طولی کشید تا مرد و

غلیظ جائیها از آن وقت دیگر راه را نزوند." ستاره آهی کشید.
آغاباشی گفت. "خانم. چه میخواستید بشود؟ این مردم شیطانند
کشتن ایشان فایده ندارد. بمرگ می خندند و راه شاه باید امن
باشد." ستاره. "افسوس".

آغاباشی. "بلی خانم. افسوس هست اما پادشاهان نمیتوانند رحم
به بدکاران بکنند. شاه تکلیف خویش را میداند و مملکت امن
است اگر چه پر از شیطان است." از کتل و بیابانها مسافت
زیادی طی کردند تا رسیدند به کابل که پای کوه سنگی واقع شده است
شهر محاط به درختهای سفیدار و بید بود و درست دیده نمی شد. یک
عدل دیگر شاه هم نزدیک دروازهٔ ارک دیده شد. در یک قطعه
زمین باز پهلوی خندق ستاره مردی را دید روی زمین
نشسته طوق آهنی بر گردنش و زنجیری هم آن طوق بسته که طرف دیگر
آن به کنده بسته بود. یک لگن آب و چند نان فطیر و یک طشت برنج
پهلوی او گذاشته. آغاباشی جلو اسب را نگاه داشته با قراولیکه
نزدیک ایستاده بود حرف زد و بعد با یک صورت عصبی آمد نزد ستاره
ستاره. "چه چیز است؟" آغاباشی. "خانم این مرد یک
صاحب منصب قزلباش است وقتیکه ما برای هندوستان حرکت کردیم

او اینجا با یک ساخلو مامور بود میگویند از یک افغانیکه منظور نظر
مرحمت شاه بود حسد می برد. روزی هر دو برای سواری بیرون
رفتند و این مرد به دیگری گفت بیا تا فلان درخت اسب دوانی
بکنیم. در راه یک گودال عمیقی بود که در آن دو نفر را با تفنگ کمین
نشانده بود. چون آن افغان به آن گودال رسید باید از میان
آن آهسته براند آنها او را کشته جسدش را پنهان کردند اما جاسوسهای
شاه همه چیز را میدانند و به شاه خبر دادند او هم حکم داد قاتل باید این طور
بشود که ملاحظه میفرمائید. آب و نان دارد اما نصف هر دو نمک است
از این جهت اگر چیزی بخورد هم عذاب است. زود خواهد مرد و حالا
تقریباً دیوانه است." ستاره نتوانست خودداری کند ناله
وحشت و افسوس نمود. آغاباشی سرش را تکان داده گفت "خانم
حکم شاه است. این جور خیانت را باید مجازات کرد. برای خدا هر چه
میگوئید احتیاط بکنید." ستاره. "من احتیاط خواهم کرد.
این چیزها مرا می ترساند. برای اسم شاه خوب است که این کارها را
بکند؟" اردوی شاه در درهٔ غربی کابل در باغ حصار داری
میان قطارهای درخت چنار بال افشان و سفیدار زده شد. هوا اگر
ابری هم نداشت. در آن هوای خشک زمین مرتفع آسیای مرکزی
که چند هزار قدم از دریا ارتفاع داشت کوهها در کمال پاکیزگی ایستاده

واطراف و قلهٔ صاف آنها نازنین ترین درجه رنگ را دارا هستند و سلسله کوه طرف شمال از حالا از برف سفید شده است.

لشکر شاه که از تابستان آسوده تازه شده بودند حالا از اطعمهٔ لذیذه و تربای افغان عیش میکنند. غله و گوشت وافر و هر قسم میوه هم در کمال وفور است. سیلاب انگور و زرداکو و هلو سیب و انار متصل به اردو میریزد. اهل آسیا خیلی میل به میوه جات مذکوره دارند. بملاحظه سردی شبها آغا باشی ستاره را در عمارت باغ منزل داد و او همیشه میدید که دهاتیها با بارهای الاغی انگور عسکری بی دانه وارد میشدند و دوازده تائی از قزلباشها آنچه در لوده بود در روی زمین میریختند و دورش حلقه میزدند. نان و انگور میخوردند تا سیر میشدند. راستی ماه رمضان هم بود و مؤمنین باید روزه بگیرند و بعضی از خیلی متقدسین ایشان این طور میکردند. چون مغرب نزدیک میشد و وقت افطار قریب ستاره یک قطار از قزلباش را میدید که هر یک قلیان خود را در دستش گرفته منتظر توپ مغرب است. همینکه توپ در میرفت نی قلیان میرفت بلبشان و تا چند ثانیه غیر از غلغل آب قلیان و پکهای محکم و دود تنباکو که خیلی مطلوب بود و همیشه افطار به آن میشد شنیده نمیگشت اما اغلب سربازهای خشن نادر اعتنائی به ماه رمضان نداشتند و نادر هم از نصیحت

و سرمشق خودش بایشان برات آزادی داده بود و توجه اولش این بود که علمای ربانی بیچاره غذای کافی داشته قابل کار باشند و فایده کامل از امتیازی که بایشان داده شده ببرند. با وجود بودن ملاها لشکر موافق قاعده وقت را در عیش و عشرت بسر می بردند.

با وجود استراحت و امنیت آن پائیز دلپذیر شاه شخصاً متصل کار میکرد. ستاره از دریچه اش او را میدید که ساعتها در چادر دربار نشسته محاکمات و کارهای غیر محصورش را انجام میدهد. یک نهر دائمی از مردم برا او وارد میشد. رؤسای افغان یا کدخدایان دهات که نظم ملک یا تحصیل آذوقه تفویض بایشان بود و یکی یکی بحضور میامدند با ریش دراز و پوستینی پوشیده که پشمش طرف تو و طرف بیرون سطر زبه حریر زرد ناموزون بود. صدها فرماندهان لشکر و ملازمان کشوری آمده احکام میگرفتند یا به تلقین شاه مراسلات می نوشتند. یا ایشیک آقاسی باشی که صاحب منصبی طویل بوده لباس گران بها پوشیده چماغ سر نقرهٔ درجه اش در دست داشت وفد سادات و ملاها را معرفی میکرد که عمامهای سفید و سبز طوماری داشتند.

برعکس استهزا او شاه به علمای شیعهٔ ایران احترام مصلحتی به علمای سنی افغانستان می نمود چون اقتدار آنها را در ایلات جاهل متعصب

میدانست. وقتی ایشان از شاه خواهش قتل شخصی را کرده بودند که
کفر گفته بود ستاره که از پنجره نگاه میکرد دید آن شخص را می برند سنگسار
بکنند. مقصر زانو بزمین زد و با دستهایش روی خود را گرفت و آن
حلقهٔ مردانیکه دور او ایستاده بودند آنقدر سنگ بر او زدند که بر زمین
افتاد و از نظر ناپدید گشت. مقصرهای هر طبقه را پیش شاه میاوردند
و عدالت موجزی میفرمود. یک وقت ستاره دید از زیر دریچه یک
قطار از این بدبختهای بیچاره عبور میکردند و موهای بدنش راست شد
در آن میان اشخاصی بودند که پاهایشان به فلکه رفته بود و در شدت
درد با پاهای پیچیده می لنگیدند. و اشخاصی که کور شده بودند و خون از
کاسهٔ خالی چشمشان میریخت و اشخاصی که اعضای دیگرشان قطع شده بود
دست یا بازوی شان در پارچهٔ خونی پیچیده. تمام مطیع و خاموش بودند مگر
ناله بی اختیاری از شدت درد یا زاری آهسته از دل شکسته. سوارهای
تاتاری با کمال بی رحمی ایشان را میراندند و نیزهٔ بلند خود شان را به آنکه
عقب میافتاد فرو میکردند و اگر آن بدبخت بیچاره از احساس ناگهانی فولاد
بر می جست قاه قاه می خندیدند. آن منظر خیلی وحشتناک بود. ستاره
از دریچه رمیده حالت ضعیف و ناخوشی بر او طاری شد و به خودش
گفت "با وجود غدقن آغاباشی من حرف خواهم زد. باید بشاه حرف

بزنم برای خاطر خودش باید با او حرف بزنم."
آن شب حرف زد. شاه غفلتاً وارد اطاق ستاره شد و او تکان خورد
همینکه جبهه روی پاهای شاه افتاده سلام کرد شاه خندید و فرمود "ترسیدی
چه شیطانی میکردی؟" چشمهای شاه بقدری پر از شوخی بود که جرات
به ستاره داد. زود موقع هم بدستش آمد. جائی که او دراز کشیده بود
یک سینی میوه هم گذاشته بود. شاه فرمود "افغانستان مملکت قشنگی
است و مثل میوهٔ کابل جائی گیر نمیاید اما افغانهای من مردمان نفهمی هستند
با این همه انگوری که دارند شراب خوب عمل نمیاورند. ابداً مثل شراب
شیراز نمیتوانند درست کنند."
ستاره با تبسم. "قربان. پس ایرانیها برای بعضی کارها خوبند"
شاه. "بلی شراب خوب عمل میاورند و میخورند اما برای هیچ کار دیگر خوب
نیستند. یک افغان به ده ایرانی میارزد."
ستاره. "باز هم اعلیحضرت دارند مکرر افغانها را سیاست میکنند
من خیلی از ایشان را امروز دیدم از حضور میآمدند و ... آه قربان
آن منظر غم انگیزی بود." صورت نادر تاریک شد و فرمود "تو
قلب صافی داری اما باید غم آنها را نخوری. مقصرین را باید سیاست کرد"
ستاره. قربان میدانم من کی هستم که چیزی بگویم اما قربان بفرمائید آیا اینطور سختی لازم هست

بعضی از فلکه نیم مرده شده بودند و بعضی بی چشم و برخی بی دست شده بودند و در راه ان قفس دیدم
که دزد غلیظ جائی در آن مرده بود و در راه آن مردی که دم دروازه بالاحصار در زنجیر بود -
قربان - این چیزها مرا می ترساند - افغان مردمان سختی هستند ابدا در
انتقام بدی نخواهند کرد - دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد -" وقتی که عرضش
را تمام کرد آوازش بلرزید چون چشمهای نادر خیلی سخت شده بود -
فرمود "این دفعه می بخشمت چون مقصودت اذیت نبود - اما نباید
دوباره بشنوم در این باب تها حرف بزنی - امورات ملکی مال زنها نیست
سلاطین نباید رحم داشته باشند - نکوئی با بدان کردن چنان است
که بد کردن بجای نیک مردان - من کار خودم را میدانم نمیخواهم کسی مداخله
در آن بکند - یک دفعه بتو گفتم هیچوقت فراموش نکن -"

ستاره - "قربانت گردم - مرا ببخشید اشتباه کردم حرف زدم
اما مقصودم فقط خدمت بشاه بود - دیگر حرف نخواهم زد -"

نادر با نرمی - "بخشیدم - برای آینده یاد داشته باش - خدا
میداند من نمیخواهم با تو تغیر کنم -" آن درس خوب در قلب ستاره
جاگیر شد و شاید شاه را بیشتر دوست داشت که دید نتوانست او را
برگرداند - چون خودش دلیر و سخت بود از احساس اینکه نادر آقای
او است خوش حال گشت - کند همجنس با همجنس پرواز - کبوتر با کبوتر باز

با باز -

باب چهاردهم

توقف شاه در کابل کم بود - لشکرش عافیت اولشان را دوباره یافتند
و هزارها از محکمترین جنگیهای آسیا برایشان مزید گشت - حالا مهیای
جنگیها و فتوحات تازه هستند - شاه هم موافق عادتش از فراغت
هر روز بی قرار تر میشود - در آن سال این قدر کرد که اغلب مردم را
راضی بکند - سلطنت بزرگ مغولها مغلوب او واقع شد و در آن فتح
با مالی برگشت که هرگز خواب نمیدید دارا بشود - مقدارهای بی شمار از
طلا و جواهرات و عاج و کارهای گران بهای دستگاههای هند و فیلها
و اسبها و شترها تمام آنچه موافق خواهش یک شاه مشرقی است جمع کرد
حتی نیزه دارهای خشنش بنا کردند به چیزهای قیمتی پوشیدن و زینت
دادن اسلحه و دهنه به نقره و جواهرات - شاه بایشان می خندید
اما آنها را ترغیب میکرد چون آن نمایشها برای شاه لشکر تازه زیاده
میکرد و میخواست وقت بایشان ندهد که از خشونت بیرون بیایند
حالا تدبیر فتح امارات آسیای مرکزی بخارا و خیوه را دیده است و میخواهد
به رقابت قدیمی ایران و توران خاتمهٔ ابدی بدهد و آن آدم فروشها را
که نه تنها است قشنگترین ولایات ایران را پایمال کردند در بیابانشان

شکار بکند. بعد شاید توجه خودش را بطرف قفقاز و اسلامبول بر میگرداند. سفارتی با تحف از غنیمت هندوستان از قبیل فیلها و جواهرات، و پارچهای گران بها برای سلطان عثمانی فرستاده بود. به آن سفارت خواهشاتی تفویض کرده که احتمال نمیرفت عثمانیها قبول کنند و آن خواهشات را مؤید به تهدید به جنگ نمود. خواب احداث سلطنت تازه در باسفورس همیشه پیش چشم نادر بود. اما پیش از آنکه بطرف شمال و مغرب حرکت کند پشت سرش همه جا باید امن باشد. همینکه از هند بیرون میآمد امپراطور مغول تمام ولایات غربی رودخانهٔ اتک را رسماً باو واگذار نمود و در ابتدای زمستان لشکر بزرگش را برای سفر به جنوب و مشرق حرکت داد. سفر پر زحمتی بود و لشکر از سرما خیلی صدمه خورد. آنهائیکه روزهٔ رمضان میگرفتند صدمه شان از گرسنگی و ضعف شدید تر شد. شوخی نیست که تمام روز شخص سفر بکند بدون اینکه ذرهٔ آب یا غذا به لبش برسد یا یک پک به قلیان بزند. علوفه برای مالها کم و نایاب می شد. راه ناهموار بود و بالیست در رودخانهائیکه از بادهای سرد کوهها اطراف یخ بسته متصل از این کنار به آن کنار و بالعکس عبور نمود. بسیاری از قاطر و شتر مردند و خیلی بارها گم شد. نادر مثل سپاهیان بزرگ در اینگونه موارد بی رحم بود. پیش از حرکت هر قدر ممکن بود تهیه میدید و همینکه

حرکت میکرد تمام هوشش به مقصودی که در پیش داشت بود و زور به راه میآورد. توجهی به ضرر و زحمت بستگانش نداشت. راه انجام کار بزرگ هم فقط همین بود اما لشکر زیاد فاتحان مشرق با قطارهای توپ و مالها همیشه در سفر در این ولایات کم آبادی دشوار و زحمت دهشتناک بودند. اصل زنده ماندن آنها تعجب بود. از کوهها رد شدند و در خاک گرمتر کنار رود سند دوباره آن لشکر نیم جان در فراوانی نعمت افتادند غله دفن شده دهاتی را که اهل فرار کرده بودند بیرون آورده میان لشکر تقسیم کردند. مالهای بنه از چریدن گندم و جو سبز دوباره چاق شدند و زمستان موافق میل گذشت. یکی از مورخان قدیم که در این سفر همراه نادر شاه بود حکایتی در بیان حال لشکر سخت او ذکر میکند "در تمام این سفر اهل دهاتی که سر راه ما واقع می شد تمام فرار کرده بودند و کسی که من دیدم فقط یک برهمن چاقی بود که سر شاهراه نشسته بنام هارو جها دیو گدائی میکرد. کمال سعی را نمودم که بفرار خودش را از لشکر غضبناک که نزدیک بودند نجات بدهد اما بقدری فریفتهٔ گدائی بود که از جا نجنبید و حتی بمن گفت آیا از پول گدائی که گیرم میآید حصه‌ای بری. در اثنای گفتگوی ما یک دسته از بختیاری رسیدند. دست و پای آن بدبخت را بستند و برای امتحان تیزی شمشیرهایشان اورا پاره پاره کردند". نادر در کنار رود سند مانده مشغول ترتیب ایالت تازه اش

بود تا عید نوروز رسید مبلغ زیادی اشرفی هندی میان لشکرش
تقسیم کرد و همه چیز امن و خوش بود. چند روز دیگر لشکر از راه کوهسته
و قندهار بطرف شمال کوچ نمود و در ماه می (جوزا) به هرات رسیدند.
ستاره همراه لشکر بود و هر روز در فرق نتایج جنگ و بدحکومتی
را در تمام اطراف خودش میدید. جابجا در راه شهرهای کهنه و مساجد
و گنبدها بنظر میآمدند که باقی مانده تمدن گذشته بودند اما شهرها خراب
و مساجد غریب افتاده حتی خود هرات که وقتی شهر قشنگی بود حالا منظر خرابه
ایست. عدد سکنه به نصف اول تنزل کرد و جای خانهها را خیش کرده زراعت
نمودند. ستاره که با خانم شیرازی در کوچهای خراب میراندند
با کلامیکه ظاهرش معذرت و باطنش کینه بود به شیرازی گفت "این
شهر مثل شهرهای هند نیست."
او هم بیان حال جواب داد. "پرده داری میکند در قصر قیصر عنکبوت
بوم نوبت میزند بر درگه افراسیاب" اگرچه شهر هرات از بزرگی اولش
تنزل کرده بود اما اساسی بود برای نادر در حمله به امارات تاتار و در آنجا
لشکر بزرگش را نگاه داشت و تهیه فتح تازه اش را تکمیل نمود.
شاه شروع کرد به سان دیدن غنیمت سلطنت هند. قبل از آنکه
از پای تخت مغول بیرون بیاید حکم داده بود همه قسم اسلحه و زین یراق مرصع

به جواهرات بسازند و همچنین سراپرده بدوزند که دولت و صنعت با جلال
تر از آن را نتوانند بسازند. صدها از بهترین صنعتگران هند برای آن
کار نشانده شدند و در تمام سال که شاه در مسافرت میگذراند کار
جاری بود. چون بهرات رسید تمام برای نمایش بزرگ مهیا بود. در
یک زمین باز جلو دیوانخانه آن پوشش بزرگ سلطنتی زده شد چادر
بزرگی بود که ابره از پارچه لطیف قرمز و آستر اطلس داشت تخت طاوس
مغول ها را در آن گذاشته بودند. و تخت دیگری که پیش از حمله به
هند استعمال میکرد و باز تختهای دیگر که از حکمرانان مغلوب گرفت تمام
کاملاً با طلا و جواهرات و عاج خاتم کاری شده بودند. بسیاری از نمونههای
جواهرسازی هند و دستهای زین یراق و شمشیر و غلاف و نیزه و گرز
و ترکش و سپر هم در آنها گذاشتند.
آن شخص انگلیس مسمی به هنوی که در سه سال بعد از آن اردوی نادر
شاه را دید یراق اسبش را به این کلمات شرح میدهد.
"شاه چهار دست کامل زین یراق داشت یکی مروارید نشان و یکی
یاقوت نشان سومی زمرد نشان و چهارم الماس نشان. اغلب آن
جواهرات بقدری بزرگ بودند که درست نمیشود باور کرد چون بسیاری
به بزرگی تخم کبوتر بنظر میآمدند"

دیوارهای چادر به نقش پرندگان و جانوران و درختها و گلها مزین بود که همه از مروارید و جواهرات ساخته شده روی تمام دیرکهای آن پوش جواهرنشانده بودند و حتی میخهای چادر هم از طلای خالص بود در تمام شهر وارد و کوس اعلان نواخته شد که آن نمایش بزرگ که در هیچ زمان و ملکی دیده نشده برای تماشای تمام ناس باز است۔ اهل هرات و لشکر شاه هزارها آمده بران خیره شده تعجب نمودند۔

این غنیمتهای گران بها و اقسام خزانه شاه باید وقت سفر تاتارستان بایران فرستاده شود۔ شاه پسر دومش را که در سفر هند همراه بود حاکم ایران معین کرده آنها را به او سپرد۔ پسر بزرگش رضاقلی خان که در ایام غیبت طولانی پدر حکمران بود باید بشاه ملحق شده شریک فتوحات آن سفر گردد۔

ترتیبات سفر بزودی مهیا شد و بنه لشکر را باهم زده آنچه را که نمیخواستند واگذرنده در هرات انبار کردند۔ چادرهای سبک سفری تقسیم شد و بهر ده نفر یکی دادند۔ مالهای بنه را با احتیاط ملاحظه کرده اسبابهای ایشان را درست کردند پیش از ختم ماه جون (سرطان) دوباره نفس بی قرار نادر به کار تسلی یافت و آن لشکریکه باید توران را فتح کند بیرون رفته بطرف رود جیحون راه افتاد۔ اگرچه عددشان بسیار است ولی از میان تمام لشکر انتخاب و پالیش شده اند۔

چند نفر حرم هم همراهند که در قرق سوارند و ستاره خانم هم هست۔

باب پانزدهم

در یک صبح روشن تابستان قرق از هرات کوچ میکند۔ آفتاب گرم است اما هوا صاف و باصفا است و ستاره خوش حال است که دوباره خود را بر پشت اسب عربی خود می بیند۔ اضطراب شاه در او هم اثر کرده بود و میدانست در اردو شاه خوشحالتر از شهر است و کار هم کمتر دارد۔ تهیه سفر شاه را در شهر از صبح تا عصر مشغول میداشت۔ همینکه قرق راه افتاد شاه زود اسب رانده به آن رسید و معلوم بود که دیگر بی خیال است۔ موافق عادتش باکمال تعجیل اسب تاخته متصل به آغاباشی عنان کشید۔ او برای پذیرائی شاه پیاده شد۔ چشمهای شاه درخشان و از صورتش نور خوش خلقی تابان است۔ در جواب سلام زنهای نقاب دار با تبسمی دست بلند کرد و فرمود۔ "آغاباشی سوار شو و همراه من بران۔ همین حالا خبر خوبی شنیدم" آغاباشی جست روی زین و عرض کرد: "انشاءالله همیشه قبله عالم خبر خوش بشنوند" شاه۔ "اردوی ولیعهد نزدیک هرات رسیده است و خودش جلو اردو میاید۔ امروز صبح بما میرسد"

آغا باشی - "مدتی جایش خالی بود- از آن وقتی که چشم نا پدیدارش روشن بود دو سال گذشته است." آغا باشی قلباً شریک سرور شاه شد زیرا تمام اهل اردو رضا قلی خان را دوست میداشتند- در خیلی از راهها مثل پدرش بود و سادگی سپاهیگری و جذابیت نادر را هم داشت اگرچه جوان بود دلیری خود را در میدان جنگ ثابت کرده دل لشکریان را ربوده بود.

ستاره خانم عقب شاه سوار بود آن کلمات را شنید و ذوق میکرد مگر شاه با او دربارهٔ رضا قلی خان حرف زده بود و او از افتخار نادر به پسر جنگیش خبر داشت واقع این است که شاه رضا قلی را بیش از همه پسرهایش دوست میداشت و مخفی هم نمیکرد- پسر دومش طور دیگر بود به اهل قلم بیشتر می ماند یا اهل شمشیر.

یکساعت دیگر ستاره ملاقات پدر و پسر را دید- نادر هنوز مشغول تکلم مسرورانه با آغا باشی بود و رعد خنده اش گاه گاهی میغرید که ناگاه یک خواجه سوار از عقب رسید آن خواجه چیزی به آغا باشی گفت و اشاره به یک دسته سوار که آن طرف صفهای قرق در بیابان بودند نمود- شاه اسبش را برگرداند و بطرف آن دسته یورتمه راند- همینکه از قرق بیرون رفت عنان کشید و آن سوارها که پیاده شده بودند خدمت شاه میآمدند

-دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد- ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد- در جلو آن دسته هیکل بلند راستی میخرامید که رفتار و کردارش را ستاره از همان دور شبیه به نادر میدید- شاه از پشت زین خم شده دستش را روی شانهٔ پسرش گذاشت و معلوم میشد که احوال پرسی از هم میکنند- بعد از آن رضا قلی خان سوار شد و هر دو پهلوی هم میرفتند-

آغا باشی به ستاره خانم گفت - "ولیعهد پسری است که باید به او افتخار کرد- خدا کند که همیشه پدر و پسر یکدل باشند." آغا باشی پهلوی ستاره سوار بود و او با یک صدای تعجب آمیز جواب داد- "انشاالله مگر ایشان پدر و پسر نیستند؟" آغا باشی نگاه به او نموده با حال تردد آهسته گفت- "خانم! هر دو مثل هم اند- و ولیعهد دو سال تنها بوده است- اشخاصی هم هستند که برای غرض شخصی دو بهم زنی میکنند" او اثر غضب در چشمهای خانم دیده و تبسم کرده گفت "نه خیر خانم! جای ترس نیست- کاش حرف نزده بودم- انشاالله خیر است ولیعهد جوان تشنگی است و دل شاه هم بزرگ است- خاطر جمع باش"

بعد از چند روز آن شب شاه آمد پیش خانم و او فهمید که شاه مثل صبح خوش حال نیست- بعد از چند دقیقه خود اعلیحضرت مطلب را این طور عنوان فرمود- "شنیده ئی پسر من از ایران آمده؟"

ستاره- "بلی قربان- دیدم برای ملاقات او از قرق اسب

دوانده بیرون تشریف بردید»

شاه۔ «بچهٔ خوبی است وخوب شد که آمد بجز او صرف برادرزاده من درار دواست۔ او خیلی خدمت بمن خواهد کرد۔»

ستاره۔ «انشاءالله۔ میگویند ولی عهد سپاهی دلیری است»

آثار نفرت درصورت شاه هویداشد وفرمود «چرا اورا ولیعهد میخوانی جز» ستاره «من شنیدم اورا ولیعهد میخوانند وخود قبله عالم هم بمن همین طور فرمودند آیا ولیعهد نیست»

نادر نگاهی به خانم کرده بعد از یک ثانیه جواب داد «نه اشتباه نکردی دلیر وقابل وبزرگتر از همه است۔ اما تعیین ولی عهد با من است»

ستاره۔ «شکی نیست قربان۔ در ایران غیر از قبله عالم کسی نیست هرچه حکم بفرمائید همه اطاعت میکنند»

اثر نفرت از صورت شاه زایل میشود تا یک ساعت تعریف وتمجید پسرش را میکند۔ هنگامیکه از دلیری آن جوان حرف میزد صورتش از فخر روشن میشد وچشمهایش میدرخشید ودر آخر فرمود۔ «همیشه سپاهی است مثل من۔ دلش دلیر وبازویش قوی است۔ هنوز جوان است وگاه گاهی سرش گرم میشود۔ مثل من کامیاب نه شده است واحتیاط هم نیاموخته است۔ اما مرد شجاعی است۔ غیر از او کسی قابل ولیعهدی نیست»

قوه جنگی شاه از کناره بیابان خشک ترکمان در حرکت است وبطرف شمال شرقی میرود۔ یک جا از ریگزار بی آبی عبور کردند که سه روز راه بود وجمعی از مرد واسب تلف شدند اما روی هم رفته مسافرت آن ما پسند خاطر بود۔ در کنار خط حرکت لشکر نیزاری بود که شکار بسیار از قبیل تذرو وآهو وگراز داشت۔ کلام یک نفر شاهد عینی این است «لشکر این قدر آهو زده بودند که کسی گوشت گوسفند نمیخورد»

شاه تعجب نمود وچندان هم خوشش نیامد که دید پسرش این قدر قوی تر ودلیرتر از آن است که گمان کرده بود اما بعد دلش صاف شد رضا قلی خان آن ملک را بلد بود وخود را واقعاً مفید ثابت نمود۔ نادر فوق العاده خوشحال بود۔ شریک دسته شکارچی پسرش می شد وهنگ یک خوک وحشی از بیشه نی بیرون دویده یکی از صاحب منصبان مخصوصش را که شبیه به خود خوک بود از اسب انداخت شاه مثل غرش رعد قاه قاه خندید وبه آن صاحب منصب فرمود «برادر کوچک تو به تو خیلی بی ادبی کرده است»۔ اگر بیان یک مورخ کهنه قابل قبول است سرور شاه بی سبب نبود زیرا آن صاحب منصب فربه وکوتاه وبدشکل بود ورنگ سیاه وصورت زشتی داشت۔ شکمهای پوستش مثل پوست کرگدن وسر وگردنش صرف قابل این که از هم بریده باشند

در مقابل نادرشاه قد بلند و رنگ سرخ و سفید قشنگی داشت صورتش هم تر و تازه و دلیرانه بود.

شب که بمنزل میرسیدند رضاخان با نادرشاه میخورد و تا خیلی از شب رفته میگفتند و می خندیدند از این جهت شاه منزل ستاره خانم کم میآمد ولی او خودپسند نبود از خوشی شاه مسرور می شد. آخر به شهر تاریخی بلخ رسیدند. شهر خراب است ولی در عین خرابی قشنگ است و کارها موافق دلخواه.

باب شانزدهم

در بلخ لنگ نمودند و شاه تهیهٔ فتح سلطنتهای تاتارستان را تکمیل نمود. وقتیکه خیلی دور و در هندوستان بود فکر این جنگ را کرده با یک عزمیکه مخصوصش بود یکسال قبل دستورالعملهای لازمه را داده بود. به قلب توران یک راه بود یعنی شط عظیم جیهون که بطرف شمال مد دریای ارال میریزد به حاکم بلخ حکم شده بود که در کنار رود جیهون غله انبار کنند و استادان ماهر از هندوستان فرستاده شده بودند تا یک هزار کشتی بسازند که بشود از آنها هم جسر

ساخت و هم آذوقه را عبور داد. کشتیهای غله حالا بار کرده و سپرده به برادرزاده شاه علی قلی می باشد و خود شاه با لشکرش در کنار چپ شط در حرکت می باشند تا آن کشتیهای آذوقه را از حمله ایلات ترکمن محفوظ دارند. ترکمنها آدم فروش بدی بودند و بیابان خشکشان در طرف مغرب افتاده.

زنهای حرم را در کلکهائی جا دادند که از مشکهای گاوی باد کرده ساخته شده و در کمال راحت بودند. یک دسته از آن کلکها در جریان آب شنا میکردند و کشتیهای پر از مردان مسلح قراول آنها بودند. در یکی از آن کلکها ستاره خانم با کمال راحت روی فرش نشسته بیرون تماشای حرکت منظم لشکر بزرگ را می نمود. سفر دوازده روز ایشان را به چارجوی رساند که نزدیکترین نقطه جیهون به بخارا بود. بدستورالعمل شخصی نادر جسری از کشتیها در آنجا ساخته شد و لشکر بطرف دیگر رودخانه عبور نمود.

در آن وقت به یقین پیوست که شاه بخارا از مقابله با فاتح هندوستان کاملاً مایوس شده است اعیان دولت بخارا از شهرت نادر و از تهیهٔ بزرگ حمله ترسیده شاه خود را مصر به تسلیم شدند و لبعد از رسل و رسائل لشکر ایران پای تخت را متصرف شدند بدون اینکه تیری خالی شود. شهر تاریخی که بزرگترین پای تخت توران بود دارای دوازده هشت

عمارت محفوظ ماند و در واقع عمارتش هم چندان اهمیت نداشت زیرا بخارا با وجود شهرتش صرف در مساجد و مقابر غنی بود. اگر چه نادر شهر را خراب نکرد اما در خاطر داشت که شاه بخارا سابقاً برای او پیغامهای جسورانه فرستاده بود از این جهت حکم شد مثل شاه مغول شخصاً در اردوی فاتح حاضر شود. پذیرائی شاه بخارا ذلت آمیزتر از پذیرائی امپراطور مغول بود. ستاره خانم در عمارت نزدیکی پشت پردهٔ دریچه شاه توران را می بیند که پیاده شده بطرف آن زمین بازی که نادر نشسته است میرود. محض اثر کردن در اهل آن مملکت مغلوب نادر عازم شده بود خودش را در تمام جلالش نشان بدهد لباس سلطنت پوشیده بر تخت نشست و اعیان دربار بالباس مجلل دورش ایستاده. نشسته شاه چون خورشید تابان بدورش حلقهٔ انجم دلیران.

همینکه شاه بخارا را نزد فاتح آوردند سر فرود آورد. نادر از جای خود هم برنخاست بلکه به همان حرکت سر و چند کلمه تعارف جواب اظهار ارادت فرمانروائی را داد که وقتی شهرتش در تمام آسیا خیلی بیشتر از شهرت فرمانروای ایران بود. تا هزارها میل در تمام بازارهای زاینده مشرق مشهور شد که غرور توران بر روی پای

سپاهی ایرانی ذلیل افتاد.

بعد از یک دو روز شاه بخارا تاج سر خویش را با چند صد شتر و اسب و چند کتاب فارسی خوشخط نزد نادر شاه فرستاد. چه کند بینوا همین را داشت. هدیه اش با نوعی از استهزاء قبول شد. ایرانیهای مضمون گو این آیه مناسب مقام را خواندند. مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفاراً.

نادر امیر بخارا را مجبور نمود اسرای ایران را آزاد کند. آن اسرا را اهل بخارا از ترکمنهای دزد از قدیم خریده بودند. اسم هزارها ازبک هم در دفتر لشکر ایران نوشته شد.

یک روز ناگهانی بدل ستاره طاری شد که شنید خواهر شاه مغلوب زن مردی شده است که برای او تمام دنیا بود. نعره وصدای ساز عروسی را شنید که خبر از ورود ملکه ازبک میداد و او در چادر خود تنها افتاده آن تلخی را که زن مشرقی باید بداند دوباره چشید.

باب هفدهم

خیوه بمعنی تنهاست و در بیابان خشک خیوه افتاده است. چه یادگارها که در آن اسم جمع شده است چه قدر لشکرها که سعی به رسیدن

آن برجهای افسانهٔ گردند در ریگ بیابان خشک تلف شدند۔

اما به نادرشاه اشکالات آن ارادهٔ عظمی کار یک مهمیز زدن را داشت۔ طمعش به حرکت آمد۔ قسم خورده بود وارد آن شهر طلسم نما بشود با وجودیکه میدانست چه بیابانهای خشک در پیش دارد و هزارها سوار جنگی ساکن آن شهرند۔ در چندین پشت گذشته ازدحامهای ویران کن آن سوارها صحراهای ایران را غارت میکردند۔ هزارها اسیر بیچاره در رکاب آن سوارهای سخت بطرف شمال ناپدید گشتند و از خانه و اقارب خودشان گم ابدی شدند۔

نادر میخواهد پرده را بردارد و آن وحشت را دور ابدی نماید که سالها قلوب اهل وطنش را پر از خوف نموده بود۔

نادر که هنوز در بخارا بود شنید که لشکر خیوه بطرف جنوب در حرکت است تا با او مقابله نماید۔ ترکمنها هم در بیابان جمع شده بودند تا به لشکر نادرشاه که نگهبان پل و انبارهای غله بودند حمله نمایند۔ خط رجعت قزلباشهائی که بطرف شمال دور شده در دیار کنار رودخانه تحصیل علیق می نمودند بریده شد۔ چند نفر از ایشان نجات یافته خبر به اردوی شاه دادند که فاصله دشمن قوی از چارجوئی کمتر از پنجاه میل است۔

نادر با قلب آن لشکریکه بخارا را گرفته بود فوراً حرکت کرد حیات لشکر بسته به انبارهای غله بود و شاه برای اطمینان به حفظ آن پسرش رضاخان را با چند هزار سوار نامی و صد شتر زنبورک مدد فرستاد۔

رضاقلی خان هم با میل آن خدمت را قبول نمود زیرا فطرت عالی داشت و دو سال تمام آزاد بود حال که زیر دست پدر گشته تنگ آمده است و منتظر است بار دیگر آزاد شود۔ روح دلیرش از موقعیکه برای جنگ و ناموری بدست آمد مسرور گشت۔ با سرور ظاهر تکالیف خود را از شاه گرفت و گفت "به چشم شاه بنده را خیلی سرفراز فرموده است۔ این سگهای آدم فروش پیش سوارهای شاه داخل آدم نیستند انشاءالله ایشان را مثل باد که خاک را از بیابان بر میدارد بر میداریم۔" "چو شمشیر هندی کشم از میان نه توران گذارم نه تورانیان۔"

نادر با افتخار پدرانه گوش میداد و در پسر روح مشتعلی میدید و از کلماتش گرم شد اما چون شاه مجرب جنگهای بسیار بود میدانست که۔ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد۔ فرمود "فرزند! ترکمنها دزدند و حمله شان اهمیتی ندارد اما ایشان تند رفتار و مزورند۔ خدا میداند چند هزار از سوارهایشان در بیابان جمع شده است۔

کار مهمی بتو سپرده ام- شغل تو این است که کشتیها و انبارهای غله را حفظ کنی که روح لشکر است- ملتفت باش که قابل اطمینان من باشی و قبل از رسیدن من دور نروی و تعجیل بجنگ ننمائی-"

رضاقلی خان وعده احتیاط نمود ولی با تمام ادب رفتارش اثر بی صبری از او مفهوم می شد هنوز درست مرخص نه شده بود که روی زین جا گرفت و با سوارها و زنبورکهایش زور به شصت میل راه میان بخارا و رودخانه آورد-

صبح روز سوم که هنوز آفتاب درست طلوع نه کرده بود نادر به پل چارجوی رسید پل سالم و آب وسیع جیهون از کشتیهای غله پوشیده شده بود- لشکر جیوه حمله نکرده بودند- نادر پیاده شد و در نظر همه پیشانی بر زمین گذاشته سجدهٔ شکر نمود-

رضاقلی خان روز پیش از رودخانه عبور کرده در بیابان طرف مغرب بود- سفارش کرده بود بشاه عرض کنند برای جاسوسی از قوای دشمن بیرون رود و اطلاعات می فرستد- لشکر رسید و از مسافرت شب طولانی خسته بود- نادر در چادر خویش نشسته منتظر قاصدهای پسر گردید- حالا دیگر اضطرابی ندارد زیرا آذوقه محفوظ ماند و میخواهد پیش از جنگی که بنظر لازم میآید لشکرش راحت کنند اما حکم

از پل عبور کرده در کنارهٔ غربی اردو زنند- چند هزار از ایشان عبور کردند و باقی هم مشغول عبور از جسر بودند که خبری بشاه رسید- برخاست سوار شده از رود عبور نمود- دستهای کوچک از سوارها در طرف مغرب بیابان دیده میشد و از رفتارشان معلوم بود دشمن می باشند- در آن صورت ایشان پشت سر لشکر رضاقلیخان در آمدند و جای این خوف بود که شاید او در اشکال افتاده باشد نادر به بالای تپه که در کنارهٔ غربی بود راند و تمام لشکریکه مهیا بودند صف آرائی کرده منتظر دفاع از حملهٔ دشمن شدند- چشم مجرب شاه اشتباه نمیکرد- ترکمنها را هم خوب می شناخت جای اشتباه نبود- دستهای نیزه دارهای ترکمن در میان یک میلی یا دو میلی رودخانه بودند که آهسته بطرف سر پل پیش میآمدند- در عقب آنها جای خیلی دور ابری از غبار را میدید که بهوای آبی صاف بیابان بلند میشد آن غبار مثل غباریکه از حرکت ستون لشکر بر میخیزد طولانی نبود بلکه از یک نقطه بر میخاست-

غفلة در میان ترکمنها شلوقی پیدا شد اسبها را برگردانده می تاختند- از حرکت ایشان گرد و تریاد تره بر میخاست اما از میان آن شاه برق سر نیزهاشان را میدید- بعد از لحظهٔ نادر دید سواری راست بطرف پل میآید- سوار با کمال تندی میراند و ترکمنها از راست

وچپ میخواستند خودشان را به او بزنند۔

آن منظر صرف یک معنی داشت که رضا قلی خان قاصدی فرستاده که میخواهد خودش را به پل برساند و ترکمنها کمال سعی را دارند که نگذارند نادر رنگ اسب خنگش را میدید همچنین برق شمشیرش را که بالا و پائین میرفت و معلوم بود در فشار سخت است و جان باز آنه میراند۔ آواز ضخیم نادر به یک کلمه از فرمان غرید۔ تبرش را بالای سرش بلند کرد۔ و اشاره بطرف جلو نمود۔ اسبش جلو جست و تمام صف طولانی قزلباش با یک نعره در پیش دوانداند۔

همینکه راه افتادند دیدند آن سوار منحرف شد تا از ترکمنهائی که در راهش بودند بپرهیزد و تا یکی دو دقیقه چنین بنظر آمد که گویا دور او را گرفتند۔ بعد از آن از صف تازان نعرهٔ نصرت و تجید بلند شد۔ اسب خنگ از میان غبار و سرنیزها بیرون آمد و راست میدواند۔ ترکمنها تا چند قدم دنبال کردند بعد فهمیدند وقت گذشته است برگشتند و در بیابان تاختند۔

نادر عنان کشید و صفوف شکسته قزلباش ایستاد۔ پس مردی را که نجات داده دوانده آمد نزد نادر و جست روی زمین۔ دستارش افتاد و سر بزرگ تراشیده اش نمایان شد از شگاف زخم رخسارش

خون جاری بود و از ریشش میچکید از شمشیر راستش که در دست داشت نیز خون میچکید۔ خنگ ایستاده سرش را زیر انداخت۔ پهلو هایش میزدند و سوراخ منخ دماغش کاملا باز بود۔

نادر دید آن مرد افغان است۔ فرمود "آفرین۔ آفرین۔ خوب راندی۔ چه خبر آوردی ؟" سوار شاه را شناخت تعظیم کرد و سعی نمود حرف بزند۔ نفس زنان عرض نمود "قبلهٔ عالم قربانت گردم برای خاطر خدا جلو بروید۔ تمام لشکر دشمن ولیعهد را محاصره کردند و نمیتوانند صفشان را بشکنند۔ قزلباش مثل شیطان جنگیدند و هزارها از آدم فروشها را کشتند اما دشمن مثل ملخ روی بیابان را پر کرده است۔ از طلوع فجر قزلباش می جنگند خسته اند و نزدیک است از تشنگی غش کنند۔ حملهٔ آخری شان دفع شد و جان ولیعهد بسختی نجات یافت به چند نفر از ما که سواری خوب بلدیم فرمود اگر بتوانیم از صف دشمن عبور کنیم و خود مشغول آزمودن یک یورش دیگر است۔ چند تپه رمل در تصرف دارد و شلیک زنبورکها تا حال دشمن را دور نگاه داشته است اما گلوله باروت خیلی کم شده است و آب هم ندارند برای خدا حکم پیش رفتن بدهید"

صورت نادر تاریک شده فرمود "تو کی هستی ؟ آیا میتوانی راه

نشان بدهی. تو که زخمی هستی" سوار. "قربان مطلبی نیست
بعضی از تیرهای شان بمن خورد اما مطلبی نیست. بتوانم راه نشان
بدهم. من نیک قدم یوسف زای از کشیک خاصه ولیعهدم"
نادر. "آفرین. یوسف زا را همراه برند. بده زخمهایت را ببندند"
شاه برگشت فرمان بدهد و طولی نکشید که یک قوهٔ عمده در بیابان
بحرکت درآمد. از آن کار در غضب بود زیرا یک حصه لشکرش از
بخارا با او آمده بودند و از سفر خسته شده و نادر نمیخواهد ایشان را
برای جهد تازه ببرد. دیگر اینکه نمیخواست با اهل خیوه در بیابان بجنگد.
آن هم با یک حصه از لشکر خود که باید متصل رودخانه بمانند. نجات دادن
رضاقلی خان لازم بود زیرا اسیر شدن یا هلاکت ولیعهد و چند هزار
قزلباش زیاده از اندازه رفعت به اهل خیوه میداد و لشکر ایرانی
هم ترس بر میداشتند. مجبوراً میرفت ولی خیلی متغیر بود. با آنکه شاه
رضاقلی را آگاه کرده بود او غفلت کرده کامیابی تمام آن لشکرکشی
را در خطر انداخت.

شاه جلو میراند و احتیاط راه را دارد و ملتفت است حمله به لشکرش
نشود ولی احساسات غضب آلود از او مترشح است. به نیک قدم
فرمود پهلوی من بران و از او واقعات روز پیش را می‌پرسید

و همان طوری بود که شاه گمان کرد.
رضاقلی خان بمجرد رسیدن چارجوی از رود عبور کرده با زنبورک
و سوار به تعجیل بطرف شمال رفت تا از کار دشمن مطلع شود. تا وقتی
که در کنار رود در میان نهرها و دهات میراند بسالم بود اما ترکمنها
دور میمنه اش را در بیابان بسته بودند و غفلتاً خلفش را با قشونی
که بزرگتر از لشکر خودش نبودند تهدید نمودند. ولیعهد حمله نمود
به آسانی ایشان را پس نشاند اما به دنبال کردن ایشان
در بیابان اغوا کرده شد تا شب او را چند میل از رودخانه دور بردند
و دو مرکب همه خسته از این جهت شاه زاده حکم به توقف داد.
در طلوع فجر او خودش را محاط دشمن دید حملهای آتشی او موثر نشد
ترکمنها با استقامت حملها را می پذیرند و متصل میمنه و میسره و خلفش
را تهدید میکنند. لشکرکشی آنها ساده و واضح بود ولی کامیاب
گردید. از تجدیدهای غیورانه مرد یوسف زای از دلیری رضاقلی خان
هم پدر غضبناک پسر را معذور نداشت. نیک قدم گفت "ولی
عهد مثل رستم جنگید در میان نیزه دارهای ترکمان میراند و با ضرب
دست خود ایشان را میانداخت آنها پیش ولیعهد مثل بچه بودند
شاه تبر دستش را (که علامت قزلباش بود) فراموش کرده

بطریق استهزا فرمود- "آن کار قزلباش بود- اگر من اینجا بمدد نرسیده بودم انجام کار چه میشد؟ و انجامش حالا چه میشود؟ شاید ما دیر برسیم" همینکه متذکر شد در بارهٔ پسرش حرف میزند خود را نگاه داشت و فرمود- "چه طور شد تو که یوسف زای هستی داخل کشیک خاصه ولی عهد شدی؟"

نیک قدم- "قربان- ولی عهد شنید-" مردد ماند-

شاه "بلی- چه شنید؟" نیک قدم "قبلهٔ عالم- بنده را ببخشید- او شنید که در زمان توقف لشکر در مملکت یوسف زای من از رودخانه به شنا عبور کردم"

نادر جواب نداد- آنچه رضاقلی خان کرده بود که خود شاه میل داشت بکند اما آنوقت متغیر بود و پس در دل گفت "پسرم کشیک خودش را از اشخاصی انتخاب میکند که میخواستند مرا بکشتند"

یافتن راه میدان جنگ آسان بود- بیابان خشک و حاجتی نداشت مگر جابجا تپه رملی دیده می شد- ابر غبارشان خوبی بود و صدای توپ شتری بلند- معلوم بود که ایرانیان تا حال خود را نگاه داشتند لشکر خستگی را فراموش کرده مشتاقانه رو براه آوردند و چیتهای متفرق دشمن پس نشستند- بعد از نیم ساعت دیگر دیده میشد

که ترکمنها خود را بطرف راست و چپ دور کشیده سنگر رضا خان را خالی میگذارند- چون دو لشکر ایرانی چند صد ذرع از هم فاصله داشتند رضا خان خودش سوار و با یک دسته کوچک سواره از صف تپهای رمل عازم خدمت پدر شد- پیش از رسیدن به پدر پائین آمد و پیاده عازم خدمت گردید- غرق غبار و عرق بود- نادر با ترش روئی او را پذیرفت و فرمود- "این طور اطاعت از احکام من میکنی؟ دیگر چه طور به تو اعتماد کنم؟ کارت احمقانه بود"

رنگ رضا قلی خان سرخ شد اما سر زیر انداخته در رکاب پدر ساکت ایستاده بود- ترکمنها خیلی هستند و اگر چه در اتصال دو لشکر ایرانی مقاومتی نکردند اما دیده می شود که حالا خودشان را از دو قطار طولانی تپهای رمل طرف مغرب کشیده میخواهند جنگ کنند- پشت ایشان بطرف بیابان خشک است که برای ایشان پناه محفوظی است کیچرا که زائیده بیابان بودند اما برای ایرانیان بیابان خشک دشمن مهلکی بود- حالا بعد از ظهر است-

نادر لحظه در تردید بود چون میدانست نمیتوانند دنبالشان دور بروند و چون بنظر آمد که ایشان خیال استقامت دارند عازم یورش بایشان شد- برای اطمینان و سلامتی خودش باید بنشین از مراجعت سیاستی بکنند- دشمنت سور بود و ماری گشت- گردهی مهلت از دها گرد

بالتعجیلی که ممکن بود لشکرش را مرتب نمود و در بین آب به لشکر بی حال رضاقلی خان داد مشکهای آب را روی شترهای نکه رو همراه آورده بودند. لشکر رضاقلی در حملهای مکرر خود خیلی صدمه خوردند ومیدیدند دشمن مسرور به قطارهای مجروحشان را نیزه میزدند وسرمی بریدند. حمله آخرشان ایشان را کم دل ساخت و ان وقت دیگر قابل کار نبودند.

وقتیکه لشکر نادر که بالنسبه تازه بودند به صف آرائی اشتغال داشتند وایشان را در عقب ردیف گذاشتند شاه سقاهای رضاخان را خواست. شترکمی برای آب تهیه دیده بودند. ودستار دوصاحب منصبیکه مسئول آب بودند درحضور لشکر برداشته وگوشهای شان از بیخ بریده گشت. بعد حکم شد سواره درمیان صفوف لشکر به گردند وخون بردوششان میریخت. نادر فهمید خود رضاخان هم خطاکار است والاعوض گوش سران صاحب منصبها بریده میشد لشکر غضبناک شماتت میکردند ونعره میکشیدند. یکی از ان دوصاحب منصب موسی بیگ نام شکل قشنگی داشت ومکرر در جنگ نامور شده همینکه سواره درمیان صف لشکر میرفت وذلیل ابدی شده بود آهسته به نادر این طور فحش داد

"ای پدر سگ من فراموش نخواهم کرد"

لشکر باتربیت نادر بایک صحت بالتعجیلی بحرکت آمد اما تا صف آرائی تمام شود آفتاب برگشته بود ووقت برای جنگ نماند خصوص در مقابل دشمن خیلی سهل التحرک بی فائده بود. یورش باید راست بطرف جلو باشد وترکمنها بربالای تپههای رمل ایستاده بااطمینان منتظر دفاع بودند. از نصرت جزئی شاد ند وزود تاریک میشود.

همینکه تهیهٔ کامل دیده شد نادر به جلو لشکر تاخت هر دم خستگی خود را فراموش کرده باشوق کامل به جنگ نعره مسرت بلند نمودند. ترکمنها با صیحهٔ جرات جواب ونیزه حرکت میدادند. پس نادر به مرکز صف آمده تبر را بالای سر بلند نمود. خاتمهٔ جنگ سخت بود اما جنگ طولانی نبود این جنگ بایورشهای آتشین رضاخان فرق داشت سوارهای متصل راست وچپ که رکابهارا بهم چسبانده یورتمه آهسته میراندند جناحهای ترکمن را پس نشاندند وقلب لشکر نادر دریک صف طولانی منظمی خود را بمرکز اجتماع دشمن زد. در حملهٔ اول دشمن استقامت نمود ولی صف دوم از سوراخهای یسره تو ریخت وبعد از آن صف سوم آمد. لشکر شاه مثل موج مقتدری تپههای رمل را پوشاند لحظه در بالا توقف وبعد از آن بایک وزن کوه شکنی سرازیر شد واز نشیب تپهها یک دریای متلاطم از سوارها به بیابان غلطید

ترکمنها حالا یک مرتبه با دشمن بازی کردند- تعاقب از دشمن کوتاه
بود زیرا مردوم مرکب لشکر شاه خسته بودند و حمله مستقیم تمام شده-
صفوف برهم خورده ایستادند و دوباره مرتب شدند- کار تمام شد
و همینکه از زمین مفتوح بر میگشتند دیدند سلسله تپهای رمل پر
از مرده و مجروحان است و اغلب ایشان ترکمن بودند قزلباش
بی رحم بهر کدام که اثر حیات داشت نیزه فرو میکردند- و در جناحهای
افواج پورشبر بعضی از ترکمنها در کوشش بودند اما لشکر رضا
قلی خان آن ها را عقب نشاندند-
جنگ تمام و در ریگهائی که از آفتاب دم غروب سرخ شده بودند
شبح ازدحام دشمن شکسته دیده میشد که از خیلی دور در طرف مغرب
کاملاً بر میگشتند- لشکر فاتح نادر آهسته و خسته در شب تاریک
دار دمراجعت به رودخانه میکند- رضا قلی بپهلوی پدر دور از
گوش رس موکب سوار است و دلش از آتش ذلت و غضب
میسوزد- چون نادر از او هم نگذشته بود یکی دو مرتبه که از حرفهای
آدم کش نیش خورده بود سعی بدفاع از خود نمود- و عرض کرد "این
قدر هست که ترسو نیستم- مردم به شما خواهند گفت چگونه جنگیدم-
شمشیرم از خون رئوسای ترکمن سرخ شده بود- ز توران

بر آوردم انسان و مار- که ماند ز ایرانیان یادگار"
شاه جواب داد "آفرین- حالا که نجات یافتی مثل یک ایرانی
لاف بزن- اگر من نرسیده بودم با دست بسته در رکاب ترکمنی
راه میرفتی" رضا قلی خان- "هرگز- کشته شدن را مقدم
میداشتم" نادر- "کشته شدن بهتر از برگشتن با خجلت
است که شخص از سگهای بیابان فریب و شکست بخورد چنین بهرگی
بود که تو مثل یک قزلباش سست جنگ کردی- اگر آن طور هم نمیکردی
تو را پیش از همه آنها میکشتم" بغرور نادر بر خورده بود و بیش از آنچه
قصد داشت گفت و سخت گفت اما رضا قلی از کلمات او خیلی متاثر
گشت و همان شب وقت مرخص شدن از در خیمه پدر با احساس
ذلت غضب کامل هم از ادراک سختی و ظلم نادر داشت و بدبختانه
پیش از ختم شب ستاره کار را بدتر کرد- نادر چیزی خورد و به
چادر او آمد- ستاره عرض کرد- "قربان خوش حال هستید
میگویند فتح بزرگی کردید الحمد لله"
نادر مختصر جواب داد و فرمود "یک ایل آدم فروش را شکست
دادم و خجالت میکشم- ایشان خیلی از قزلباش را کشتند-
اگر بوقت نرسیده بودم تمام لشکر را میگرفتند- قزلباش شکست

غورندوجگرشان آب شد. روی من سیاه شده است"
ستاره عرض کرد. "قربان میگویند اعلیحضرت هزارها از ایشان
را کشتید و ولی عهد هم خیلی را کشته است و مثل رستم جنگ کرد"
غضب نادر مشتعل شد و گفت. "الله اکبر. مثل رستم جنگ
کرد! او مثل احمق که خودش هست جنگید. گذاشت او را ببرند به
بیابان خشک با یک بازی که هر بچه می فهمید. زن از این چیزها
چه میداند؟"

باب هجدهم

رضا قلی خان به چادر خودش برگشت در حالتیکه از کلمات
پدر در رنج بود و زخم دلش از کلمات مفسدانه دیگران مزید گشت.
وقتیکه نادر به اردو برگشت علی اکبر حاضر بود و به خاطرش چنین
خطور کرد که شاید برای اجرای غرض شخصی موقع خوبی بدست آمده
گمان رنجش میان پدر و پسر نمود و اراده کرد برود و رضا قلی
را به بیند و از آنچه واقع شده اطلاع بهم رساند. فرستاد به چادر
رضا قلی بپرسد آیا ممکن است به پابوس ولی عهد مشرف شود

رضا قلی با بی میلی اذن داد.
همینکه علی اکبر وارد شد دید قیاسش صحیح بود. شاهزاده
داشت به جاجهای سلسل خود را تسلی میداد و صورتش سرخ و
چشمهایش درخشان بود اما شراب او را آسوده نساخت. صورت
سرخش چنین زشتی داشت. علی اکبر اعتنائی به پذیرائی ناقابلی
که از او شده بود ننموده بنای مبارکبادهای تجیدانه را گذاشت
و گفت "فضولی میکنم به بخشید. اما نتوانستم به پابوس حضرت
والا نیایم. الحمد لله که سالم برگشتید. تمام اردو حرف جنگ امروز
را میزنند. قزلباش میگویند مثل شیری بود دید که عقب آهو میدود
و از صبح تا شب میان آدم فروشان رانده میزدید و میکشتید
و متفرق میساختید. آنها پیش حضرت والا مثل برگ خزان بودند
قسم به حضرت علیؑ که بنده تا حال چنین دلیری نشنیدم. سبق بردی
از رستم نامدار. هم از شیر رویین تن اسفندیار. الحمد لله."
چنین صورت رضا قلی خان زود تبدیل به منظر غرور متشکرانه شد
و گفت "لطف شما است که این طور میگوئید. من که کاری نکردم
اما قزلباش مثل شیاطین جنگیدند. اگر من پنج شش آدم فروش
را کشتم چیزی نیست آنها سگند آدم نیستند."

علی اکبر - "حضرت والا عادی به فتح هستید. بنظر خودتان نمیاید اما قزلباش می فهمند. همه در حیرت هستند. میگویند هیچ کس چنین چیزی در خواب هم ندیده است. ماشاء الله. میگویند شاه هم در تعجب است." صورت رضاقلی دوباره تاریک شد و گفت. "خیلی از قزلباش کشته شد از این جهت شاه خیلی غصه خورده است." علی اکبر "یقین است. شاه همیشه خداوند اش بدارد. دائما برای تلف لشکر فاتحش غصه میخورد. خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش. دل خیلی مهربانی دارد اما مردان باید در جنگ بمیرند. در عشق وطن قدر نباشد جان را. ننگ است برای ما به بستر مردن."

علی اکبر سربازجنگی را حقیر می شمرد و همین تحقیر اقوام را افانی میکند تا یک ساعت آنجا ماند و حرف میزد و بیش از مرخص شدن هرچه میخواست بفهمد از رضاقلی خان شنید و وقتیکه شنید شاه از رضاقلی دلتنگ است خیلی تعجب اظهار نمود و رضاقلی هم خیال کرد به خودش ظالمانه رفتار شده است. علی اکبر خیلی اظهار همدردی نمود و بدون اینکه چیز صریحی بگوید به رضاقلی خان فهماند که خیال او هم این است که نادر سختی کرده است وحتی با یک طریق اشاره نمود که

شاید شاه در این خیال (حسد) است که پسرش خودش را خیلی نامور ثابت نموده است. رضاقلی کاملاً گول نخورد و در باطن قلبش فهمید در دامی افتاده است که نادر او را آگاه کرده است. اما او به آسانی عذر برای اشتباهش پیدا کرد و همینکه صبح در جادر عام به حضور شرف شد سرد و افسرده بود. نادر فوراً فهمید و اوقاتش تلخ نشد. یکی دو روز دیگر که شاه تنبیه او را کافی دانست دربارهٔ حرکت به خیوه با او مخفی حرف زد و رضاقلی این قدر بی احتیاط بود که احساس قلبش را واضحتر ساخت. در اظهار رای عذر خواست و پرسید آیا شاه او را در آن جنگ همراه می برد یا نه. آن کار خطرناک بود و شاه ملتفت شد که باید به او سرشقی داد و طولی نکشید که رضاقلی خود را در راه مراجعت به ایران دید که زخمیها و اسباب زیادی را ببرد. باید در مشهد بماند تا لشکر حمله آور مراجعت کند پدر و پسر بدون نزاع ظاهری از هم جدا شدند اما واضح بود که رضا خان بی آبرو شده است.

بعد از حرکت اوقشون در کنارهٔ غربی جیهون بطرف شمال در حرکت آمد. در راه دهاتی بود که از نهرهائیکه از جیهون بریده شد سیراب میگشت اما اغلب زمینهای راه لشکر بایر و ناهموار بود و غیر از ریگ و خلاب و بیشه چیزی دیده نمیشد. موقع خوبی برای

دشمن جان باز بود وحرکت به احتیاط میشد یک دسته قوی سواره بطرف بیابان در میسره لشکر خیلی جلو میراندند. قلب لشکر حلقه وار در حرکت واسباب در مرکز آن بود - عرادهای توپ با شش هزار سوار منتخب برای حفظ کشتیهای غله وکلکهای حرم متصل به کناره میراندند - تمام لشکر مامور بوصل بهمدیگر بودند تا خط حرکتی برای حمله دستهای دشمن که شاید در مقام تهدید باشند نماند - حرکت در روز واقع میشد وشروع از طلوع آفتاب - واقعاً چند مرتبه ترکمنها خودشان را نشان دادند ودر جناحهای قشون ایران در کوشش بوده موقع می پائیدند که بزنند یا اسباب وعراده بدزدند اما لشکر شاه کاملاً نظام را مرعی میداشتند و موقعی بدستشان نیامد - بدون اینکه کسی در جنگ کشته شود لشکر وکشتیها به دامنهٔ صحرای سبز خیوه رسیدند -

آن مربع بزرگ باید هر روزه میان ابرهای خفه کننده غبار حرکت نماید ولشکر قدری صدمه خوردند ولی از جهات دیگر سالم وباحرارت بودند - بعد از ورود بخاک اصلی خیوه جنگ جزئی واقع شد - اهل خیوه چند قلعه قابلی داشتند که دیوارشان گلی وچندان مستحکم نبودند اما اطراف آنها باتلاق نیزاری بود که

حمله را مشکل میساخت - آن قلعها چندان مقاومت ننمودند ودزدهای بیابانی که در شکست دوم از جنگ آزمودهای نادر پس نشستند در بیابانهای خشک خود دور ماندند - طولی نکشید خان خیوه واعیان دولتش در اردوی ایرانی اسیر بودند استحکامات آدم فروشها وشهر طلسم نمائی که هیچ فاتحی به آن نرسید بدون ضربتی مفتوح شدند وحزم ونظام خوب بر اشکالات ودوری وزمین غالب واقع شدند وهمیشه میشوند -

هفت هزار غلام وکنیز ایرانی را اهل خیوه تسلیم وبه ایران فرستاده شدند - بسیاری از ایشان آن قدر در اسیری مانده بودند که میل بمراجعت نداشتند وبسیاری در راه از سرما واحتیاج مردند - آنانیکه دوباره به ایران رسیدند آن را از جنگهای متوالی بقدری خراب یافتند که از آزادی خود افسوس میخوردند اما همه به ایران فرستاده شدند وبعد از ایشان برای تنبیه در مستقل نادر مساوی همان عدد از اهل خیوه مرد وزن اسیر به ایران فرستاد تا کفاره کار بد اهل ملک خود باشند - از توهینیکه مدتها به شوکت ایران قایم بود انتقام کشیده شد -

نادر میدانست برجهای گلی خیوه قابل غارت نیستند ونمیخواست عداوت سکنه را برانگیزاند که معنیش زحمت در تحصیل لوازم لشکر بود -

پس حکم داد به اهل شهر اذیتی نشود اما در هر لشکر مشرقی اشخاصی هستند که نمیتوانند خود را از چنین هوای نفس باز دارند. یک دسته از لشکر شاه که مشتمل بر جمعی از سربازان تازه یوسف زای بود در بازار ریختند و بنای غارت را گذاشتند. یوسف زای ها با امید غنی شدن از کوهستانهای خشک خود سفر کرده بودند. نادر قدری دور از شهر بود و ایشان خود را محفوظ خیال نمودند اما جاسوسان او همه جا بودند و زود مطلع شد که تمرد از حکمش شده است. مقصرها را نزد شاه آوردند. بعضی که صاحب منصب بودند سرشان بریده گشت میرغضبها از آن کار نفرت داشتند چه غارت بایشان انعام جائز فتح می نمود اما کسی جرات شکایت نداشت. میگویند پدری پسر خود را کشت و برادری برادر را و خودداری کرده شکایت نکردند تا دو روز ابدان بی سر در مقتل ماندند تا عبرت نتیجه نافرمانی باشند. اما یک مرد جری جرات شکایت نمود. در جماعت مقصران یک برادر نیک قدم هم بود. او را شاه برای جنگ متهورانه در چارجوی از لشکر خاصه رضاقلی خان جدا کرده به کار بزرگتر وا داشت. چون حکم سیاست داده شد نیک قدم از تهور یا کرم جان خود را در خطر انداخته سعی به نجات برادر نمود. رفت. به حضور شاه واستدعا کرد

عرضش شنیده شود چون به حضور رسید نادر فرمود "چه چیز است؟" نیک قدم "قربان. عرض دارم و انصاف میخواهم. به قبله عالم معلوم است که اهل یوسف زای فقیرند اسب ندارند و یکسال است پیاده سفر میکنند. خیلی خستگیها را تحمل کرده بسیار خدمت کرده اند حال زمستان آمده است و ایشان وارند از سرما میمیرند. پول ندارند لباس بخرند. برادر من اغوا شده یک پوستین غارت نمود و برای همان محکوم به قتل گردید. استدعای انصاف دارم جانش را تصدق کرده او را برگردانید به یوسف زای"

نادر تا آخر گوش داد و بی تغیر جواب فرمود "هر چه حکم کردم همان است. اهل یوسف زای مردند اما اگر خطائی کنند باید مثل دیگران سیاست شوند و این انصاف است. اگر شه عدل خود را عام دارد. یقین دان تا قیامت نام دارد."

پس رو به میرغضب باشی کرد و فرمود "فرمان را بجا بیار" چشم نیک قدم مشتعل شد و چین سختی بر رخسارش پدیدار گشت دستش را روی دسته خنجرش گذاشت و به آواز بلند گفت. "انصاف نیست" هنوز درست حرف از دهنش در نیامده بود که بیست دست او را گرفتند و محکم نگاه داشتند. او هم کشش بی فائده نکرد فریاد کرد. "حکم بده مرا بکشند تا همه بفهمند که شاه حق خدمت گذاران را

ادا میکند.» شاه قدری تأمل نمود و فرمود «یک وقت میخواستی مرا بکشی اما صحیح است که خدمت کردی. اگرچه مستحق کشتنی می بخشمت. ترا در زنجیر به سرحد افغان میفرستم و آنجا رها می شوی.»

همینکه قراول تیک قدم رامی برد بلند خندید.

نادر در حق حکمران مغلوب خیوه کم رحم نمود. خان مذکور به این امید تسلیم شد که جانش محفوظ باشد اما تا وقتیکه قشون نادر قلعهٔ آخری او را محاصره کنند او اطمینان به بیابانهای خشک و خلاهای خود داشت و پیغامهای جری میداد. نادر او را این قدر زنده نگاه داشت که بچشم خود جشن و آتشبازی را که برای فتح مملکتش در پای تختش گرفتند دید. بعداً او را خفه کرده زنها و اولادش بطور غلام و کنیز به ایرانیان تقسیم شدند. میا و بربا دشمن چیره دست در صلح زن تا نهایی شکست.

باب نوزدهم

فتح خیوه خوب بوقت باتمام رسید. چون نادر از راه کنارهٔ جیحون مراجعت به چارجوی نمود زمستان شروع و برف سنگین باریدن

گرفت. شاه عازم شد از راه طولانی بلخ مراجعت بایران نکند بلکه راست از بیابان ترکمن عبور نماید. صحرای بین مرو و دردست ایرانی بود و رای نادر درست که ایلات بیابان از شکست خود و مغلوبیت خیوه بقدری ترس برداشتند که متعرض حرکت لشکر او نمیشوند. هنوز خیوه را فتح نکرده بود که فرمان داد در بیابان چاهها بکنند و مشک زیاد برای آب تهیه ببینند. حالا خبر آمد که همه حاضر است و بعد از یک سفر پرزحمت چهار روزه لشکر به مرو رسید. مقابله واقع نشد اما بسیاری از یوسف‌ها که اسب نداشتند از سرما و خستگی مردند و خیلی پشیمان که بامید غارت اغوا شده خانهٔ کوهستانی خود را اتفاقاً رها کردند. چون باقی ماندهٔ ایشان بخاک ایران رسیدند از نفرت سخت قوی از آن مردکه ایشان را گول زد نفرت نمودند. هوا خیلی سرد است و شهر خراب مرو چیزی ندارد که لشکر زحمت کشیده را تا زمستان به توقف نماید پس نادر بعد از لنگ مختصری دو باره زور به راه آورد و در اواخر خریف قشون بار دیگر به خراسان آمد. اینجا شاه در میان اهل ایل خود است و ایشان با کمال اظهار سرور او را پذیرفتند. شاه چند روز توقف و جواهرات بسیار و خزانه را در قلعهٔ بزرگ طبیعی کلات که خانه

اجدادش بود نهاد. در کلات قطار کوههای محال الصعود است
و جای مستحکم مناسبی است که پادشاه غارتگر غارت سلطنتها را
در آن ذخیره نماید و تا زمان موت نادر آن ذخیره دست نخورده بود
خزانه را محفوظ گذاشته حرکت کرد و در آخر برج جدی وارد
مشهد مقدس گشت. مشهد جائی است که هر سال هزارها زوار
برای زیارت آن امام بزرگ میآیند. مشهد شهر حاکم نشین
خراسان است که وطن نادر و قلعه بیرونی ایران است و شاه در
تمام عمرش آن را امیدالست و عازم شد آن شهر را دوباره بجلال اولش
برگرداند و آن را مدفن خویش انتخاب نمود. وقتیکه در هند و
ترکستان بود وا داشت مقبره برایش ساختند. در همین شهر است
که غضب نادر بهیجان آمد چون دید از همین حالا در اوج اقتدار و
شوکتش ایرانیها دارند از نامش نفرت میکنند. تازه وارد مشهد
شده بود که یک روز صبح دیدند بر دیوار مرمر مقبره اش این شعر
واضحاً" نوشته بود. در هیچ نغمه نیست نباشد نوای تو. عالم
پر است از تو و خالی است جای تو. خادم مقبره فوراً شعر را پاک
کرد اما دیر بود و جاسوسان خبر به شاه داده بودند. شاه خندید و
اعتنائی ننمود اما آن استهزائیش بدلش زد. علی اکبر بدترش کرد

مدتها در حالت رضاقلی خان با احتیاط فکر میکرد و با شیرازی هم کنگاش
نمود. بعد از مباحثهٔ زیاد برادر و خواهر اتفاقاً بر این امر متفق شدند
که بهتر برای ایشان این است که نفوذ خود را بر ضد رضاقلی استعمال
کنند و با ملاحظه حفظ خودشان تا بتوانند نزاع جاری بین پدر
و پسر را بجوش آورند شکی نداشتند که کدورت پدر و پسر درازدیام
است چون رضاقلی خان بعد از بی آبرو شدن و مراجعت به مشهد
مکرر حرفهای جری زده بود و یقیناً کلماتش بگوش نادر رسیده
صحیح است که رضاقلی خان پادشاه مستقبل ایران است ولی نادر
مزاجاً صحیح و سالم است و ملاحظه نمودن اتفاق سلطنت پیش نظر
برادر و خواهر چندان خطرناک نیست و از آن طرف گمان نادر که ایشان
طرفدار پسر ند خیلی خطرناک است. بعلاوه می بینند که اگر رضاقلی خان
با پدر صاف شود یک دشمن خطرناکی برای حزب ایشان خواهد بود
او عادت پدر را گرفته از ایرانیان تحقیرانه حرف میزند و این مطلب
نه صرف برادر و خواهر را می ترساند بلکه به غرور ملیت ایشان هم
بر میخورد. انسان زخم را می بخشد اما تحقیر را نمی بخشد. علی اکبر
وطن پرست نیست و یک قطره خونش را برای وطنش نمی دهد اما
ایرانی ایرانیان است و از بدگوئی به اخلاق اهل وطنش بغضب میآید

خواهرش هم همین طور است و گفت "ولیعهد- ولیعهد چه چیز است؟ بیش از یک سوار ترکمنی نیست و مغز شتری دارد- رساند که نمیتواند بجنگد و احمق بزرگی است نمیتواند زبانش را نگاه دارد- و دربلیه خواهد افتاد باید ما به او بفهمانیم که آیا ایرانیان مثل او احمقند یا نه"

پس باهم متفق شدند که اگرچه در طرق مختلفه باید کار کنند همشان همین باشد که رضاقلی خان را با پدر بد کنند و اگر موقع بشود شعر روی سقهره را به او یا بستگانش که مشتاق سلطنت او هستند نسبت دهند.

رضاقلی خان زود فهمید که خیال علی اکبر درباره او تغییر کرده است- دیگر خواهش پابوسی نمیکند- و چاپلوسی گرم اظهار نمیدارد- علی اکبر مؤدب بود اما همان ادب ظاهری. رضاقلی خان هرگز او را دوست نمیداشت و اعتماد به او نمی نمود حالا بنا کرد به بدگمان شدن که چاپلوسیهای آن ایرانی برای مقصودی بوده و کلماتش را بگوش پدر رسانیده است. از دشمن دوست رو به پرهیز- چون هیزم خشک ز آتش تیز-

از وقتیکه لشکر به مشهد رسید نادر به او ذلت دیگری نداد گاهی اظهار محبت هم می نمود و قلبا محبت داشت- محبت فرزند از دلش زایل نشده ولی منتظر توبه و اظهار مهر بود و نمیدید از این جهت دلش

سخت شد- ارادتی بنما تا سعادتی ببری- حقیقت این است که پدر و پسر خیلی شبیه بهم بودند- هر دو مغرور و خودخواه و هیچکدام پیش نمیآمدند-

همین حالت باقی بود که یک شب نادر بعد از شام رضاقلی خان و علی اکبر را خواست- مشغول صحبت دوستانه بودند و شاه جام شراب خواست و فرمود "امشب خیلی تشنه ام مثل اینکه در بیابان اکوم فروشان باشم" علی اکبر خندید و گفت "امروز موسی بیگ را دیدم که ناظر شترهای آب چارجوی بود- دستارش را حالا خیلی پائین میگذارد" نادر فرمود- "پدرسوخته باید خدا را شکر بکند که زنده است- خراسته و گوشش زیاد بلند بود" علی اکبر- "بلی- شاه خیلی به او رحم کردند- مستحق کشتن بود- میگویند وقتیکه شاه آنجا رسید قزلباش مثل سگ تشنه زبانها را بیرون آورده لهله میزدند"

رضاقلی خان از اشاره به جنگ چارجوی در غضب آمد و علی اکبر هم میدانست- متغیرانه فرمود "شما چه خبر از آن دارید- شما که آنجا نبودید- هرگز نشنیدم در میدان جنگ دیده بشوید" علی اکبر سرخ شد و خندید و گفت "بنده چرا باید آنجا باشم؟ بنده اهل قلم نه شمشیر" رضاقلی خان- "پس چرا حرف میزنی؟ قزلباش مثل رستم جنگیدند و آنانیکه در جنگ نبودند حق ندارند

بایشان استهزا کنند- کارت همه با قلمتراش است- تیزنیزه خبر
توی آنه شمشیرها" نادر حرف تو حرف آورد "علی اکبر
راست میگوید- آدم نهایت از جنگ خسته شده دلشان ترکید-
هر چه همه میدانند او میگوید- داستانی است که بر سر هر بازاری
هست-" علی اکبر خاموش نشسته سرش را زیر انداخت و
غلبه را در چشم خود پنهان داشت- رضا قلی هم خاموش بود چونکه
نمیتوانست جواب شاه را بدهد اما رنگش از غضب سفید شد و
شاه میدید-

باب بیستم

هنوز زمستان جای خود را به بهار نه داده بود که نادر باز برای
میدان جنگ بی تاب شد و از مشهد بطرف مغرب حرکت نمود-
ایامیکه در جنگ هندوستان بود شنید لکزیهای کوهستانی
قفقاز برادرش ابراهیم را شکست داده کشتند و عهد کرده بود از
ایشان انتقام بکشد- حال که مملکت بعد از مملکت از شمشیرش فتح
شدند زمینهٔ برای خیالش پیدا شد که همان احتیاط و نظام که کوهستان

افغان و بیابانهای ترکمان را فتح کرد مقاومت ایلات قفقاز را هم
خواهد شکست- قشونش دارند در اطراف بانه لهران جمع میشوند و میخواهد
آنجا بایشان ملحق شود- حرکتش مقارن با فال بدی شد- زیرا چون
حرم از مشهد مقدس دور شد برف سختی باریدن گرفت و ستاره
که در سفر طولانی خیوه و مرو عادی به سر با شده بود در باد برنده بیابان
میراند و سر زیر انداخته در تمام اعضای بدنش سرما را احساس میکرد-
پژمرده هم بود زیرا در ایام توقف ایام مشهد شاه پیش او کم میآمد و وقتی
هم که آمد ستاره او را افسرده و در رنج دید- از رفتار رضا قلی در صدد
قلبی بود یکی دو مرتبه شاه در آن باب با او حرف زد و او بوی رد که محبت
پدری و غضب بر خیره سری رضا قلی در دل شاه در جنگ و او را
پریشان کرده است- آنکه عاشق گشت و خشم آرد بیاید میشود دیوانه در
انجام کار-

ستاره رضا قلی خان را در خطا میدید و می گفت امایتر سید او ستاد
بشود و چندان در آن باب حرف نمیزد- در واقع خیلی کم حرف زد و
نادر به این خیال افتاد که ستاره برخلاف امید غمخواری گرمی ندارد
شاه خیال کرد هیچ زن را القدر او دوست نداشت و یقینا باید او
کاملا طرفدار شاه باشد و یقینا باید لااقل این را بفهمد-
برف ایستاد اما باران شدید بهار شروع شد و رودخانها پر از

سیلاب. راهها پر از گل عمیق چسبناک گشت. روز به روز نادر
سوار میشود بدخلق و دلتنگ است و واضح است که اعتنائی به صدمات
لشکرش ندارد و بسیاری از ایشان در راه افتاده از خستگی و
باد و باران خسته و بی تاب شدند. آغاباشی با افسوس سخت
ملتفت که کدورت روز افزون پدر و پسر بود و میدید که بعضی از بستگان
نادر خصوص علی اکبر و خواهرش برای غرض شخصی آن آتش را دامن
میزدند. جرات نمیکرد طرف دیگر را زیاد بگیرد زیرا نادر در خلق
خطرناکی بود. بعلاوه او با ستاره متفق که خطا از رضاقلی است اما از
واقعات دلتنگ و غمگین است. او می بیند آن حالت به نادر صدمه
میزند و ضرر هم دارد زیرا علی رغم آن واقعات رضاقلی محبوب تمام
لشکر است و سختی وارد دلتنگی و قر قر در ایشان احداث میکند و
آنچه در ذهن آغاباشی نشان مخصوص بدی است این است که نادر
در این اواخر اغلب شبها را در چادر شیرازی بسر می برد. میترسید
نفوذ ستاره کاری نکرده اقتدار شیرازی زیاد و قوت باشد. به زمین
پست جنوب بحر خزر رسیدند و در اشرف مازندران توقف. یک
شب آغاباشی و ستاره بهم رسیدند در حالتیکه او تنها نشسته
در تغییر رفتار شاه متفکر بود. آفتاب غروب، باغ منزل اندرون از شهر

دور و اطراف خانم همه خاموش است. چون شب آمد و خاموشی کامل گشت
آواز تازهٔ هر سری بگوشش خورد و چون آغاباشی آمد خانم پرسید آیا
این آواز را می شنوید. آغاباشی با تبسم گفت "بلی خانم.
ایرانیها به شما خواهند گفت آواز اجنه است میگویند مازندران
زمین دیو و جن است اما آن آواز دریا است. ما از کناره دریای
خزر دور نیستیم و چند روز دیگر به طهران میرسیم."
ستاره. "از این صدا بدم میاید و دلم میطپد." آغاباشی
با صورت غمگین نگاه به او کرده گفت. "خانم. صدای دریا
دل شما را به طپش نمیآورد اگر کار ما خراب نبود. کار ما خراب است."
ستاره سرخ و خاموش شد. آغاباشی. "خانم. من میدانم
کار چه طور است. علی اکبر و شیرازی دائماً افساد میکنند. شاه با ولیعهد
متغیر است و ایشان آن آتش را دامن میزنند. آیا حمایت از ولیعهد
کردید. برای شما آن خطر دارد." ستاره. "من میدانم. جزئی
در آن باب حرف زدم. اما خوب نیست پدر و پسر باهم نزاع کنند.
برای شاه بد است و او را غمگین میسازد."
آغاباشی. "خانم برای خدا کاری به آن نداشته باش. شما
نمیتوانید درستش کنید و ممکن است خودتان را خراب بکنید. گمان

میکنم شاه امشب میآید سعی بکنید فراموشش کند" ستاره آهی
کشید وگفت "سعی خواهم کرد- خدامی داند من صرف در فکر او هستم"
موافق قیاس آغاباشی شاه آمد پیش خانم واو هم با یک سعی جانسوزی
درخوش ساختنش پذیرائی نمود- سعی نمود خودش را بشاش و
خوشحال جلوه دهد واز چیزی که صدمه رابه پادشاه آورد احتراز نمود
اماچون شاه صبح رفت خانم میدانست که کامیاب نشد- باخانم مهربان
وملایم بود اما خاموش وخسته بنظر میآمد- وخانم هرچه سعی کرد نتوانست
اورا برانگیزاند واز خود بیرون ببرد- خانم به مقصود نرسید وچون
شاه رفت در چادر دراز کشیده صورت بر بالش گذاشته سکسکه
میکرد- بخود گفت "فائده ندارد من مثل شیرازی زرنگ و
بشاش نیستم- او میتواند بخندد وحرف بزند وشاه را مشغول کند
واو از دست من میرود وکار گذشته است- او از من بیزار شده
ودیگر زود نمیآید ومن میمیرم- از برم رفتی وروحم بردهٔ- چون
کند بی روح جسم زندگی" اندازهٔ قدرت خود بشاه را
کم گرفته بود اما درست گفت که شیرازی مشغول افساد است- شاه
شیرازی را دوست نمیداشت وبه او اعتماد نمی کرد اما چاپلوسی
ومذمت کنایهٔ از رضا قلی موافق مزاجش بود- لشکر دوباره درمیان

جنگل مازندران از شاهراه سنگ فرش که آخر سلاطین بزرگ
قدیم ایران ساخت درحرکت است وزود به کوههای البرز میرسند
یک روز صبح به تنگهٔ رسیدند که دوطرف کوه سنگی بود تا اینکه دیگر
لشکر نمیتوانست دوطرف راه درحرکت باشد- درایران بودند
واحتیاج به احتیاط مخصوص نبود- لشکریکه باید دوطرف شاه درحرکت
باشند باهم متصل شده جلو رفتند وشاه بی کشیک درمیان خانمهای
حرم سوار بود- پشت سرایشان یک دسته زن مطربه مشغول سازو
آواز بودند تا خستگی سفررا دور سازند وعقب ایشان آغاباشی
باخواجهای مسلح سوار وبعد درفاصلهٔ یک دسته لشکرکه نگهبان خلف
قرق بودند- راه ازمیان سنگهای بزرگ ناصاف می پیچید ودر
یک نقطهٔ مخصوصه دوخم کوتاه متصل بهم بود-
نادر افسرده سرزیر انداخته قدم میراند وچشمش به زمین جلو—
گاهی باستاره وشیرازی حرف میزد وتدریجاً خاموش شده ایشان
هم خودشان راعقب کشیدند- چون آن جمعیت کم به تنگترین نقطه
تنگه رسیدند تنها بودند ولشکر پیش دور از نظر- ستاره قطار
سرنیزه هارا دور زاویه خم میدید که غایب می شوند- خواجهای مسلح
ولشکر خلف هنوز بنظر نیامدند- درپای پهلوی صاف کوه درطرف

چیپ یک قطعه زمین ناهموار بود که سنگها از بالا بر آن افتاده بتّه‌ها هم بر آن روئیده. چون اسب شاه قریب به محاذات آن سنگهای بزرگ آمد اتفاقاً چشم ستاره بر آنها افتاد و از درخشیدن برق فولاد از آنجا یک ترس ناگهانی در دلش پیدا شد. آن برق بیش از یک لحظه نبود اما چشم تیز شیرازی هم آن را دید و به تندی گفت "آن چه چیز است؟" از حرف او ستاره که در طرف چپ سوار بود فوراً مهمیز به شانهٔ اسب زده با یک صیحهٔ خبردار پیش جست. شاه جاجت امادیر بود. پف دو داز میان سنگها بلند و تیری خالی شد. گلوله به شانهٔ اسب نادر خورده زمین خورد. در لحظهٔ شاه بر پا ایستاد و تبر در دستش و پهلویش دختر راجپوت ایستاده تا حاجب تیر دیگر بشود. چون شیون زنهای خوف زده در تنگه پیچید دو مرد از بتّه‌ها بیرون جستند. تا یک ثانیه درست در نظر ایستادند و بعد برگشته با جرات شمشیر حرکت داده از سنگ لب تنگ جسته در پهلوی کوه غایب شدند. شاه جائیکه افتاده بود نفس زنان ایستاده. سرش برهنه است و از زمین خوردن دستارش افتاده و از دست چپش خون جاری است اما معلوم است که زیاد صدمه نخورده. پیش از آنکه تیراندازان از نظر غائب شوند آقا باشی و خواجهای

مسلح تاخته میان ازدحام زنها رسیدند و یک دسته از سر نیزه هم دور نقطه پیش دیده میشود. دوازده نفر پیاده شده دنبال تیر اندازان بکوه زدند. شاه دستارش را بر سر گذاشته ساکت ایشان را می پائید و بر ساعدش که گلوله خراشیده بود دستمال می پیچید. فرمود "فائده ندارد. آنها کوهستانی‌اند و قزلباش با ایشان نمیرسند. بنظر افغان میآیند." از تفنگ های میان بتّه چیزی معلوم نشد. قرق دوباره زود در حرکت آمد و شاه ستاره را پهلوی خود خوانده فرمود. "کوچولو. همیشه مهیائی. این دفعهٔ دوم بود." آنوقت کدورتی که از خانم داشت از دلش زایل شد.

باب بیست و یکم

در باقی مانده روز شاه بطرف منزل میراند و مطلب را در دلش زیر و بالا میکند تا دلیل آن جنایت را بفهمد و به بیند احتمال غالب در حق کیست. درک نمود که برای چنین لغزش عبرتی باید ساخت ورنه او هرگز محفوظ نخواهد ماند. قریب

به آخر طی راه امروز است و یاد بسیاری از اشخاصی را که از او
صدمه خورده‌اند در نظر میاورد و ناگاه یاد صاحب‌منصبانی که در خیوه
سر بریده شدند و مرد یوسف‌زای جری در دلش میدرخشد —
جان بخشی در حق نیک قدم یکی برای تعجب واقعی از شجاعتش بود
و دیگر بجهت خواهش سفیهانه که به لشکر درجهٔ جوانمردی خود را
برساند اما در همان حین از بخشش خود تعجب نموده در کشتن نمود
که کشتن مقصر بهتر بود. حالا با یک اطمینان ناگهانی این مطلب
در دل شاه خطور میکند که دست نیک قدم آن تیر را خالی نمود —
در دل گفت "آن دو مرد مثل بز کوهی از سنگها بالا میرفتند —
همان وقت هم من فهمیدم ایشان افغان کوهستانید. آن
یوسف‌زای یک دفعهٔ دیگر هم قصد جان من نمود از کجا دفعهٔ
دیگر نکرده باشد. وقتی که نکشتمش خندید و نگاه خطرناکی نمود و
این کوهستانیها همیشه نفس به نفس قصاص میکنند.
او دلیر است و سبب دارد که از من نفرت داشته باشد و ... ای
خدای بزرگ او از کشیک خاصه رضا قلی بود"
چون آن سوء ظن وحشتناک در ذهن نادر آمد خیلی سعی به
رد آن نمود اما یک بار که آمد بیرون رفتنی نبود. چون آن روز

عصر بطرف اردو میراند آن سوء ظن در دلش محکم شده بود از تأمل در رفتار
رضا قلی در چند ماه گذشته پیش از اینکه صبح بشود باور نمود که
شاید او در تدبیر کشتن شاه است. در هر صورت آن مرد یوسف
زای باید پیدا بشود. جاسوس شاه همه جا هستند و در هر جای
مملکت و سعیش بتوانند او را پیدا کنند. پیش از حرکت برای طی
راه آن روز احکام لازمه فرستاد. چون قرق بمنزل رسیدند
هوا تاریک و شب گرمی از ماه جوزا بود. فردا بطهران میرسند که
شهری است در شمال و نادر آن را عوض اصفهان عملاً پای تخت
خود برگزیده. اصفهان از طهران خیلی دور و در جنوب آن است
و پای تخت خانواده‌های قدیم سلطنت بوده. اصفهان در مرکز
ایران واقع و فاصله‌اش از دو دریا تقریباً مساوی است و انتخاب
خوبی بود که پای تخت ملی ایران باشد. بمرور زمان قصرها و مساجد
عالی که مزین به کاشی کاری و حجاری و نجاری عمده بود در کنار رود
جاری بر پا شد. پلهای بزرگ روی آب روشن رودخانه کشیده
خیابانها مملو از چنار بلند و باغهای دلپذیر که از جویهای کوهها
اطراف سیراب میشوند شهر را یک پارچه باغ ساختند. زمین اطراف
شهر حاصلخیز و خوب زراعت شده. در میدان بزرگ مرکزی سپاه
دولتی سان میدادند و هزارها از ایرانیان اسب دوست جمع شده

بازی ملی چوگان سواره را که شاهزادگان و امرا بازی میکردند تماشا می
نمودند۔ در زمان نادر اصفهان به آن جلال اولش نبود
از گنبدهای براق جابجا کاشی افتاده و بعضی از قصرها هم خراب
شد و شکافهای بدنما در خیابانهای وسیع که باعث افتخار شهر بود
پیدا شد ولی در عین تنزل هم شهر شاهانه است۔ با این شکستگی
ارزو به صدهزار درست۔ اما برای مرد جنگی مثل نادر اصفهان
از سرحدانی که لشکرش همیشه در جنگ بودند خیلی دور بود۔ طهران
که نزدیک بحر خزر است برای کارهای جنگی شاه مناسب تر است
چه از آنجا می تواند بشمال یا مشرق یا مغرب حرکت کند و شاه راه قافله
مواضع مذکوره به طهران اتصال دارد و بآسانی میتواند سپاهیان
تازه شمال را به لشکر خود بیاورد۔ در لشکر شاه اهل شمال بسیار
بودند۔ خود شهر نسبت باصفهان قابلیتی نداشت۔ بازارهای
تنگ مسقفش با خانهای پست گلی و خشتی محاط به دیواری بود
که چندان بلند و محکم دیده نمیشد و دور شهر یک بیابان سنگستان
است ولی آب فراوان و آذوقه از دهات زیر نشیب کوههای
نزدیک فراهم میشود۔ و موضع خوبی است برای تدبیر جنگی و نادر
غاصب ترجیح میداد دور بودن از آن پای تخت قدیم را که هنوز

احادیث ایام جلالش بواسطهٔ مردمانی تازه است که نادر از ایشان
نفرت دارد۔ ورود رسمی نادر بطهران باید در صبح واقع شود و
بعد از طلوع فجر اردو بهم خورد۔ اندرون در باغی چند میل دور
از شهر جا داشتند و چون ستاره خودش را برای طی راه مختصر
تا شهر آماده نمود از پله نشیب آجری بر بالای بام مسطح خانه که در آن
خوابیده بود صعود نمود۔ حایل کوتاهی دور بام بود و بر بالای
آن کاشی کاری مشبک ساخته که ستاره میتوانست بیرون را
ببیند و دیده نشود۔ با وجود خشکی زمین اطراف یک صدای
تعجب و سرور از لبش بیرون جست۔ صبح خنک تازه بود و هوا
ابری نداشت۔ و دخان حرارت روز هنوز تشکیل نیافته و در هوای
صاف بلوری آن زمین خشک هر چیز در کمال پاکیزگی ایستاده
در طرف جنوب آن صحرای بزرگ افتاده که جابجا نقاط دهات و باغهای
حصاردار و سبزه زاری که محاط به زمین خشک است دارد و قطارهای
کوههای سنگی صف هوار اشکسته بعضی نزدیک و برخی دورند
اطراف بی درختشان رنگ قشنگی داشت۔ در طرف شمال
عقب نشیبهای سنگی که دیروز محل عبور لشکر بود خط طولانی البرز
افتاده و سلسله قله شان پر از برف است و بادزنهای درختها
دریای آن کوهها بالا رفته بهم پیچیده بودند۔ بالای همه مخروط کوه

دماوند دیده می شد که برجی بود در هوای کبود و در قله اش چاه
آتش فشان خاموش است. تمام اطراف ستاره چادرهای لشکر
است که پر از صفهای عمده از قبیل سوارهای متحرک و صفوف غبار
متصاعد و برق فولاد است و باغ حصاردار زیر پای خانم افتاده
قنات سردی که از کوه آمده از زیر خانه وارد باغ شده آنجا آفتابی
گشته باغ را سیراب نموده در نهر کاشی آبی ریخته از آنجا درختان
و شر شر کنان در جویها غیر محصور تقسیم شده میان خیابانهای سفیدار
و چنار و درختهای میوه جاری میشد. بنفشه و گل سفید که چند هفته
قبل کنار آن جویها صف زده و هوای تمام باغ را معطر کرده بود جای
خود را به گل سرخهای غیر محصور خوش رنگ و بو داده. در بیشه پای
دیوار بلبلها آشیانه ساخته تخمهای زیتونی رنگ نهاده و همین
حالا هم در وسط اردو چهچه میزنند مثل اینکه تمام دنیا امن است.
یک هدهد تاجدار بالای حایل بام نزدیک آشیانه خود نشسته صدای
نرمش که چون آوازنی بود با نغمه بلبلها مخلوط گشته هوا هم پر از پرستو
است. ستاره چند دقیقه ایستاده از همه لذت می برد و
دلش کاملاً متوجه مناظر و آوازهای صبح لذیذ است. بعد طبلهای
ملازمی قرق غریده اعلان حرکت داد و او با آهی بطرف جنوب غربی

رو گردانده کمربند تاریکی از دود دید که از چند گنبد و مناره سوراخ
شده جای شهر را نشان میداد. او میدانست کم کاری بعد از مدتی
زندگی در اردو و همیشه زحمت به نادر میدهد و دعا کرد شاه همیشه در
اردو باشد.

ظهر بود که قرق داخل دروازه شهر شد. دروازه دیوار گلی را
سوراخ کرده و دورش را با آجر و کاشی کاری نمایش داده اند. صفای
صبح زایل شده و طی راه مختصر غبار آلود و خسته کن بود. قطارهای
توپ غارتی بطرف راست و چپ کشیده و صفوف مسلسل لشکر
اهل شهر را عقب انداختند. نادر بار دیگر خود طلائی بر سر و جواهرات
مجلل زده و ازدحام مردم بر وجیره شده تعظیم مفتخرانه می نمودند. وطن
آزاد شد از صولت نادر شاهی. ملک آباد شد از شوکت نادر
شاهی. اما چون تخت روانهای بسته که خانمهای حرم را از تمام چشمها
پهلو شد در عقب شاه وارد قصر شد ستاره احساس خستگی
و ملالت نمود. معلوم است که عنوان عمدهٔ گفتگوهای شهر
حالا مسئله ارادهٔ تازه که برای قتل شاه شد و ذلت رضا قلی خان
است که فی الواقع محبوس است. هر قسم افواه مشهور و در مملکت
مستبدهٔ که حد میان شاه و ولیعهد قانون مستحکم بود و دوام مذکور

در ذهن مردم ملصق باهم است - خانه ات ویران ای استبداد
شوم - از تو شد ایران چو منزلگاه بوم - غیر از ولیعهد کسی از مرگ
شاه این قدر فایده نمی برد که فورًا از زندان آمده پا بر تخت بگذارد
نادر نتوانست دل خود را از ان بدگمانی پاک سازد - هنوز با آن
در مقاومت بود زیرا پسر را دوست میداشت و افتخار میکرد اما
این امر یقینی بود که رضاقلی خان لذت شیرینی استقلال و اقتدار را
چشیده خیره سر گشته و تبعیت بی تاب است و در اواخر که نادر
قدری بطرف آشتی پیش آمده بود او در قهر مستقیم ماند - پس نادر
دلیل داشت در این خیال که شاید رضاقلی خان بی میل به قتل
پدر نیست - آن سوءظن وحشتناک بود ولی در آن عصر و مملکت استبدادی
فطری می نمود - ز استبداد ویران گشت ایران - مگر مشروطه اش
آرد بسامان - و این مطلب مزید بر سوءظن شاه شد که دید رضاقلی
خان محبوب لشکر و اهل ملک است -

نادر در باب آن سوءظن به ستاره یا دیگری چیزی نگفت اما گفتگوی
شهر کم کم بگوش خانم رسید و طولی نکشید که از رفتار خود شاه هم فهمید
که آن ظن در ذهنش آمده - ستاره از ان غمگین شد زیرا گفت
آن خیال شاه را ملول می سازد و من بهیچوجه نمی توانم بشاه کمک کنم -

تا وقتیکه شاه حرف نمیزد او باید در آن باب خاموش باشد -

شاه از هندوستان حکیمی همراه آورد که مسمی به علوی خان و حکیم
خاص امپراطور مغول بود - علوی خان هندی نبود بلکه ایرانی و شیرازی
و در هند مستخدم شده زن هندی گرفته او نمونه ایرانی شریف و حاذق
در شغلش بود با رفتار مؤدب قدیمی و طبیعت ملایم منفردی با تلاش
استقلال و آزادی بود که در اهل مملکتش کمتر یافت میشود - طول عمر و
شهرت طبابتش عزت مخصوص برای او فراهم کرده و زود معلوم شد
نفوذ مخصوصی در شاه پیدا نموده و شاه همیشه از او خیلی ملاحظه دارد -
در سفر در تخت روان مخصوص شاه می نشست و دیده شد که وقتی او
در چادر شاه بود شاهزادگان را هم بیرون در باران و برف نگاه میداشتند

وقتیکه لشکر در توران بود حکیم باشی را لخت کرده بودند و
مردمان اطرافش باو میخندیدند و احترام میکردند که دیدند شکایت
نمیکند تا مبادا بی گناهی سیاست شود -

نفوذ خود را کاملاً در حمایت عدالت و رحم صرف میکرد و نادر القدری
به مصلحت او عمل میکرد که کلام شخصی که از هند همراه حکیم بود این است
تا دو هفته که باهم بودند شاه کسی را چوب نزد و چشم کسی را در نیاورد و
سر کسی را نبرید - در مدت مسافرت دو ساله ستاره با آن
حکیم نیک آشنا شده بود زیرا خانم چند دفعه از خستگی و آفتاب و

بادناخوش شد و شاه مکرر حکیم باشی را برای معالجه اش فرستاد و میان هر دو احساس دوستی و غمخواری پیدا گشت. آغا باشی با هر دو دوست است و در مدت دو سال هر سه دست بهم داده سیاست های شاه را خیلی ملایم ساخته بودند. وقتی که قصد جان شاه واقع شد حکیم باشی در اردو بود و دست زخمی شاه را علاج میکرد. موقع یافته کلام بموقعی گفت. شاه فرمود "چیزی نیست حکیم باشی صرف خراش است. پدر سوختها از ترس نتوانستند راست شلیک کنند. اما بخدا پشیمان خواهند شد. من دشمنان خودم را می شناسم و چنان سیاستشان بکنم که بیادگار بماند. اگر شما هم باشید از سفاکان خائن نمیگذرید."

حکیم باشی. "خدا نخواهد که بگذرم. آنانیکه برای قصد جان شاه باهم ساختند مستحق قتلند اما استدعای عفو دارم اگر خدمت شاه آنچه در دل دارم عرض کنم. امید دارم قبلهٔ عالم احتیاط خواهند کرد که سیاست بر مقصر تنها واقع شود." شاه. "حکیم باشی. شما خیلی محتاط هستید. این چیزها را همیشه نمی شود به آسانی ثابت کرد و جان شاه باید محفوظ باشد." حکیم. "مستدعیم قبلهٔ عالم چاکر را عفو فرمایند اگر باز گفته سابق را مکرر کنم. سلاطین باید گاهی سختی بنمایند لیکن سختی جابرانه باعث نفرت و ترس میشود. شاید اگر

سختی کمتر میشد این مطلب اتفاق نمی افتاد. قبلهٔ عالم بهتر میدانند اما بنظر بنده جای تامل است." نادر با شکیبائی عجیبی شنید و تاثیر در شنیدن تقریر آن پیرمرد همین طور بود. و در آخر فرمود "حکیم باشی. شما آدم خوبی هستید و من احتیاط خواهم کرد اما خیانت و سفاکی را باید سیاست نمود."

باز هم کلمات حکیم اثر خود را نمود. چند روز بعد دو نفر افغان را که متهم با آن کار بودند پیش شاه آوردند. بستگان شاه ترسیدند اگر نتوانند مقصر را پیدا کنند غضب او بر خودشان بیفتد و جوش داشتند غیرت و زیرکی نشان بدهند. اگر خطر از خودشان رد میشد کشتن دو نفر بی گناه در نظرشان چیزی نبود. این مرتبه اشتباه کردند. نادر در آن امر تحقیقات کامله نمود و زود فهمید که بی گناهند. شاه افغانها را با انعام مرخص نمود و با سختی بطرف مدعیان آنها برگشت. فرمود "آیا این طور خدمت بشاه میکنید. آیا من احمقم که شما خیال میکنید رویم را سیاه کنید و با چنین دروغی بدنامم نمائید. بروید مقصر واقعی را پیدا کنید. من دشمنان خودم را می شناسم. اگر دیگر بی گناهان را متهم سازید سرهای شما باید عوض بدهند."

هفته‌ها گذشت و گرمای تابستان شروع شد. ستاره در
باغ قصر طهران منزل دارد و در میان درختهای چنار و جویهای وسیع
آب زینتی باغ هوا خنک است اما در کوچهای تنگ اطراف موذی
است. تعفن راه آب باز به هوا سمیت داده و باران و گل بهار
تبدیل به یک طبقه عمیق از غبار که از پای انسان و حیوان مثل ابر
بر میخواست گردید. یخ چالهارا که در زمستان پر کردند حالا باز کرده
یخ فروشها منفعت خوبی میبرند. سنگستان بیرون حصار از
شعاع آفتاب داغ است و هر صف از مسافران یا قطار شتر یک
صف طولانی از غبار برمیخیزاند. قطعات برف روی سلسله کوه
شمالی هر روز کم می شود بزودی بجز مثلث سفید در گودالها چیزی
نخواهد ماند و آن هم زایل می شود. شاه برای سفر بی تاب است
لشکری که باید به کوهستانی های قفقاز حمله بکند در قزوین جمع است
شهر مذکور در مغرب طهران و قریب بیست و هشت فرسخ دور
از آن است و در آن طرف نقطه کبود واقع شده که سلسله کوه
پست شده به زمین منتهی میگردد.
اما شاه هنوز کار داد و بالاتر از همه این است که فهمید نباید پیش
از پیدا کردن مقصران قصد جان و سیاست ایشان از پای تخت

برود. هر هفته که میگذشت بی صبری شاه زیاد می شد. گاهی
این طور تسلی می یافت که یکی دو روز در اردو میماند به این طور
که متهورانه در راه مسطح به قزوین می تاخت و بقدری تند میرفت
که بر همراهانش سخت و چندین اسب میمردند اما هر مرتبه که برمیگشت
بی صبر و متغیر تر بنظر میآمد. به رضا قلی خان در عمارات
مجلسش و ستاره که مثل حبسی بود اوقات سخت میگذشت
دختر غمگین و مضطرب و بعد از قصد جان نادر تا زمانی محل
توجه مخصوص او بود اما طولی نکشید. حالا آمدن پیش خانم
هر هفته کمتر می شود و وقتی هم که میاید متغیر است. اتفاقاً بحال
اول و بشاش دیده میشود. مگر آن ملایمت قدیم از او
میرفت و حملهای آتش غضب با چندین ساعت سکوت
و غم جای آن میآمد. حالا دیگر از رضا قلی خان حرف نمیزند
و ستاره مگر بعنوان مطلب نمود که بلکه حرف بزند اما نیز یکی
دو کلمه میگفت که بدتر از نگفتن بود. سکوتش معنی داشت
خانم میداند که سایه سوء ظن دارد روح شاه را تاریک میسازد
و باز هم برای امداد پیش خانم نمیآید.
آیا چه خیال بدل خانم میاید جز اینکه شاه دیگر به او اعتماد

نداردـ

باب بیست و دوم

اگرچه تاریکی سوء ظن در ذهن شاه جمع میشد اما شاه همیشه
مغلوب آن نبود و یک شب غفلةً قدم به اطاق ستاره نهاد
در حالتیکه تبسم بر صورتش نمایان بود ـ او انتظار قدوم شاه
نداشت زیرا یکی دو روز بود به دیدن اردوی قزوین تشریف
برده ـ با حالت تعجب خوشی عرض کرد "من خیال کردم
قبله عالم با قشون هستید ـ" شاه "من بودم ـ کوچولو
اما از تنهائی به تنگ آمدم و امروز صبح که در دیوانخانه نشسته بودم
صورت تو بخاطرم آمد ـ اسبها همیشه در راه حاضر ند و آمدم ـ"
ستاره ـ "در یک روز و آن هم در این گرما ـ"
شاه ـ "بلی ـ مینخواستمت و هنوز تن پرور نشدم ـ در تمام
عمرم سپاهی بودم ـ خوب است قشون به بینند در صورت
لزوم میتوانم بیست سی فرسخ بروم ـ"
ستاره ـ "و شما برای من آمدید ـ" شاه ـ "بلی

برای تو آمدم و از اردو هم خسته شده بودم ـ"
ستاره ـ "کار شما دلم را دوباره گرم میکند ـ اما قبلهٔ عالم
ناخوش که نبودید ـ و همیشه در اردو خوشحال بنظر میآمدید"
شاه ـ "از اردو خسته شدم ـ قشون مهیای حرکت
است و کاری باقی نمانده پس من مطالبی با ملاها گفتگو و پدر
سوختها همیشه مرا خسته میکنند ـ" ستاره ـ "ملاها ـ
آیا حالا دارند چه زحمتی میدهند ـ" شاه ـ "زحمتی
نمیدهند ـ وقتی که من در راه بخارا بودم روزی صحبت دربارهٔ
آیهٔ از قرآن شد که در آن سنی و شیعه با اختلاف جهل جزئی
دارند و میرزا مهدی احمق چیزی از کتب آسمانی اهل کتاب نقل
کرد ـ خواستم سرش را به بیچم گفتم برو پیش یهود و نصارا و ترجمهٔ
کتب شان را بیاور ـ دیروز از اصفهان آمد و یکبار شتری[۵]
کتاب آورد و یک ازدحام از آخوندها و یهود و نصارا هم همراهش تا ثابت

۵ ـ مصنف کتاب در این باب حقایق تاریخی را بکلی تغیر داده است
از رجوع به تاریخ نادر معلوم میشود امر به ترجمه توریة و انجیل ربطی به اختلاف
شیعه و سنی نداشته بلکه مقصود اطلاع از مذاهب اهل کتاب
بوده ـ (مترجم)

کند که شیعه‌ها برحقند" ستاره - "میرزا مهدی کیست"

شاه - "خری است - خر بالتشدید - چاه میخواهد و خیال میکند از افلاطون داناتر است - سفر حج کرده و سعی میکند مثل عربها از بیخ حلق حرف بزند - میآید دیوانخانه و اشعار و آیات نقل میکند تا من خسته میشوم و میخواهم او چوب بخورد - روزی چوبش خواهم زد" ستاره با تبسم عرض کرد "قبله عالم برای کمتر از آن هم مردم را سیاست میکردند" شاه - "بلی او احمق بدگوی پدر سوخته ایست - اما گاهی مرا میخنداند و به او مرحمت نمودم - وقتی درباره سفر دریائی حجش حرف میزد و پس من به او گفتم برو ناخدای کشتیهای بحر خزر باش"

ستاره - "او از کشتی رانی چه خبر دارد"

شاه - هیچ - اما همانقدر که این ایرانیهای جاهل میدانند و من خیال کردم بلکه او غرق بشود" ستاره - "معلوم میشود غرق نشده است" شاه - "نه کارهای خدا بالاتر از ادراک مردم است - میرزا مهدی خیلی ناخوش و به علی اکبر التماس نوشته بود برگردد - نوشته است دریای خزر مثل دریاهای دیگر نیست عمقش کم و موذی است و جانش را میگیرد -

در خاطر دارم این را هم نوشته است که در مردمان نسبت خوبی است زیرا او تجربه کرده است که اشخاصی که خیلی فهمند کم حرف میزنند - علی اکبر کاغذش را میخواند و من میخندیدم تا اینکه خیال کردم او خواهد مرد - علی اکبر میخواهد آن احمق اینجا باشد برای مضحکه - و انند عار کرده بگذارم بیاید"

ستاره - "و حالا او چه میکند؟"

شاه - "او با آخوندها و اشخاصیکه کتب آسمانی را میدانند آمده است و تمام روز حرف زد تا من خسته شدم و مباحثه را موقوف داشتم گفتم هیئت ملاها باید شهادت بگیرند و تمام چیزها را حاضر بکنند تا من از جنگ برگردم" ستاره - "این همه برای چه هست؟"

شاه - "خدا میداند - اختلاف سفیهانه جزئی میان سنی و شیعه این چیزها ملاها را مشغول میکند - وقتی که ایشان کار خودشان را بکنند من موافق اهل سنت فیصله میکنم تا عثمانیها و افغان خوششان بیاید و ایرانیان متغیر شوند" ستاره - "من هیچ نمیدانم اختلاف سنی و شیعه چیست" شاه - "زنها نباید برای این چیزها خودشان را زحمت بدهند بلکه مردها هم - همه پوچ است و علمای دین همیشه در مهملات می پیچند تا وقتی که علما تصرفات بیجا نکنند تمام مذاهب خوبند" ستاره - "قربان - تمام

مذاهب خوبند. ض آیا یهود و نصارا ملعون نیستند"
شاه - "ملاها این طور میگویند اما خدا بزرگ است و ملاها احمقند
آیا در برهمان شما مقدسین نیستند. آیا یهود و نصارا اهل کتاب
نیستند. در ایران رعایائی بهتر از ارمنیها نداریم. زمینهای خودشان
را زراعت میکنند. مالیات دولت را ادا و زحمتی نمیدهند. کشیش
بزرگ ایشان آدم خوبی بود خیلی بهتر از ملاها. من همیشه به او مرحمت
داشتم و التماس دعا میکردم. او خیلی پیر بود و حالا از سختی های این
جهان خلاص شده است و کشیش دیگری جای او است. این یکی با
ملاهای اصفهان منازعه داشت و ولیعهد در اصفهان موافق او فیصله
نمود اما من دیروز یک جریمهٔ بزرگی از او گرفتم. به او گفتم علمای دین
نباید مالدار باشند تا ذهن شان مشوب نشود و از امورات دینیه باز
نمانند. سلاطین محتاج پولند تا لشکر و حکومت را نگاه دارند."
ستاره. "قربان. من که چیزی نمیدانم اما فرمایشات اعلیحضرت
مرا جری ساخته است. آیا شنیده اید برادرزادهٔ قبلهٔ عالم علی قلی
یک زن نصرانیه دارد که اهل گرجستان است"
شاه - "میدانم مقصود چه چیز است ع"
ستاره - "قربان
من با او آشنائی پیدا کردم و او در همین چیزها با من حرف زد. خوب

حرف میزند و خیلی چیزهائی که میگوید بنظر من خیلی خوب میآید."
شاه - "بزودی و امیدوارم تو را عیسوی بکنند. باز این بهتر
است."
ستاره - "قربان. آیا اعتقاد ندارید که اسلام
دین حق است"
شاه - "خدا میداند. گمان من این است
که اسلام حق است. حضرت علی را در خواب دیدم اما ملاها خیلی دروغ
جعل میکنند. من میتوانم بهتر از جعلیات ملاها بسازم و شاید روزی
بسازم. اگر مردی بت پرست است جدا خراست اما آنانیکه خدا پرستند
تمام مساویند فقط خداپرست حق را شناخته است. اگر میل داری
کوچولو عیسوی باش و حضرت عیسی را پرستش بکن او مرد مقدسی بود
و پیغمبر است. یا اگر میخواهی گبر شو و آتش را پرستش کن. گبرها هم رعایای
خوبی هستند. تمام پیش من مساوی است.[۱] زن باید خوشگل و خوش

(۱) یکی از اشخاصی که تاریخ نادر را نوشته اند مهوی نام انگلیس است که در اواخر
عمر نادرشاه در ایران بود. هیچ مورخ فساد اعتقاد دینی نسبت به نادر نداده مگر مورخ
مزبور که میگوید بعد از دیدن ترجمه توریه و انجیل و نسبتهای به انبیا که در کتب مذکوره است
کتب مذکوره را استهزا نمود و همچنین آن احادیث اسلام را که مطابق توریه و
انجیل است و در آخر گفت اگر زنده بمانم بهتر از هر سه را خواهم ساخت. اگرچه از
بیان مورخ مذکور فساد اعتقادی ظاهر نمیشود ولی مصنف این کتاب مذهب اسلام
ص

خلق و وفادار شوهر باشد و باقی مطلبی نیست.»

مباحثه با خنده ختم و ستاره را خوشحال ساخت اما پیش از اینکه شاه بخوابد آنچه را خیال بردن کرده بود باخت. از ذکریکه شاه از رضاقلی خان نمود ستاره را که منتظر بود دوباره اعتماد شاه را جلب کند جری ساخت

ﮫ۴ مذاهب اهل کتاب را در نظر نادر شاه مساوی قرار داده در مکالمه با ستاره مطلب بی اصلی نوشته است. بر خوانندگان مخفی نماند که از رجوع به تاریخ نادر شاه و طبقهٔ موجودهٔ ایرانیان که نسلاً بعد نسل حالات او را سینه به سینه دارند آن شاه بزرگ در اعتقادات اسلامیه کامل و منجی اسلامیان و ایرانیان است. هرگز کلمه از او شنیده نشد که دلیل بر فساد اعتقادش باشد. اما در مسئله اختلاف فروعی سنی و شیعه سعی آن مدبر بزرگ بر اتحاد اسلام بوده شرایط مصالحه با عثمانیان را اتحاد اسلام قرار داد به این طور که شیعیان خلفای راشدین را سلاطین و بزرگان اسلام دانسته به کسی بد نگویند و اهل سنت هم مذهب جعفری را که عین فروع احکام عبادات و معاملات است مذهب خامس اسلام تصدیق نمایند غرض نادر شاه این بود که به اتحاد اسلام جنگ دویست ساله ایران و عثمانی خاتمه پذیرد. اما هزار افسوس که عثمانیان آن زمان از حالت امروزهٔ مسلمانان واقف نبوده پیشنهاد فرنجی آن پادشاه بزرگ را رد نمودند. (مترجم)

و جرأت کرده دست به زخم دل شاه زده عرض نمود «اعلیحضرت از شاهزاده حرف زدید. آیا او هم علیبویان را خوب میداند؟» نادر با یک نگاه تندی از سوء ظن در او دید و فوراً صورتش هم تاریک شد. لحظه جواب نداد و بعد آهسته و متفکرانه گفت «خدا میداند در دل رضاقلی چیست جوان و احمق است.» بعد به مطالب دیگر برگشت و معلوم بود که متفکر و دلش جای دیگر است. خلق خوشش هم ناپدید گشت. در هفته بعد ستاره دیگر شاه را ندید و بعد یک اتفاق تلخی برایش افتاد.

در آن هفته شیرازی مکرر به دیدار شاه مفتخر شد و بالنسبه رفعت یافت از آخوندی طلسم محبت تازه گرفت که قوت مخصوصی داشت و معلوم میشد در کار تأثیر است. نادر واقعاً عمده برای این پیش او میآمد که بفهمد افواه قصر و شهر چیست اما غرور شیرازی او را گمراه کرده خیال میکرد وقت عروجش رسیده است و دید حالا دیگر شاه اوقات فرصتش را کمتر با ستاره صرف میکند. ستارهٔ دختر سیاه داره غروب میکند و حالا وقت است که اگر شیرازی موقع یابد بزند. یک شب نادر خیلی بشاش بود به عنوان مطلب میرزا مهدی و ملاها را ﮫ۵ نمود و آن عنوان خوبی

ﮫ۵ جناب مصنف در این کتاب چنین جلوه داده که نادر شاه همیشه به علمای دین استهزا می نمود و وجود ایشان را برای سلطنت لازم نمیدانست لیکن از رجوع

بود برای بازی ذکاوت گستاخ شیرازی و از آن مطالب بسیار مسرور میگشت. از بشاشت فریفته شده حکایاتی در باب ملاها گفت که خالی از بی ادبی نبود اما شاه را مشغول میکرد تا اینکه روی پشتیها

حاشیه به تاریخ نادرشاه معلوم میشود مصنف محترم اشتباه و مبالغه نموده است و اصل مطلب این است که سلاطین اوایل صفویه برای استحکام قوای سلطنت ادارهٔ روحانیه تشکیل و برای اعضای آن اشغال و القاب و معاش مقرر داشتند و رئیس ایشان ملقب به صدر الصدور بود. در اواخر صفویه که سلاطین تن پرور شده قوای لشکری خود را ضعیف ساختند علما پا از گلیم خود بیرون گذاشته تا میتوانستند از خزانهٔ دولت بعناوین مختلفه ببردند و سلاطین هواپرست جرات مقاومت نداشتند مینا مثل زمان اواسط قاجاریه که حتی مالیات دولت هم که باید صرف اصلاح امور ملت شود باسم تخفیف به مفت خورها داده میشد تا بیکارها از پادشاه راضی بوده اسباب نفس عیش طبقهٔ عالم نما فراهم نکنند. نادرشاه حقوق اغلب مفت خوران عالم نما را مسدود و ادارهٔ روحانیه را محدود و معاش را معتدل نمود. اما نسبت به علمای حقیقی که قصد شان فقط ترویج شریعت و هدایت بندگان خدا است همیشه احترام مرعی میداشت و دائماً جمعی از علمای اعلام در اردوی شاهی بوده افاضه می نمودند. (مترجم)

بر پشت افتاد و رعد خندهٔ اش غرید. چشم سیاه شیرازی مهر قصید و آنوقت خوشگل بنظر میآمد. شاه با غمزهٔ بی احتیاطی فرمود "تو شیطانک تو این پدرسوختهها را می شناسی. تو را هم و امیدارم عیسوی بکنند. این مطلب در اندرون سلیقه شده است" ذهن تیز شیرازی مطلب را فوراً فهمید و دلش از خوشی برجست. یقیناً موقع آمده است. گفت "آیا من عیسوی میشوم روی بازار راه میروم و گوشت نجس میخورم و یهودی مرده را عبادت میکنم. این کار برای یک بت پرست هندی خوب است. ایرانیها احمق نیستند و قدری چیز فهمند" نادر. "ایرانیان بی حیا هستند. خدا میداند اغلب ایشان شیطانند. زنهای هند با وفا و با عفتند" شیرازی. "با عفت! از زنهای بنگ از هوای نفس سنگ سرخ را می پرستند. آیا شاه بتها ایشان را در کوچها ندیدند و مجسمهای روی بتکدهاشان را ملاحظه نفرمودند و حکایت اعمال دینیهٔ ایشان را نشنیدند. خود قزلباش هم وقت شکستن بتها شرمنده شدند. (با خنده گفت) و خدا میداند قزلباش را شرمنده کردن کم کاری نیست" شاه. "دیدم و شنیدم اما باز هم زنهای هند مثل زنهای

ایران نیستند." شیرازی - "خدا نکند. لااقل زنهای
ایران شب به شب برای اعمال نامقدس یا بدتر به بیرون نمی روند."
شاه باصورت تاریک رو به او نموده فرمود. "مکرر حرفهائی
زدی که معنی بد داشت. احمق نیستم که نفهمیده باشم حالا دیگر
نمیخواهم از آن حرفها بشنوم. اگر چیزی داری بگوئی واضع بگو
و ملتفت باش. بخدا اگر دروغ بگوئی پشیمان خواهی شد." جرات
شیرازی تقریباً تمام شد اما مجبور است چیزی بگوید. دلش میزد
و دستش هم بنا کرد به لرزیدن اما عازم شد هر چیزش را قربان
بازی خود کند. عرض کرد "من هرگز به شاه دروغ نگفتم." اثر استهزا
در چشم شاه پیدا شده گفت "آیا ایرانی هرگز دروغ میگوید؟"[۱]

[۱] مخفی نماند که مصنف این افسانه تاریخی فرنگی است و آنچه اعتقاد اهل اروپا
در باب اخلاق و عادات ایرانیان است در ضمن حالات نادر شاه ظاهر نموده.
فرنگیهائیکه سفر ایران نمودند عموماً در سفرنامهای خود ایرانیان را دروغگو مینویسند
نادر شاه نگفته است ایرانی دروغ میگوید بلکه اعتقاد اروپائیان این است
احقر در اسفار خود در اخلاق ملل خوب تفحص نمودم و ایرانیان را دروغگوتر از ملل دیگر
نیافتم. یونانیان قدیم در اخلاق ایرانیان مینویسند "هر ایرانی به فرزند خود سه چیز

شیرازی - "بخدا حالا دروغ نمی گویم. اما نمیتوانم به بلنیم به اعتماد
شاه خیانت شده است. او شب به شب از راه باغ بیرون و منزل زن
نصرانیه علی قلی خان و بازنهای علیویه مینشینند. علی قلی خان و ولیعهد
باهم دوستند و منزلهای ایشان نزدیک هم و شاه میداند که ولیعهد در اصفهان
خیلی مرحمت و رحم نسبت به کفار نموده است عفو بفرمائید اگر از غیرت خدمت
به شاه ملتفت چیزی نیستم. آیا مکرر رفتن ستاره آنجا بی سبب است
سؤال بفرمائید به بینید من دروغ میگویم. شب به شب میرود آنجا.
حالا هم در منزل خودش نیست به پرسید به بینید." شاه تا آخر
گوش داد. کاملا گول نخورده و میدانست آن تهمت از نفرت پیدا شده و

میاموزد (۱) سواری (۲) تیراندازی (۳) راست گوئی." آیا چه شد
ملتی که راستگوئی از خواصش بود یک مرتبه دروغگو در آمد و ملل دیگر که چنین
خاصه نداشتند همه راستگو شدند. مدتی در سبب اعتقاد اروپائیان بدروغگوئی
ایرانیان فکر نمودم و گمان میکنم غیر از جهات سیاسیه یک سبب این هم هست که مسافرین
فرنگی تا این اواخر در ایران محل اعتنا نبوده امکان معاشرت با تمام طبقات ایرانی نداشتند
و از اخلاق دو سه نفر مکاری و نوکر و دزد بیابانی میزان برای اخلاق تمام
ایرانیان پیدا میکنند. (مترجم)

یقین داشت دل ستاره با اوصاف است اما از اول اعتماد به زن نداشت و از بس در باب زحمت رضاقلی خان فکر کرده که ذهنش خیلی حاضر برای قبول تهمت بود. در هر صورت ستاره هم نباید موقع به چنین حرفها بدهد. بواسطهٔ شهرتش خیلی سفیه و بی احتیاط شده بود. شاه با خندهٔ استهزا جواب داد "هر چه باشد تو حسودی چه باکی دارم اگر آن هندی برود زنهای نصرانیه را به بیند. او مثل یک ایرانی پر از دروغ و حیله نیست. چون او جوان و خوشگل است تو از او نفرت داری. مگر من چشم ندارم؟ نمیتوانم به بینم صورتت چین دارد و مثل یک قزلباش ریش داری؟ آیا زرنگی ایرانیت این است که مثل یک بچه غضبناک دروغ بگوئی. دروغت را برای آنهائیکه احمقند و باور میکنند نگاه دار و دیگر از این قبیل حرفها به من نگو. بخدا مثل ماری میکشمت." شیرازی بطرف پای نادر خزیده برای معذرت زاری میکرد و استدعای عفو می نمود. در دل ترس داشت و یک شعله نفرت در چشم پنهانش. شاه لحظهٔ ایستاده در غضب استهزا آمیز نگاه به پائین نمود و بعد از اطاق بیرون رفت. چون رفت، شیرازی برخاست و با تمام الفاظ فحش که در زبانش امکان داشت با و فحش داد. فحش خیلی و تلخ بود. اما در تمام غضب و ترشش

او را که نصرت هم مخلوط بود. این قدر زیرک بود که بفهمد در شاه اثر کرده است و آهسته گفت "او فراموش نخواهد کرد. تخم را کاشتم بوقت ثمر خواهد داد. خواهیم دید آخر کی خواهد برد. ترکمان احمق پست فطرت. پدر سگ امشب آرام نخواهی داشت."

چند دقیقه دیگر او دید آغاباشی تند تند بطرف منزل شاه رفت و معلوم بود شاه او را خواسته است و شیرازی دلیل آن را فهمید.

آغاباشی وارد حضور شاه شد. نادر ایستاده و چین غضب بر صورت دارد. آغاباشی. "قبلهٔ عالم بنده را خواسته اند؟"

شاه. "بلی. دختر هندی کجا است؟ رفتم در اطاقش و نبود."

آغاباشی "عفو بفرمائید بنده را. خیال کردم امشب او را احضار نمی سازید. رفت دیدن اندرون علی قلی خان."

شاه. "چرا شب بیرون میرود که دشمنها حرف بد بزنند. تمام روز را ندارد که در روز زن با نصارا صرف بکند؟ شعور نداری که میخواهی روی مرا سیاه بکنی؟" آغاباشی. "قربانت گردم. خیال کردم رفتن او ضرری ندارد. هرگز از قصر بیرون نمیرود و هیچ وقت تنها نیست." شاه. "احمق چه طور میدانی او کجا میرود؟ او را بیاور اینجا." آغاباشی ساکت بیرون رفت و شاه شراب خواست. چند دقیقه منتظر ماند تا خواجه برگشت با ستاره

نادر او را مرخص کرد و به دختر رو کرده گفت "روبنده ات را بالا کن" اطاعت نمود و شاه دید رنگ از رویش پریده است. فرمود "تو کی هستی که وقتی که من پی تو میفرستم باید نصف شب منتظر بمانم؟ کجا بودی؟" ستاره - "قربان غرضم جسارت نبود. با عیال علی قلی خان نشسته بودم"

شاه - "همیشه با آن عیوبها ملعون حیا نداری که شب بیرون میروی؟ خدا میداند کجا میروی روی مرا سیاه میکنی و مردم هم از تو بد میگویند. من داخل آدم نیستم که وقتی میفرستم پیش تو غایب هستی؟" ستاره مضطرب و سرش بالا رفته عرض نمود "قبله عالم میدانند کنیز خطائی نکردم. شنیدم شاه جای دیگر تشریف بردند و خیال کردم امشب سرفراز نمیشوم"

کلمات مذکوره شاه را بغضب آورد. بوی شکایت از آن میآمد فرمود "پس جاسوس سر من گذاشتی. بتو چه من کجا میروم؟ آیا من شاه نیستم؟" ستاره - "قربان برای خدا تغیر نشوید. غرضم جسارت نبود" شاه ایستاده ساکت نگاه به او میکرد. در غضب هم حسن خانم دل شاه را می‌برد. چند روز است خانم را ندیده و یک خواهش ناگهانی پیدا کرد که در بغلش بگیرد و سر و چهره را

بحال خود واگذارد اما غرورش بسیار قوی بود. فرمود - "برو منزلت و اگر دفعه دیگر بیایم پیش تو ملتفت باش که در منزل باشی. برو" ستاره لحظه‌ای نگاه بشاه نمود با استغاثه در چشمهایش بعد ساکت روبنده اش را پائین کرده برگشت و رفت

باب بیست و سوم

در آن هفته‌های منحوس شاه گمان خود را به کسی نه گفت که رضا قلی خان محرک حقیقی سعی قتل شاه شد. اگرچه آن گمان هرگز از ذهنش بیرون نمی رفت باز هم امید داشت پسرش بی گناه باشد. چون بسیار دور اندیش و به اطرافیهای خود بی اعتماد بود خیال خود را به کسی نمی گفت. از اینکه همیشه گرفته بود شیرازی و ستاره هر دو مطلب را فهمیدند ولی بر عکس ستاره شیرازی همیشه در مقام تقویت شک شاه بود و او و برادرش گاه گاهی موقع یافته با ملاحظه محافظت خود آهسته دست به مطلب میزدند. شیرازی با تکرار ملعونش این شعر مناسب را میخواند "گرچه تیر از کمان همی گذرد - از کماندار بیند اهل خرد". با علی اکبر در وسط قهقهه اش توقف نموده چیزی درباره پسر خود میگفت و از اینکه پدر نمیتواند منتظر محبت زیاد از اولاد باشد آه میکشید. اما نادر اعتنائی بتلویحات

ایشان نمیکرد- ولی بیش از آنچه ایشان میدانستند دلیل برای اطمینان
نداشتن به پسر داشت. چند روز بعد از ورود طهران کاغذ حاکم مشهد
رسید که جواب تحقیقاتیکه شاه در بارهٔ نیک قدم فرموده بود داده
نوشته بود بعد از رها کردن مرد یوسف زای که لشکر از راه بیابان
عبور رهبر و نمود او در مشهد دیده شد و بعد ناپدید گشت. نادر میدانست
رضا قلی خان آن وقت در مشهد بود و قیاس واضح- نادر رای خویش
را نگاه داشت اما دستخطی باین مضمون فرستاد که فوراً باید نیک قدم
پیدا شود- کار دارد حالا به نهایت میرسد- قدری پیش از آنکه
بلا سر ستاره بیاید قاصدی خبر برای شاه آورد که نیک قدم
پیدا شد و وارند با کمال تعجیل او را بطهران میآورند- شاه شخصاً
قاصد را پذیرفت- که قزلباش بود و صد و هشتاد فرسنگ راه
مشهد تا طهران را شش روزه آمد- کاغذی از حاکم آورده بود
باین مضمون که وقتی نیک قدم را گرفتند متهورانه جنگید اما مغلوب
واقع شد و از آن وقت جری و فحاش است و صریحاً فحش
بشاه میدهد- شاه بقاصد سپرد پیغام را مخفی بدارد و فوراً او را
برگرداند- اما با وجود احتیاط کامل نادر مطلب بگوش علی اکبر
رسید- او هم مخبرها داشت و اتفاقاً از رئیس دسته که نیک قدم را بطهران

میآورند برای غرض شخصی از بستگان او بود- این رئیس که محمد حسین
خان نام داشت شیرازی و علی اکبر بلاخطاتی مالیات املاکش را
از دیوان تخفیف گرفته بود- چون نیک قدم را به او سپردند قیاس
نمود که علی اکبر از اطلاع واقعه خوشحال خواهد شد- قاصد مخصوصی که
مراسله برای شاه آورده بود یک کاغذ مخفی هم برای علی اکبر داشت که
بطرز بی گناهی نوشته شده بود به این مضمون که حسین خان جیبی را
بطهران میآورد و امیدوار است بزودی چشمش بزیارت مخنفش
روشن شود در
علی اکبر فوراً مطلب را فهمید و پیغام فرستاد
میخواهد خواهر را به ببیند- بعد از شام آمد منزل برادر و در اندرون
پذیرفته شد- برادر واقعه را به خواهر گفت و بعد پرسید- "حالا
چه باید بکنیم- اگر درست کار بکنیم مطلب موافق فایده ما بیرون میآید"
شیرازی- "آیا اعتقاد شما این است که آن تیر را مرد یوسف
زای خالی کرد"
علی اکبر- "چرا- یقین است- اما
هیچوجه اقرار نکرده است"
شیرازی- "پس بر
ضد ولیعهد ثبوتی نیست"
علی اکبر- "نه- اما برای او
بد بنظر می آید نیک قدم در کشیک خاصهٔ او بود"
شیرازی یک دقیقه تفکر نمود و هوش تیزش تدبیر را گرفت

گفت "بنویس به صاحب منصبیکه نیک قدم را میآورد به او بگوید بهتر این است با وعدهٔ عفو اقرار بکند. بعد میتواند بگوید ولیعهد و دختر هندی او را وا داشتند" علی اکبر. "دختر هندی شما همیشه در خیال او هستید" و این کار بچگی است. شاه هرگز باور نمیکند دختر در آن حیله شریک بوده. آن احمق کوچک هنوز شاه را دوست میدارد و شاه هم میداند. اگر او را در میان آوریم تمام کار خراب میشود" شیرازی. "ترس من همه از او است. ولیعهد پیش من چیزی نیست"

علی اکبر غمزهٔ بی تابی ظاهر نموده گفت "شما دیوانه آن شده اید گوش بدهید. به رای شما مینویسم. خوب رای است. و امیداریم یوسف زائی باور کند که بهترین موقع برای نجات جانش این است که نام ولیعهد را ببرد. بعد بطوری دختر هندی را داخل میکنم. اما حالا نباید اسمی از او ببریم مبادا تمام کار خراب بشود"

شیرازی فکری نموده گفت "گمان میکنم حق با شما است. تا بتوانم بر ضد ولیعهد کمک میکنم اما با من وعده بکنید که شما دختر را فراموش نکنید. او روی مرا سیاه کرده و من از او نفرت دارم" علی اکبر. "فراموش نمیکنم اما یک چیز در یک وقت

اول کار ولیعهد را بسازیم و وعده میکنم راهی برای آنچه میخواهید پیدا بکنم. آن را بمن واگذارید" کاغذ علی اکبر همان روز رفت در مضمونش احتیاط شده بود اما شکی نبود که حسین خان مطلب را میفهمید. به نیک قدم فهماندند که اگر چیزی نگوید بجهت سوء ظن یقیناً کشته خواهد شد و اگر از شاه عهد عفو بگیرد و راست بگوید خلاص میشود. حسین خان کار خودش را خوب انجام داد. سعی نکرد از آن ایلیاتی اطمینان بگیرد مبادا بروز بدهد. بلکه به او واضح ساخت که هر کس به این اعتقاد است که ولیعهد محرک آن تقصیر بوده و شاه هر طور باشد ثبوت آن را پیدا میکند. پیش از اینکه آن دسته بطهران برسد نیک قدم عازم شد چه بگوید. واقع این بود که رضا قلی خان تقصیری نداشت. نیک قدم آمد پیش او در مشهد و حکایت کشتار خیوه را بیان کرده خدمت خواست. شاهزاده پولی به او داد اما از خدمت انکار نمود. اگر چه از پدر در غضب بود اما خیلی میترسید و جرات نداشت کسی را مستخدم سازد که پدر سیاست و معزول کرد. اگر چنین کاری میکرد دیوانگی بود. وقتیکه نیک قدم اصرار کرد شاهزاده جواب خشن داد و یوسف زائی در آتش غضب میسوخت که دید جزای خدماتش را آن طور داده اند. در مشهد مخفی ماند تا لشکر برگشت

وشنیده اهل ایلش چه اندازه از سفر بیابان زحمت کشیده اند. میان
ایشان دیگری هم بود که غضبش مثل نیک قدم سخت بود و آن دو
عازم انتقام شدند. سعی قتل باطل شد اما نیک قدم رضا قلی را
هم تقریباً باندازهٔ نادر دشمن میداشت و چون نتوانست پدر را
بکشد حاضر بود تدبیری بکند که بلا سر پسر بیاورد.

نادر از اطرافیهای دربار بکلی بی اعتماد بود و عازم شد اگر ممکن
بشود پیش از آنکه دیگری به نیک قدم راه یابد خودش او را
استنطاق کند. چون آن دسته به چند منزلی طهران رسیدند
شاه فرمان داد چادرها بفرستند به نقطه که چند میل دور و سر راه
مشهد بود. یک گله گورخر در بیابان نزدیک آنجا دیده شد
و شاه میخواست یکی دو روز آسوده و در شکار باشد. با موکب
مختصری بیرون رفت و اهل دربار و اعیان را همراه نبرد. چون
شاه در میان بیابان و بر تنگهٔ پست سنگی راه مشهد سوار بود
سرش بر سینه فرو رفته و غرق فکر ملاقات آینده دیده میشد.
محبت قدیمی پدری از دلش زایل نشده و هنوز چند کلمهٔ محبتانهٔ
پسر میتوانست آن را تجدید بکند. اما رضا قلی خان خلق متکبر و مغرور
پدر را داشت و ادراک نمود که رفتار سخت جابرانه در حقش شده و از

ذلت خود در غضب سخت بود. رفتارش ادراکش را خیلی واضح میساخت
و چند مرتبه که پدر و پسر همدیگر را دیدند بیشتر باعث نفرت از هم شد
هر یک در دیگری جز نفرت و دشمنی نمیدید یا وهم دیدن مینمود. پسر
خیال میکند پدر از او حسد می برد. پدر خیال میکند پسر ناخلف و
برای یافتن ارثش بی تاب است. چندان حاجت به دامن زدن
و مشتعل ساختن غضب ایشان نبود. فردا صبح شاه بهانهٔ شکار نمود.
گله گورخر دیده شد اما زود از شکارچیان دور و در روی بیابان
خشک ناپدید گشت. چند کبک کوهی با باز شکار و عقب چند غزال
دویدند. بعد گرد مسافران دیده شد که از طرف مشرق میامدند و
شاه بچادر خویش برگشت. غذای ظهرش را خورده بود که آن
دسته رسید و رئیس دسته مامور شد فوراً واقعه را بیان کند.
عرض نمود. "مقصر سالم است و بنده بیش از این چیزی نمیدانم
نیک قدم افسرده و خاموش بود و هیچ اطمینانی نه پذیرفت."
شاه. "میدانی او متهم به چیست؟" صاحب منصب
"بنده چیزی نمیدانم. مامور شدم مقصر را معجلا به طهران بیاورم
و به حضور مبارک برسانم. به علی و بجان چاکر بیش از این چیزی
نمیدانم." نادر نگاه به صورت بی اثر و چشم پائین انداختهٔ
او نمود و باور نکرد. آن مرد ایرانی بود و موافق رسم ایران کلاهش را

سوکند به قسمهای غیر لازم نمود - اما شاه در مباحثهٔ در بیانش فائده ندید - فرمود "حبسی را بیاور اینجا" یوسف زائی را دو نفر سرباز آوردند تو - حلقهای آهن برگردن و دستها و پاهایش - همه به زنجیری چنان محکم بسته که نمیتوانست درست راست بایستد در این حالت او را روزی هجده فرسخ سواره میاوردند - خسته و لاغر شده بود اما خودش را مثل مردی نگاه داشته با چشم بی ترس به تمام صورت شاه نگاه میکرد - شاه به صاحب منصب ایرانی فرمود از چادر بره و بیرون ورو کرد به نیک قدم فرمود "خوب - باز آمدی پیش من - احمق بودی که خیال کردی از مخفی شدن در خاک تا مینی از دست من بیرون میروی - اگر در آخر دنیا میرفتی پیدایت میکردم" نیک قدم - "بازوی شاه بلند است - کسی شک ندارد - اما بنده مخفی نشده بودم - آیا چه کرده بودم که خود را مخفی بکنم" شاه - "در دروغ گفتن جری هستی اما من فراموش نمیکنم - در پیش یک مرتبه سعی بقتل من نمودی و حالا مرتبهٔ دوم بود - چرا باید دفعه دوم هم جانت را ببخشم" نیک قدم - "اگر قبلهٔ عالم بخواهد میتواند چاکر را بکشد - دست و پایم بسته و عاجزم اما خطائی نکردم - خدمت بشاه نمودم"

شاه - "بلی - خدمت کردی - جان هستی - از این جهت و تنبیه خزیت کرده مستحق کشتن شدی بخشیدمت باید متشکر باشی و میدانی چگونه تشکر نشان دادی" از شنیدن لفظ تشکر چشم نیک قدم درخشید اما جان شیرین است - آهسته جواب داد "فائده در حرف زدن نیست - شاه قدرت دارد هر چه بخواهد بکند میتواند اما من گناهی نکردم و نمیدانم مرا به چه متهم کرده اند" شاه - "دروغ مال جبن داران است - و مرد دلیر نباید دروغ بگوید - وقتیکه از پشت سنگها بمن شلیک کردی تو را دیدم - اشخاصی را که می شناسم اشتباه نمیکنم" نیک قدم - "چشم قبله عالم اشتباه کرده است من شلیک نکردم - از وقتیکه شاه چاکر را در چار جوئی معزول نمود در افغانستان و در پی ملازمت بودم" شاه - "حرفت سفیهانه است - چشم من اشتباه نکرده است اما تو مرد دلیری هستی و من یک دفعه تو را زنده رها کردم - اوقاتی مجبور به سیاست میشوم اما رحم دارم و تو دیدی" نیک قدم ساکت ماند - شاه - "آیا پیش از اینکه حکمم را بدهم چیزی نداری بگوئی - نمیخواهی دوباره دهات را به بینی که کوهستان یوسفزای با صفا است و میگویند دخترهاشان قشنگند" مرد ایلیاتی چشمش را بلند کرده تا لحظهٔ بر روی شاه انداخت بیچاره

دریهم انداخت و فشار داد و شاه میدید - تا حال دارو فکر میکند
به بیند چه کلمات موثری بگوید - شاه - "چه فائده برایت
دارد که حرف نزده کشته بشوی ؟ من رحم دارم و اگر بتوانم ترا نمیکشم
راست بگو آزاد میشوی ." مرد یوسف زای دوباره نگاه به روی
شاه نموده عرض کرد "من تیر خالی نکردم - من خطائی ندارم اما چیزی
میدانم که شاید خدمت بشاه باشد - آیا اگر حرف بزنم قبلهٔ عالم
بسر خود و به پیغمبر قسم میخورند که بسلامت بوطنم برگردم ."
شاه "بسر خودم و به پیغمبر قسم اما باید تمام راست بگوئی ."
نیک قدم اعتمادی به اینگونه وعدها نداشت و باهمه آسان بود بها
پیدا کرده او را بکشد - اما حرف زدن فقط یک موقع برای زندگی
بود - او حالا مرده هست - گفت - "پس حرف میزنم - شاه هر چیز را
میداند - آیا چه شخص از مرگ شاه بیشتر از همه فائده می برد ؟"
همان طور شد - شاه اول میدانست - ای خدا پسر خودش آن
پسری که پدر این قدر احساس محبت و افتخار در حقش می نمود باید
حیله برای قتل پدر بکند - شاه فرمود "باقی را بگو اما واضح بلغزد
راست خالص حرف بزن و الا بخدا همین ساعت کشته میشوی - اول
بگو تیر را تو خالی کردی ؟" نیک قدم تردید داشت اما فائده

انکار چه بود - انکار او را نجات نمیداد و احتمال کلی داشت در صورت
اقرار شاه باقی قصه اش را باور کند عرض کرد - "شاه همه چیز
را میدانند - دیگر دروغ عرض نمیکنم - من تفنگ در کردم - یکی از
حرجهای شاه مرا دید و من با دست پاچگی شلیک نمودم ورنه تیرم
کمتر خطا میکند ." شاه - "آخرش گفتی - چرا چنین کردی ؟"
نیک قدم - "چون قبلهٔ عالم مرا معزول نمودند رفتم مشهد -
سابقاً در کشیک خاصهٔ ولیعهد بودم و در چارجوی هم به او خدمت
کردم - خیال کردم به من کمک خواهند کرد ."
شاه - "بلی ." نیک قدم - "ولیعهد را دیدم اما خلعتی
بمن نداد میترسید شاه متغیر شود ." شاه - "باقیش ؟"
نیک قدم - "ولیعهد فرمود من دلیرم و او برای من خیلی
غصه خورد - بعد به من چند اشرفی داد و فرمود اگر شاه بشوم جای
خوبی بتو میدهم ." شاه - "چه قدر پول بتو داد ؟"
نیک قدم - "بیست اشرفی تومانی - بمن فرمود سه ماه دیگر
بیا مرا ببین شاید بیشتر بتو بدهم ." شاه - "آن چیزی
نبود - ولیعهد غرضی نداشت ." نیک قدم - "حضرت والا
تصدیق فرمودند که قبلهٔ عالم به جا کرد ایلم سختی و بی انصافی فرمودید

وفرمودند تاشاه زنده است نمیتوانم کاری بکنم "

شاه - "باقی را بگو واحتیاط بکن" نیک قدم -

"چاکر گفتم بیست تومان خیلی کم است وپرسیدم اگر خدمت بزرگی
به او بکنم به من چه خواهد داد واو جواب داد تا وقتیکه در ذلت است
نمیتواند کاری بکند اما اگر شاه بشود هزار تومان ویک کار بزرگی
بمن خواهد داد پس من صریحاً گفتم شاه را میکشم وتا سه ماه بره
میگردم" شاه - "آفرین - وبعد؟"

نیک قدم - "پس شاهزاده فرمود این حرفها را پیش من
نزن گفتم بسیار خوب اما قسم بخورید به خدا وپیغمبر که اگر من بر
گردم وشما شاه باشید آن پول وکار را بمن بدهید وقسم خورد وخواهد
داد" شاه - "اگر دروغ میگوئی من خواهم فهمید و
طوری کشته خواهی شد که بیادگار بماند" نیک قدم -

"قبلهٔ عالم قدرت دارند هرچه بخواهند بکنند - چاکر حاضرم"

شاه - "بعد از آنکه تیرت خطا شد چه کردی؟"

نیک قدم - تا یک هفته در کوهها دنبال من بودند وبعد
فرار به خاک تامینی نمودم" شاه - "پیش ولیعهد
برگشتی؟" نیک قدم - "چه فائده داشت او بمن

چیزی نمیداد و بطهران هم آمده بود"

نادر زمانی خاموش ماند ودر مطلب فکری نمود - بعد حکم فرمود
آن مرد را از حضور ببرند و فوراً روانهٔ شهر نمایند وبه قراولها وصاحب
منصب سفارش مخصوص شد مطلب را مخفی بدارند - بعد از آن
شاه سوار وبطرف طهران میراند تنها سوار وخیلی غمگین بود -
قصه نیک قدم را باور نمود اما هنوز امید جزئی دارد که شاید رضا
قلی بتواند آن را تکذیب کند - کار دوم این است که خود رضا قلی
را ببیند وبعد اگر لازم شود هر دو را روبرو بکند -

حسد وکینه ومکر وبیداد - ثمر ندارد از شجر استبداد -
زان شجر شاه جهان نادر شاه - با همه حشمت وفر گشت تباه

باب بیست وچهارم

فردا صبح شاه بعد از فراغت از بعضی کارهای لازم پسر را به حضور
طلبید - رضا قلی خان به اطاقیکه شاه نشسته بود آمد - با کمال
ادب است ولی صورتش می نماید که میل به آمدن نداشت واثر
جرات هم در رفتارش دارد - از حبس طولانی در قصر زرد شده -

نادر عازم شده بود رجوع به احساسات پسر بکند و بعد از نا امیدیها
حالا هم امیدوار است. اما رفتار رضا قلی خان مثل سابق به او
صدمه زد و چون جواب سلام پسر را داد چشمهایش سرد و سخت بود.
چون تنها میشوند شاه تا یک دقیقه ساکت و برروی پسر خیره
میگردد. و او چشمهارا زیر انداخته بی حرکت منتظر نشسته است
بعد شاه با چیزی مانند اه حرف میزند میفرماید "یادت هست که در
مراجعت بطهران خواستند مرا بکشند؟" رضا قلی خان
با چشم زیر انداخته جواب میدهد "میدانم. الحمد لله نتوانستند"
شاه صورت او را می پاید و میفرماید "مردیکه تفنگ به من
انداخت پیدا شد و اقرار نمود" رضا قلی با تعجب نگاه به بالا میکند
و می بیند چشم پدر بر او خیره است و حالتی دارد که ترس ناگهانی در
قلبش آورد. عرض میکند "آن مرد کیست و چه باعث شد
چنان کار قبیحی بکند؟" شاه. "آن مرد نیک
قدم یوسف زای است و وقتی در کشیک خاصه تو بود"
رضا قلی خان فهمید رنگش دارد خیلی سرخ میشود اما با جرات
رو به پدر کرده میگوید. "نیک قدم. مردیکه در چارجوی
خیلی دلیری به خرج داد شنیدم بعد حماقت کرد و شاه او را

معزول نمود. شاه. "صحیح است. بقدری حماقت
کرد که مستحق کشتن شد اما من نکشتمش. بعد او آمد پیشهاد و
تو را دید" رضا قلی خان. "بلی. آمد و کار از من
خواست اما معلوم است که من انکار کردم و او از من در غضب آمد"
شاه. "آیا وقتیکه او در کشیک خاصه خود مقرر می نمودی
میدانستی که او یکی از آن اشخاص بود که میخواستند مرا بکشند حینی که
اردو در کنار رود سند بود؟" رضا قلی خان. "بلی
میدانستم" حماقت خود را دفعةً فهمید و سرد شد. عرض میکند
"میدانستم اما شاه او را بخشیده مستخدم ساخته بود. قاتل
که نبود و مثل این کوهستانیها که همیشه خوب میجنگند میجنگید و قبله
عالم تعریف از دلیری یوسف زائی فرمودند. خیال نکردم شاه نمی
پسندند" شاه. "اما تو هرگز بمن نگفتی چنین کاری
کردی" رضا قلی. "خدا میداند عرض کردم یا نه
نیک قدم یک سال در لشکر خدمت کرد و دلیری خوبی نشان
داد. او را من دلیر و وفادار یافتم. هرگز احتمال نمی دادم که شاه نمی آید"
شاه. "در آن باب هرگز بمن چیزی نگفتی و من نمی دانستم
تا جنگ چارجوی" رضا قلی خان. "حالا می فهمم که باید

از شاه افون گرفته باشم اما بجان خودم پیشتر تصورش
رانکرده بودم.» شاه - «مثل یک ایرانی قسم
میخوری - یقیناً خریت کردی.» رضا قلی رنگ برنگ
میشود اما خاموش است - شاه «چون او آمد در
مشهد پیش تو به او پول دادی.» رضا قلی - «بلی
خدمت به بنده کرده بود و گرسنگی میخورد - نمیتوانستم کار با او
بد هم پس چند تومانی به او دادم.» شاه - «و بعد او
رفته در کوهها مخفی شد و میخواست مرا بکشد.» مقصود شاه
واضح است و تمام دهشت حالتش هجوم به ذهن رضا قلی آورد
اما در آن خطابی تقصیر است و از سوء ظن پدر سخت در غضب
عرض میکند «خدایا آیا ممکن است که شاه خیال بکند من
از آن خبردار بودم - گمان نمی کنم چنین خیال و ذهن شاه را تاریک
سازد.» تا در یقین ندارد چه تصور بکند - غضب
رضا قلی خان واقعی بنظر میآید اما علامات بر ضد او است - شاه
میخواهد حرف پسر را باور کند اما نمیتواند - کاری میکند که بدتر
از آن نمیتواند بکند - میفرماید «گوش بده - آن مرد را من خودم
استنطاق کردم و همه را بمن گفت - میگوید تو به او وعده کردی پول

و کار بدهی اگر مرا بکشد - ساکت شو و گوش بده - وقتی که او پیش تو
آمد اوقاتت تلخ بود و جوان پیش از حرف زدن تصورش را نکند
چون من در هند بودم تو صاحب اقتدار بودی و در تبعیت بی صبر
شدی عجیب نیست که میخواستی شاه بشوی - در این باب خوب فکر
کردم و عذر برایت پیدا نمودم - اگرچه خطا کردی، پسر من هستی -
راستی خالص را بگو - پیش خدا من بی رحم نیستم - کسی نمیداند چه واقع
شد - اگر بمن اعتماد کنی و بنمائی که تائب شدی کارها درست میشود -
جای ترس نیست - اما برای خاطر خودت میگویم اصرار به دروغ نکن
دیگر چه بگویم.» رضا قلی خان چند دفعه میخواست حرف
توی حرف بیاورد شاه نگذاشت - حالا متغیرانه و سفیهانه حرف
میزند - میگوید - «چه فایده برای من دارد چیزی بگویم - شاه
که بنده را مقصر قرار داده است این است انصاف شاه - من
کاری نکردم و مستحق ملامت نیستم - شاه مرا در نظر همه بی آبرو کرده است
و بقدری ذلیل شدم که هرگز دیگر نمیتوانم سرم را بلند کنم و حالا شاه
گوش به حرف افغان دروغگوئی میدهد که میخواهد من بدی بکند
این چه انصاف است - وعده رحم میکنید اگر من خودم را مقصر بدانم
چه رحم هرگز نشان داده اید - شما پدر من نیستید همیشه از من
نفرت داشتید و حال میخواهید جان مرا بگیرید.» و در حال جوش

دستهایش را روی دسته شمشیرش گذاشته بود. شاه از پهلوی
خود تبر را گرفت فرمود ها. جرات داری مرا تهدید بکنی؟
هر چه میخواستم شنیدم. حالا فهمیدم چه هستی." آقا باشی را صدا
کرد و او هم آمد در اطاق. شاه اشاره به پسر نموده فرمود "ببرش
و محفوظ نگاهش بدار تا من او را بخواهم." اثر غم بر صورت کاکا
پیدا شد. به رضا قلی خان مؤدبانه سلام داده گفت "تشریف
بیاورید." شاهزاده نگاه به پدر نموده گفت "غرضم تهدید شاه
نبود و من احمقانه حرف زدم. دیوانه شده بودم اما تقصیری ندارم."
شاه بجز اشارهٔ مختصر مرخصی جوابی نداد و شاهزاده بیرون رفت
در حالتیکه علامت موت بر صورتش بود. شاه تا یک
ساعت تمام نشسته فکر در آنچه واقع شده می نمود و کم کم غضب رفته
سیلاب اشک در دلش ریخت چه میشد اگر با این همه پسره بیگناه
بود؟ اما نه نمیتوانست بشود. آقا باشی را باز تو خواست و
فرمود "حبسی را از مشهد آورده‌اند؟" آقا باشی "بلی قربان
دیشب وارد شد." شاه "بیاورش اینجا."
نیک قدم را آوردند تو و شاه دوباره بنا کرد به استنطاق
کردن و ساعی شد دروغش را بگیرد با توجه تحقیق از جزئیات نمود

فایده نداشت نیک قدم محکم بود و بوعده و وعید از جا نمی جنبید.
آن روز عصر شاه یک مرتبه دیگر سعی نمود خود را از دهشتی که بزندگیش
وارد میشد نجات دهد. با اطرافیهای خود مشورت میکرد اما اوقاتی
رو میدهد که مردمان خیلی خود اعتماد هم ادراک حاجت بمشورت نمینمایند
کارها بی مشاورت نکنی؟ تا در آن سود بی کران بینی.
نادر عازم شد پیش از حکم آخری به جرم پسر آنچه میگویند بشنود.
آن شب غذا کم خورد اما جامهای مسلسل نوشید. بعد از شام
سه نفر را به اطاق خود طلبیده مجلس مشورت غیر رسمی دائر نمود. ایشان
آقا باشی و حکیم نیک و علی اکبر بودند. مجلس خوب انتخاب شده. شاه
میدانست که آقا باشی همیشه دوست رضا قلی خان بوده و وفادار
کامل شاه هم هست. علی اکبر دشمن رضا قلی خان و نزدیکترین اطرافیهای
شاه است. دیانت حکیم و حس محتاط منصفش مشهور همه و نادر هم
میدانست که او هر چه در دل دارد آزادانه خواهد گفت. علی اکبر و
حکیم بحسب ظاهر باهم خوب بودند اما قلباً دوست نبودند. علی اکبر
در طریقه شاد سفرحش منتهای اخلاص به حکیم داشت و دیده میشوند
که مثل اطفال دست بدست هم داده در باغ شاه راه میروند اگرچه حکیم اظهار اخلاص علی اکبر را
ظاهراً می پذیرفت ولی با او هیچ اطمینان نداشت و علی اکبر هم از حکیم خیلی حسد میبرد. حکیم نادر را

هر روز در خلوت میدید و موانع زیادی داشت که هرچه می پسندد
بگوید و علی اکبر معتقد بود که در غیابش بعضی از تدبیرهای غرض‌ش را
حکیم با ادله جرح میکند. محبتی هم نداشتند. شاه آهسته و با احتیاط
تمام واقعه را به اهل مشورت بیان کرد و رای خواست. اول رو به علی
اکبر فرمود. و او بیشتر همان جواب داد که شاه از او منتظر بود. حاصل
جوابش اینکه جرم معهود خیلی بزرگ و عبرت ساختن واجب تا در
آینده کسی جرات قصد جان شاه نکند و قبلهٔ عالم محفوظ باشد. او
بابی میلی تصدیق نمود که ثبوت تقصیر رضا قلی خان خیلی قوی
است اما تاکید نمود که شاهزاده جوان است و شاید در حال غضب
بیش از آنچه واقعاً مقصودش بود گفت و اگر حالا اقرار کرد و گفت تائبم
بهتر این است که شاه محبت پدری فرموده رحم بنماید.
از زمان دورآدم تا به عهد پادشاه از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه
نادر همه را ساکت شنید و رو کرد به حکیم و او عرض نمود. "قربان
شکی نیست که عبرت ساختن لازم است و مقصر باید سیاست شود
اما چون قبلهٔ عالم خفض جناح فرموده از بنده رای خواستند همین قدر
بتوانم عرض کنم که ولیعهد تقصیری ندارد. شاید بی احتیاطی نموده اما
دلیلی نیست که غرضش اذیت بشاه بوده. کلام مجید میفرماید کسی را

به مجرد سوء ظن سیاست نمودن گناه است. واضح است که مرد یوسف
زای مقصر است خودش اقرار نموده. او چه قابل است که حرفش بر ضد
شاهزاده شنیده شود ضح به رای بنده نیک قدم برای نجات
جان خودش دروغ میگوید احتمال دیگری بنظر نمی‌آید و اگر ولیعهد
دشمن دارد یا اگر کسی هست که غرض شخصیش از مرگ ولیعهد پیشرفت
کند. آنها آن مرد یوسف زای را آلت اجرای خواهش خودشان
میکنند. شاه بهتر میدانند اما به رای بنده خدمت بشاه این است
که آنانیکه معیناً مقصرند سیاست شوند و اهمیتی به بیان کسی نباید
داد که از متهم ساختن دیگران همه گونه فایده می برد و هیچ ضرر نمیکند
حکم چنان کن که زروی نسق. راست بود حکم تو با حکم حق"
آغاباشی تائید از بیان حکیم نمود اما با قدری ترس و رای داد
که شاه پیش از فیصله شاهزاده را با مدعی روبرو کند.
چون همه تکلم کردند نادرشاه فرمود یوسف زای غرضی ندارد
تهمت به رضا قلی خان بزند که غیر از محبت کاری به او نکرده و درباره
افساد دیگران فرمود کسی راه به آن مرد نیافته. علی اکبر ملاباشاه
در آن رای متفق شد گفت بنده که رئیس دستهٔ کشیک جبسی را
نمی شناسم اما شکی نیست که اعتماد به او داشته انتخابش نمودند و مقصر را

هم خود قبلهٔ عالم پیش از ورود طهران استنطاق نمودند - این مطلب
تجربتاً محال بنظر میآید که دشمنی از حضرت والا ولیعهد به او راه یافته
باشد اما شاید یوسف زائی مقصود حضرت والا را اشتباه فهمیده
این اشتباه ممکن است و امیدوارم همین طور باشد - حکیم ساکت
می شنید و دستش روی گردن قلیانش - شاه دوباره رو به او
نمود و او با طریقهٔ ملایم دور اندیشانه اش عرض نمود "شاه از
همه بهتر میدانند - بنده کی هستم که دوباره عرضی بکنم اما به رای بنده
شاهزاده گناهی ندارد" شاه جواب نداد و یک دو دقیقه
خاموش ماند و مصلحت اندیشان را مرخص نمود - فردا صبح باید فیصله
کند - حکم نمود ولیعهد را بیاورند در اطاق پهلوی اطاق خودش و
کشیک مخصوص بر او مقرر کنند -

باب بیست و پنجم

صبح شد و هنوز شاه در شک است - کلمات حکیم اثر مخصوص
در او نمود اما این را باور نمود که کسی جرات کرده راه به جلسی یافته
باشد - بجهت اطمینان دوباره نیک قدم را خواست و چون حاضر شد

شاه فرمود "گوش بده - در باب آنچه گفتی من فکر کردم - بتو
گفتم اگر راست خالص بگوئی تورا نمیکشم و همین طور میکنم اما تا حال
دروغ گفتی - فهمیدم دشمنی از ولیعهد تورا وا داشت به او تهمت بزنی
تو از ترس جان ادعای دروغ میکنی - حالا به من راست بگو یا حکم
خواهم داد - میرغضبها منتظرند" یوسف زای بهمان عزم اول ماند
او را آگاه کرده بودند که برای چنین اتفاق مهیا باشد و حال که
اتفاق آمد او کاملاً مستحکم است - و عرض نمود "بسیار خوب، شاه
مقتدر است و هرچه بخواهد میکند - از جان خودم به تنگ آمدم و
اگر شاه عرض بنده را باور نمیکند حکم بدهد دیگر عرضی ندارم"
در عزم خویش مستحکم بود و از فرمایشات شاه از جا در نرفت -
سرش را تکان داد و انکار نمود از اینکه دیگر چیزی بگوید - گفت
"فایده ندارد" شاه او را مرخص نمود و پی رضا قلی خان فرستاد
و او را هم سرکش یافت - شاهزاده همان کلمات اول را تکرار نمود
عرض کرد - "چه فایده دارد؟ راستی را گفتم و شاه باور نمیکند
دیگر چیزی ندارم بگویم - تقصیری ندارم هرچه شاه میخواهد بکند من از
جانم به تنگم" بعد نادر آن دو را روبرو کرد و وا داشت یوسف
زای قصه اش را دوباره بگوید - شاهزاده در ابتدا ساکت میشنید

ولتصدیق به راستی بسیاری از انچه نیک قدم میگفت می نمود۔ جابجا
حرف تو حرف میاورد اما بی تغیر و دو سه مرتبه آهسته گفت
"دروغ"۔ چون نیک قدم حرفش را تمام کرد شاه رو به شاهزاده
نموده فرمود "چه داری بگوئی؟" شاهزاده "حرف زدن
چه فایده برای من دارد؟ انچه گفت مرکب از راست و دروغ است
و پیش هم همین طور عرض کردم۔ اینکه میگوید به او وعده رشوه نمودم
که جسارت بشاه بکند دروغ میگوید من هیچ تقصیر ندارم اما فائده
حرف زدن چیست؟ اگر شاه پسند میکند که آن دروغ را باور
کند که بتواند" شاهزاده مثل آدم مایوسی حرف زد
و توجه به دفاع از خود ننمود و بزرگانه تکلم می نمود اما شاه آن را جرات
فهمید۔ از شاهزاده این سوال دیگر را هم نمود۔ "اگر تو وعده نکردی
بعد از شاه شدن به او پاداش بدهی پس آنانیکه وقت ملاقات
تو با نیک قدم حاضر بودند کجا هستند۔ البته باید بسیاری باشند که
فراموش نکرده اند" شاهزاده۔ "کسی حاضر نبود و من و او
تنها بودیم" شاه۔ "تنها بودی و به او پول دادی
داد آمد و آنچه میدانم کرد۔ اشخاصی را که کار میخواهند در خلوت
می بینی؟" شاهزاده۔ "نه۔ عصری در چادر تنها

بی خیال نشسته بودم و گذاشتم بیاید" شاه خنده استهزای
مختصری نمود۔ شاهزاده نگاه بصورت پدر کرده فهمید که پر از رنج است
و یک سیلاب ناگهانی از غضب و یاس در دلش ریخت و داد سختی
از لبش بیرون جسته گفت "بکش بکش بکش۔ خدا لعنتت بکند
حالا حکم قتل مرا بده۔ هزارها مردم بی گناه را کشتی۔ من کیستم که بتوانم
خلاص شوم۔ خدا میکرد تیر آن دروغگو خطا نمیکرد و دنیا را از تو و
جفای خونخوارانه ات نجات میداد۔ همین حالا مرا بکش۔ مده بیش
از این ذلتم در ستیزه۔ بکش تیغ و یکبار خونم بریز"
دست نادر دسته تبر را محکم گرفته و رگهای شقیقه اش بالا آمده است
اما باز جست خودداری میکند۔ فرمود "تو کشته نخواهی شد۔ تو
زنده می مانی تا از تقصیرت توبه کنی و تشکر از رحم من بنمائی اما در زندگی
تشکر خواهی کرد۔ حرفم را زدم" شاهزاده این طور بلند
مسخره نمود "شکر۔ شکر۔ شاه بابا همیشه دولت نرم و بارحم بود
من آن دو نفر را که شما را به این کار وا داشتند میشناسم که همیشه شما
را با نه بچه خود فرار میدهند۔ چشم مرا بیرون بیاور و در دامن شیرازی
خانم بینداز۔ با قاهقهای قزلباشش چطور خواهند خندید" نادر
از آن توهین مضطرب و در خشم آمده است و اشاره به د نمود و شاهزاده را
وجری بیرون رفت۔

باب بیست و ششم

شیرازی زود از حکم شاه مطلع شد و عصر تنگ بعد از آنکه دیگر موقعی برای آمدن شاه بمنزلش نبود راه منزل برادر گرفت و دید بما در منتظر او بود و بتر مرده است۔ انصاف این است که علی اکبر سنگدل نبود۔ کاملاً حاضر بود شاهزاده را به تهمت بی آبرو کند و آن جنگ ملایم بود اما خیال آن سیاست دهشتناک را که داشت واقع میشد نکرده بود و خواهر را که دید همان طور گفت در حالتیکه صورتش سرخ و خنده بی قراری می نمود اثر استهزا در صورت شیرازی پیدا شده گفت «شما هم مثل آن حکیم پیر احمق بدید۔ چه عیب دارد به بینیم این خوگهای ترکمن چه طور همدیگر را پاره میکنند۔ به مقصود خود رسیدید و در آینده ولیعهد سد راه شما نیست۔ حالا نوبت قسمت من رسیده است چه طور باید هندی را در کار آوریم ضـ» علی اکبر۔ «شما همیشه در فکر هندی هستید چرا دست از او برنمیدارید۔ دارد از نظر شاه میافتد و بزودی بی آزار خواهد شد»

شیرازی۔ «اگر دارد از نظر شاه میافتد پس حالا موقع

زدن است۔ کسی نمیداند جادوهای او چه خواهد کرد۔ سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است» علی اکبر۔ «او سیاه نیست و جادوئی غیر از حسنش ندارد من باکی ندارم۔ او پیش من چیزی نیست۔ از همه چیز به تنگ آمدم کاش درویش بودم واز این همه شیطنتها راحت» شیرازی بی تابانه به او توجه نموده گفت «برای خدا سفیه نباش حالا وقت حرفهای بچگانه نیست» علی اکبر۔ «راست میگویم۔ برای خدمت این جباران خونخوار خلق نشدم و از آن نفرت دارم۔ نان جوین و خرقهٔ پشمینهٔ آب شور۔ صد بار به ز سلطنت کیقباد و تور» شیرازی۔ «بابلی۔ میدانم و۔ مکوشش در پی تحصیل مال و قانع باش۔ که بهر مرد قناعت نکوتر است از مال۔ و غیر ذالک هزار مرتبه این حرفها را شنیدم» علی اکبر۔ «این دفعه حرف نیست۔ قسم به مادری که مرا زائیده که میخواهم درویش بشوم» نظر مکروهی در چشم شیرازی پیدا شد و گفت «شما وعده کرده و چه واقع میشد اگر شاه میشنید کاغذ به راه مشهد فرستاده شد» علی اکبر مضطرب شد و از فکر کاغذ رنگش پریده گفت «قدرت خدا است۔ تو مادر شیاطین هستی» شیرازی۔ «پس فهمیده حرف بزنید و ملتفت وعده خودتان باشید»

علی اکبر خواهر خودش را می شناخت - اگر او را میرنجاند او
مستعد همه چیز بود - علی اکبر آهی کشید و از صراحی باده غلیظ استمداد
نمود و گفت "بگذار یک دقیقه فکر بکنم بوعده ام وفا میکنم اما پیدا
کردن راه آن آسان نیست" قلیان خواست و چند پک محکم
زده دود هارا از شش خویش بیرون کرده قلیان را دست خواهر داد
گفت "گوش بده - اگر میخواهی بدی به دختر بکنی یک راه دارد -
شما آن خونخوار را می شناسید که چون میخواهد معصوم بشود هرچه بخواهید
بگوئید میشنود اما بعد از حکم دادن وای برحال کسیکه یک کلمه
حرف بزند - اگر کسی بخواهد در نجات کسیکه او حکم به سیاست نمود
حرف بزند مثل این می ماند که بخواهد شکار از دهن شیر بیرون
بیاورد - دختره رقیق القلب و احمق است - او را وادار
برای ولیعهد حرف بزند" شیرازی - "شکر الله
به محاسن پیغمبر قسم مطلب را دریافتی - وقتیکه در دوران مگیت
نیستی عقلت بیش از عقل روی هم رفته همه آنها است - اما چه
طور باید با او گفت - چون احمق است از حرف من بدگمان میشود -
بلی" علی اکبر - "البته شما نباید چیزی بگوئید -
باید تحریک از خارج بشود و نباید از طرف ما عنوانی بشود" تملق خواهر

تا بیداد از تکبر برادر نمود و غرور رعاویش بالا رفته گفت - "اگر او مثل
زنهای دیگر بود من بتوسط ملائی به او راه پیدا میکردم اما این طریق
فائده ندارد او سلمان نیست من ملتفت شدم همیشه او بالفاظی
ملعون می ماند و ولیعهد با ایشان در اصفهان مرحمت داشته و
خلیفهٔ ارمنی باید مایل به نجات او باشد"
شیرازی - "عجیب - ذهن شما مثل شمشیر تیز است اما چه
طور به خلیفه راه پیدا کنیم - وقتی باقی نمانده و فردا کار میگذرد -"
علی اکبر - "بمن واگذار - امشب او را می بینم - وا میدارم بتوسط
زن نصرانیه علی قلی کار بکند - با هم دوستند و همیشه دست علی قلی در دست
ولیعهد بود" شیرازی - "خوب - به ائمه قسم که تو از حضرت
سلیمان حکیمتری" علی اکبر - "دهه همین حالا بچه و جلد
خر بودم" شیرازی - "باشد - وقتی پسند بکنی
برنیش هر کس میتوانی بخندی - نظیر داری -"
علی اکبر - "شیطانی اما گوش بده" علی اکبر دارد در
بازی خود گرم میشود و میگوید - "یک تیر دیگر باقی است و شما
باید بنیداز ید - مادر ولیعهد را که میدانی که پیر شده و هرگز نشناخته پیشش
نمی رود - او میداند که خودش نمیتواند کاری بکند و از ارش برود
پیش دختر مهدی" شیرازی - "افسوس افسوس - که گفته

پیش من او را دیدم و براو خندیدم و حالا از من نفرت دارد."

علی اکبر۔ "چرا این قدر بی حزم هستید۔ چرا برای خود همیشه دشمن می تراشید۔ هزار مرتبه بشما گفتم اگر تخم کلمات شیرین بکارید بعضی از آنها در وقت حاجت ثمر میدهد۔ اما آن پیرزن بهر وسیله متمسک میشود۔ وادار یکی از زنهایت با یکی از زنهایش حرف بزند."

شیرازی۔ "سفیه هستم و مثل شما پیش بینی ندارم اما راست است که زنهای ما همدیگر را می شناسند."

علی اکبر۔ "پس برو و هر چه میتوانی بکن۔ شکی نیست که این مرغ بدام ما میآید۔ با ایشان خواهیم فهماند ایرانیها چه چیز هستند."

شیرازی۔ "انشاءالله" برادر و خواهر خداحافظی نموده باکمال محبت از هم جدا شدند۔

فردا پیش از ظهر زحمت سختی برای ستاره فراهم شد۔ اول زن گرجیه علی قلی خان آمد پیش او و اصرار نمود پیش شاه شفاعت کند تصیب دهشتناک رضا قلی خان را پیش چشم ستاره مجسم نمود که باید تمام عمر کور بماند در حالتیکه در عنفوان جوانی و قوت است۔ گفت "او همیشه بما انصارا مهربان بوده۔ آیا نباید بطوری کمک به او بکنیم آیا اگر حضرت عیسی حاضر بود میگذاشت این طور بشود۔ اگر شما عیسوی

نیستید نزدیک به آن هستید۔ حالا بما مدد بکن تا خدای عیسویان ترا حفظ کند." کلمات گرجیه همان کلمات خلیفه بود که در دام علی اکبر افتاد و از زیرکی زنانه اش دلیل ذیل را هم آورد۔ "شفاعت شما برای شاه خوب است۔ او حالا در غضب است اما اگر پسر را کور کند پشیمانی ابدی خواهد داشت چنانچه شاه عباس اعظم پشیمان شد و همه او را ملامت میکنند۔ نگذار شاه خود را بدست خویش هلاک سازد۔ فقط تو میتوانی نگذاری۔ میدانم این خواهش بر تو سخت است اما شما دلیر هستید۔ غضب شاه میگذرد۔ و برای همین بعد از این شما را بیشتر دوست خواهد داشت."

ستاره حجت بی فایده میآورد که شفاعت را بی ثمر و جفای برخود ثابت کند۔ گفت "من شاه را می شناسم۔ من شاه را می شناسم۔ اگر شفاعت کنم خیال خواهد کرد باکی ندارم از اینکه جانش در خطر باشد۔ هرگز مرا نمی بخشد و یا دیگر اعتماد بمن نمیکند دیگر مرا دوست نخواهد داشت و من می میرم۔ وای من نمیتوانم"

گرجیه باکمال دلتنگی رفت و دقیقه نگذشت که مادر رضا قلی خان آمد۔ اگر ستاره از دیدار گرجیه دردناک شد این دیدار هزار درجه بدتر است۔ مادر فلک زدهٔ رضا قلی خان در بلندی وارد و هنوز

خمیده نشده واز آن قشنگی که وقتی باعث سرور قلب نادر بود
قدری باقی دارد. زن ایام جوانی شاه است اما حالا موافق حساب
مشرقیها پیر شده مویش سفید وصورتیکه وقتی خوشگل بود فرسوده
وپژمرده است. همه چیز را فراموش نموده وفقط در خیال پسری است
که در آغوش خویش پرورده پس خود را بر پای ستاره انداخت و
گفت "از برای خدا خانم پسرم را دریاب. پسرم را دریاب
رحم بکن واورا دریاب. بخدا او گناهی ندارد. نوجوان وخوشگل
وشاه دوستت میدارد. یک کلمه حرف بزن. آخ من شاه را
می شناسم. میدانم چه قدر هولناک است. اما میگویند شما دلبر و
رقیق القلب هستید. رحم بکن. رحم بکن" خود را بر پاهای زنی
که محبت شوهرش را جذب کرده بود چسپاند وهی میبوسید واشک
می ریخت ستاره سعی میکند اورا برخیزاند. میگوید "ای
خانم پیش من زانو بر زمین نزن. من چه قابلم که بتوانم حرف بزنم
شما مادر او لا داو هستید ولقیناً گوش به حرف شما میدهد"
اما آن زن برنمیخواست وگفت "نه. او به حرف من گوش
نمیدهد. من پیش از این سعی کردم بروم پیشش اما او نخواست
مرا به بیند. پیرم ومدتها است دلش از من سرد شده اما او کریم است

ودر ایام قدیم ابداً با من سختی نکرده. شما جوان وخوشگلید واو شمارا
دوست میدارد وبحرف شما گوش میدهد"
ستاره. "آخ من نمیتوانم من نمیتوانم. شما نمیدانید
از من چه خواهش میکنید. از خواهش جان بالاتر است"
مادر ولیعهد. "ای وای وای. رحم بکن رحم بکن. تا
وعده نکنید نمیگذارم بروید نمیگذارم" جهت چه بود که مادر
بیچاره میخواست که زن دیگر عیش وجان خویش را در خطر بیندازد
چون تمام خیال از خود وغرورش گذشته وحالا در دلش جای تصور
کسی غیر از ستاره نبود پس بازاری میگفت "رحم بکن.
رحم بکن پسرم نوجوان وقوی وخوشگل است. نگذار در تمام عمر کور
وبیچاره بماند. رحم بکن. رحم بکن" این کلمات بیش از
تحمل ستاره بود. موهای سفید سرش روی پای ستاره است
واورا دیوانه ساخته است. دستکش را ها پایس بالا انداخته میگوید
"شاه هرگز از من نمیگذرد. هرگز هرگز ومن کشته خواهم شد با
این حال توسط میکنم. حالا برای خدا دست از من بردارید"
مادر. "وعده بکن که توسط میکنی. قسم بخور که امروز حالا
همین ساعت میروی والا وقت میگذرد. قسم بخورید"

ستاره - «بمجرد یکه شاه از دیوانخانه برمیگردد میروم - بخدا میروم - حالا دست از من بردارید - ای خانم شما که از من رحم میخواهید قدری بمن رحم بکنید.» آن پیرزن از روی زانوی ستاره برخاست در حالتیکه امید از صورتش نمایان بود و بنا کرد و دعا بدختر کردن - اما ستاره جواب نداد -

چون مادر ولیعهد برمیگشت شیرازی از پشت پرده درمنزلش او را دید اگرچه روبنده زده بود اما از رفتار و حالتش معلوم بود که راضی برگشته است و یک تبسم نصرت بر روی شیرازی پدیدار شد و باخود گفت «الحمد لله - ای دختر سیاه حالا خواهیم دید گی می‌برد - انشاء الله این دفعه آخر تو است که روی شاه را می بینی.»

ستاره روی مخده اش دراز کشیده سکسکه میکرد از حالتیکه دید ضعف بر او طاری شده و تا چند دقیقه قادر بر حرکت نبود اما زود خودش را ضبط کرده برپا ایستاد - وعده کرده بود - ونمیخواست عهد خویش را بشکند - وقت تنگ بود پس زنی را فرستاد آغاباشی را بیاورد چون او آمد خانم ساکت و در اراده خود مستقل بود - کاکا مطلب را به قیاس فهمیده بود - از صورتش معلوم بود که میداند برای چه آمده - ستاره مختصراً به او حالی کرد که چه کرده و او متغیرانه اعتراض

آغاز ید - گفت «خانم - این کار دیوانگی است - شاه عازم جازم شده است و بقدریکه از مداخله در حکمتش غضبناک میشود از هیچ چیز نمیشود اگر شه روز را گوید شب است این - به باید گفت اینک ماه و پروین - برای خدا نروید - کاش از شما خواهش نکرده بودند - داری باجان خود بازی میکنی» - ستاره «میدانم اما وعده کردم - مادرش که آمد طاقت تحمل نداشتم و وعده کردم.»

آغاباشی - «این کار باعث خجلت و افساد است - چه ثمر دارد خانم - شما که دلیلی بر بی گناهی ولیعهد ندارید - گمان این است که او تقصیر دارد - شما چه میتوانید بگوئید.»

ستاره - «میدانم - چیزی نمیتوانم برای او بگویم - شاید بهتر همین است که نگویم - صرف همین را میگویم که مادرش پیش من آمده خواهش رحم نموده است.» آغاباشی - «چه فایده دارد حرف شما صرف این قدر میکند که شاه را دیوانه غضب سازد - خانم دست از این کار بردارید و نروید.» ستاره دستش را روی بازوی کاکا گذاشت و گفت «آغا - شما همیشه با من مهربان بودید و میدانم حق با شما است - این توسط دیوانگی است اما من وعده کردم و کسی نمیداند چه اتفاق افتد - شاه ولیعهد را دوست میداشته است و قلب السلطان بین اصبعی الرحمن من باید بروم و شما میتوانید صرف یک کار برای من بکنید - این

خاتم را ببرید پیش شاه و استدعا بکنید مرا بخواهد"

آغاباشی تا چند دقیقه انکار داشت و گفت "اگر شما بروید من نمیتوانم مانع شوم اما شخصاً مداخله در این کار نخواهم نمود"

انکار آغاباشی بی فایده بود و دید انکارش او را ملول ساخته و از عزم باز نداشته آخر تسلیم عزم دختر شد۔ بدیهی بود که دختر میخواست برود و اگر آغاباشی قبل از وقت شاه را میدید شاید ثمری داشت پس خاتم را گرفته رفت به اطاق شاه اما او هنوز در دیوانخانه بود۔ و گمان نمی رفت پیش از غروب بیاید۔

آن روز صبح شاه حکیم باشی را فرستاد پیش رضا قلی خان که سؤال آخری را از او بکند که آیا چیزی دارد بگوید یا نه۔ چون شاه از دیوانخانه برگشت بعد از یاسها امیدوار بود و حکیم باشی را خواست و او جواب ولیعهد را این طور بیان کرد۔ "من خطائی نکردم و دیگر چیزی ندارم بگویم" واقع این است که حکیم پیر کمال سعی را کرده بود ولیعهد طور دیگر پیغام دهد و یا لااقل عذرخواهی از کلمات شب پیشش فرستد اما ولیعهد نشنید و گفت "چه فائده دارد؟ حکم به سیاست من داده شد۔ برای خاطر خدا برو و بیش از این خادم نده" حکیم باشی قبل از مرخصی از حضور شاه با جرات این طور

حرف زد۔ "ولیعهد مایوس است و از غایت غرور و رنج استدعای رحم نمیکند اما شاه باید ملاحظه جوانی او را بفرمایند و نیز ملاحظه کنند که او خیال میکند حکم ظالمانه در حقش شده۔ امیدوارم شاهنشاه جسارتم را عفو فرمایند که اگر دفعهٔ دیگر حرف بزنم۔ چاکر پیر و بزودی در جوار مغفرت خدا خواهم رفت۔ اگر حالا ساکت باشم نمیتوانم در حضور الهی بایستم۔ به رای بنده ولیعهد تقصیری ندارد۔ دشمنی آن مرد یوسف زای را مجبور به تهمت دروغ نموده" شاه جواب داد "بس است۔ مرخصی" حکیم نگاهی به صورت شاه نموده فهمید کار گذشته است۔ چون از در منزل شاه دور شد شنید شاه نسقچی باشی را میطلبید۔ حکم مهلک داده شد۔

چون آغاباشی وارد شد نادر تنها نشسته بود و اثر شدت غم از صورتش نمایان۔ آهسته بالا نگاه کرد و گفت "تو دیگر چه میخواهی چه میخواهی بگوئی؟ ملتفت حرفت باش"

دل کاکا سیاه هٔتری تو ریخت و وهم برداشت۔ سر زیر انداخته چشم به زمین دوخته عرض نمود۔ "قربانت گردم ستاره خاتم مستدعی اذن است که به پابوس مبارک مشرفیاب شود۔ همین فرمودند این خاتم را نشان قبلهٔ عالم بدهم"

شاه مضطرب شده فرمود "آیا دیوانه شده اید که همه تان

در دشمنی با من باهم ساخته اید - بخدا با جان خودتان بازی میکنید
تو باید نگذاری پیغام بفرستند" آغاباشی - "قربان
بنده را عفو بفرمائید - بقدری که توانستم سعی کردم نفرستند اما
نشنیدند - بمیل خودش استدعا مینکند بلکه والدهٔ ولیعهد باو
بود و او را وا داشت عهد بکند" شاه - "بگذار بیاید"
اما شاه از زن محبوبه اش خیلی رنجید - یقیناً این قدر باید
بکند که شاه را در بیچارگی بحال خود واگذارد -

باب بیست و هفتم

چند دقیقه دیگر ستاره وارد اطاق شاه شد و پرده را از
عقبش پائین کرد - بعد از یک نظر بصورت شاه پیشش ایستاد
و سرش را زیر انداخت - هرگز چشم شاه را به این حالت ندیده بود
حالت غم و غضب داشت و تقریباً خانم را از عزمش منصرف نمود
دل خانم سخت میزد و چشمش تار شده بود - آواز شاه او را بحال
خود آورد - فرمود "تو هم آمدی - تو هم - چه میخواهی بگوئی؟"
خانم لحظهٔ قادر بر تکلم نبود و میخواست خود را بر پای شاه انداخته آنچه

خضوع در دل دارد بیرون بریزد - ولیعهد به او نسبتی نداشت
اما فکرش به مادر پیر بود که با موی سفید التماس برای فرزندانش
می نمود و کوشش مایوسانه خانم برای این است که وفا به عهد باو
نماید - عرض کرد "قربان - کنیز قابل عفو نیستم و حق ندارم
حرف بزنم - کنیز چیزی نیستم و همه چیز بمن دادید - جانم مال قبلهٔ
عالم است" شاه - "هی حرف - هی حرف برای
خواهشی آمدی - آن خواهش چیست؟"
ستاره با آوازیکه بر عاقبتش میلرزید گفت - "قربان
میگویند به شاهزاده بی مرحمت شده حکم به سیاستش فرموده
اند" شاه - "او سعی به قتل من نمود و مستحق کشتن
شد جانش را بخشیدم اما باید دیگر قادر به بدی کردن نباشد"
شاه با آواز معتدلی تکلم فرمود که به خانم جرات داد عرض
نمود "قربان - کنیز چیزی نمیدانم - چه میتوانم بفهمم
اما میگویند شاهزاده گناهی ندارد"
شاه - "تو چیزی نمیدانی و باز هم از وعدهٔ خاتم من
فایده برده میائی و دستت را در کاری میآوری که مال زن
نیست" ستاره - "ای قبلهٔ عالم - حبار تم را

عفو بفرمائید - صحیح است که چیزی نمیدانم - اگر قبلهٔ عالم میفرمایند
او مقصر است او مقصر و مستحق کشتن است اما قربان "
شاه - "اما چه خ"   ستاره - "قربان -
او پسر اعلیحضرت است - رحم بفرمائید و زندگیش را تاریک
ابدی ننمائید - حماقت کرده است اگر بدتر از آن نکرده اما اگر
رحم بفرمائید هرگز فراموش نخواهد کرد -   (شاه خندید) ای
قبلهٔ عالم میخواهم یک کلمه عرض کنم که خدمت است - مادر ولیعهد
آمد پیش کنیز - از غصه می میرد و آمد پیش من - رحم بفرمائید
میگویند - گناهی ندارد و بی گناه یا باگناه باشد چه میتواند بکند
اگر او را ببخشید همه تمجید از قبلهٔ عالم خواهند کرد والا قلب
پادشاه بزرگ و کریم است و در آینده غصه خواهد داشت و
آرام نخواهید بود - قربان - برای خاطر خودتان او را ببخشید
خیلی جوان و پسر خودتان است -"   تا اینجا نادر خودداری
نمود و اکنون دریای غضبش در تموج آمد - معنی تمام حرف خانم
این است که رضا خان جوان است مثل خودش و شاه پیر - در
نظر زنیکه محبوبه و محل اعتماد شاه است جانش در مقابل صدمات
یک جوان خائن سفاک چیزی نیست - آواز شاه خشن و شکسته

میشود - میفرماید - "برو - اگر برای سیاست او کمی بود کلمات
تو تکمیل نمود - حکم نمودم و مجری شد - حالا او را خواهم کشت "
ستاره خود را جلو شاه بر زمین انداخته گفت   "وای
قربانت گردم - رحم بفرمائید و برای من او را نکشید "
شاه او را با خشونت کشید و برخیزاند و بعد از اطاق بیرونش
یک صدای زیر پرده کشمکش و آواز مردم آمد - شاه فریاد کرد
"برو و دیگر رویت را بمن ننما - برو ای بیوفای بی حیا "
از فشار این کلمات فریاد غم آمیز از دهان ستاره بیرون آمد
گفت   "نه - نه گوش بعرض من بفرمائید - یک خورده گوش
بفرمائید "   حالا دیگر خانم برای خودش التماس میکند
به بازوی شاه آویخته دارد کوشش مایوسانهٔ آخری را مینماید و
عرض میکند   "قربانت گردم بعرض من گوش بفرمائید
یک خورده گوش بفرمائید "
شاه سعی میکند او را از بازوی خود دور بنید از دامانش بتواند
عشق مقصر دختر است که چنین قوت به او داده و باز میگوید
بعرض من گوش بفرمائید - یک خورده گوش بفرمائید "
در اثنای آن همه صدا ای هولناک و آه لرزان و ناله در سخت

بگوش شاه رسید که علامت گذشتن کار بود۔ قسم شدیدی از
زبان شاه بیرون جست و تبرش در هوا بالا رفت۔ ستاره
دید و دستش را با فریاد بالا انداخت اما ضربت رسید و آن
نگهبان ضعیف را بر زمین انداخت۔ نادر لحظهٔ ایستاده در حالتیکه
از دهشت پریشان بود و نگاه به دختر می نمود که بر بالش افتاده
و از شقیقه اش جوی خون بر زمین جاری بود۔ پس با حالت
دیوانه برگشت و رفت۔ دلبران ظالمان خونخوارند۔ عاشق خویش
را بیازارند

باب بیست و هشتم

نادر آن شب برای تسلی بی باکانه شراب نوشید و آخر آشوب
دلش سست شده بخواب سنگین رفت۔ بیدار شد و وحشت
ناگهانی از یاد کار روز گذشته برداشت۔ دوباره ناله شدت
در وراشنید که از لبهای پسرش بیرون می جست۔ پسر یکه باید بعد
از این زنده بماند و از پدر نفرت داشته در تاریکی بر او نفرین
کند۔ شاه زن سوگلی خویش را مجسم میدید که بر بالش افتاده غرق

خون است و از دست خود شاه ضربت خورده۔ از نشاهٔ شراب
غضبناک است و بر بهنجیز در و به زندگی نماید که خود برای خویش مهیا
ساخته۔ چون در تالار در بار نشسته با چشمهای خونین
نگاه باطراف خود نمود بنظرش چنین آمد که همه از او رمیده اند۔
سیاست آن روز صبحش زود و وحشتناک بود۔ شتاب
و بدی کار اهریمن است۔ پشیمانی جان و رنج تن است۔ جماعتی
از مصیبت زدگان غمگین از راه دروازهٔ قصر زاری کنان
به کوچها رفتند و چون او از دیوانخانه بمنزل مراجعت میکرد
مردمان اطرافش خاموش و دهشت زده بودند۔ اثر سرزنش
و ترس را در صورتهای ایشان میدید و از ایشان نفرت
میکرد۔ چون داخل منزل شد هوا ابر شد و بخار غلیظی از دریای
خزر برخاست و ابر تاریکی بر بالای سلسلهٔ کوه شمالی جمع گشت
و از سر سلسله سرازیر شده در بیابان پائین ریخت۔
شاه به اطاقی آمد که مشرف بر باغ قصر بود و بر تختش که نزدیک
دریچهٔ بازی بود جا گرفت۔ چند دقیقهٔ دیگر آسمان سیاه و رعد در
کوهسار میغرید و حوضهای باغ از قطرات باران منظر خوبی پیدا کردند
و شاه با صورت غمگین بر آنها خیره بود۔ نوکری میآید تو
و با جوراب پشمی آهسته روی فرش قالی کلفت راه میرود۔

سرفهٔ مختصری نمود تا شاه را ملتفت سازد اما نادر جا جست و متغیرانه
رو به او نمود "لعنت خدا بر تو - حالا چه چیز است؟"
نوکر - "قربانت گردم - حکیم باشی اذن میخواهد که به پابوس
شاه مشرف شود." شاه چین بر جبین زد چون جهت آمدن
حکیم را به قیاس فهمیده بود - چون شاه از هند بیرون میآمد حکیم
عازم حج بود - و شاه او را نگاه داشت و از آن وقت حکیم کمال میل
به حج داشت و در اواخر علامات بی تابی ظاهر می نمود - نادر او را
به بهانها نگاه میداشت - هیچ حکیم بقدر علوی خان اعتماد نداشت
و میل نداشت او را از دست دهد - آخر به حکیم فرموده بود یک هفته
دیگر در باب مرخصی خود با من حرف بزن - به نوکر فرمود
"حکیم باشی بیاید." آن پیرمرد داخل اطاق شده تعظیم کاملی
نموده چند قدم دور ایستاد - صورتش غمگین و چشمهایش را پایین
انداخته است - شاه - "چه چیز است حکیم باشی؟"
حکیم - "جسارتم را عفو بفرمائید - دفعهٔ آخر که استدعای
خودم را عرض نمودم حکم فرمودید یک هفته صبر کنم حالا هفته گذشته
است." شاه - "واقعاً رفتن شما لازم است؟
من همیشه با شما مثل یک دوست رفتار نمودم - نمیتوانید تا مراجعت

من از داغستان بمانید؟" حکیم - "مرحمت اعلیحضرت
در حق بنده بیش از استحقاقم بوده اما رفتن بنده لازم است."
حکیم قدری ساکت مانده بعد نگاه به بالا نموده آهسته عرض نمود
"بعد از این بنده خود را در خدمت شاه ایمن نمی بینم."
شاه - "ایمن نیستی؟ کی جرات دارد تا وقتیکه
در پناه من هستی بتو صدمه بزند؟" حکیم - "از بستگان
شاه کسی جرات ندارد به بنده صدمه بزند اما شاید کاری بکنم
قبلهٔ عالم بدش بیاید مثل اینکه بسیار دیگر کرده اند - شاید خود
شاه بنده را بکشد مثل اینکه دیروز خانم هندی را کشته اید."
حکیم جری حرف زد بقدریکه اگر دیگری بود شاید جانش را
می باخت اما او نفوذ خود را در شاه میدانست و کلماتش را سنجید
و گفت - چون عازم رفتن بود و عازم شد قبل از رفتن صریح حرف
بزند - ستاره نمرده است و شاید زنده بماند اما برای خاطر
او و برای خاطر خود شاه هم حکیم آن طور گفت تا به بیند اگر شاه
واقعاً قصد کشتن او را داشت که دختر را بردارد ببرد و لااقل
جانش را نجات دهد - و اگر موافق امید حکیم شاه علامات پشیمانی
ظاهر نماید که حالا هم کارها درست میشود - هرگز شنیده نشده شاه
به زنی ضربت زده باشد و یقیناً از چنین کار که در حال غضب

کرده است خجل خواهد شد. خصوصاً که معلوم میشد دختر را دوست میدارد. حق با حکیم بود. زیرا همان وقت نادر با پشیمانی سخت در فکر دختر بود و منتظر که چه شده و امید ضعیفی داشت که مرده است. شاه توجه به ملامتی که در کلام پیرمرد بود ننمود و یا لا اقل عتابی نفرمود. با بی اعتنائی گفت "ها. او مرده است. مستحق کشتن بود." حکیم. "آیا بازوی شاه ضعیف شده است که ضربتش خطا کند خصوص به زنی؟" شاه. "چه کارش کردند؟" حکیم. "میگفتند عیسوی شده و ارمنیها جسدش را برده دفن کنند." نادر خاموش ماند و حکیم با نگاه تیزی صورتش را می پائید. حکیم گمان کرد در آواز شاه علامت اضطراب است اما در صورتش علامتی از آن نبود. بعد از لحظهٔ شاه دوباره حرف زد و کلماتش حکیم را بکلی مایوس ساخت. از غرور ملعونش خوبیهای خویش را مستور میداشت. فرمود. "خوب شد. خیانت کار بیوفا بود و مردنش لازم. اما در باب خودت بیش از این معطلت نمی کنم. شش ماه مرخصی. برو و صحبت را بکن و چون در ممالک دیگر هستی می بینی چه طور سلاطین را لازم است که خیانت را سیاست کنند. مگر در هندوستان ندیدی؟ میدانم

تو خودت باوفا هستی اما زیاد احتیاط میکنی. برو در باب آن خوب فکر بکن و چون بر میگردی فراموش منما. طرفداری از خائنان کار عقل و احتیاط نیست. میخواهی برو و مرخصی."

حکیم دست به سینه گذاشته تعظیم نمود. دلش پر از غضب بود اما در همان حالت غم آقای خویش را هم داشت. عرض نمود. "از مرحمت اعلیحضرت متشکرم. قبلهٔ عالم بنده را عفو فرمایند اگر در مقام خدمتگذاری بشاه یک کلمه عرض میکنم. بنده وفادارم و هرگز خواهش طرفداری از خائنان نداشتم. اما شاید شاه گاهی از سخن چین گول نخورند. سیاست بی گناه برای شاه خوب نیست که مردم را بغضب میآورد. قبلهٔ عالم بزرگ و مقتدرید و کسی نمیتواند اذیتی به وجود مبارک برساند و اگر مقصران خلاص شوند بهتر است که بی تقصیران عقاب بینند. در عفو لذتی است که در انتقام نیست." شاه چین بر جبین زده در جای خود جنبش بی تابانه نموده فرمود. "حکیم باشی تو آدم خوبی هستی اما ملتفت نیستی. من کار خودم را میدانم. اگر پادشاه تا درجهٔ سختی نکند نمیتواند اقتدار خویش را نگاه بدارد. مرخصی برو خدا حافظ شما." چون کلمات مذکوره حکم بود و حکیم دید بیش از آن گفتن فایده ندارد

پس با یک تعظیم کامل دیگر از اطاق بیرون آمد - چون او رفت نادر
یک ساعت تنها مانده و در آنچه واقع شد فکر میکرد - آن ساعت
ساعت اضطراب بود که هرچه میخواست بدلیل شکی را که در باب تقصیر
پسر در دل مانده و در بکند نتوانست و در باب ستاره شکی نداشت
که با وفا بود و عشق بشاه داشت - چه قدر شاه را دوست میداشت
وچه قدر خوشگل بود در شاه دیگر نمیتواند زنی پیدا کند که مثل ستاره
نسبت به او باشد - اما در حال غضب شاه هیچ ملاحظه ننمود -
در واقع کار احمقانه نمود که باعث شرمساری است و تمام مردم
خواهند فهمید - جان یک زن آن هم خارجه در نظر مردم اهمیت
ندارد اما مردم خواهند گفت شاه او را بدست خود کشته است -
حتی قزلباش هم بشاه بد خواهند گفت -

شاه برای تسلی رو به کار نمود - چون برای جنگ با لکزیها
حرکت کند همه را فراموش میکند - بعد الکزیها برای سرکشی سخت
سیاست خواهند شد - مردان شان را شاه در استحکامات
کوهستانیشان شکار خواهد نمود و زنان شان را به لشکر خویش
خواهد بخشید و انتقام هولناک از خون برادر خواهد کشید - تمام روز
مشغول کار بود و دستورالعملهای آخری را داد - در شب که اسباب

سفر همه مهیا شد شاه شیرازی را سرفراز فرمود چون کمکی بود برای
منصرف شدن از خیالات ولا اقل شاه در چشم او ملالت
نمی یابد - شیرازی هم خوب از جلوه شاه در آمد - مثل آن
شب او هیچ وقت بشاش و فرح آور نبود - یک کلمه هم از دهشت
روز پیش گفته نشد - احساساتی را که در باطن رفتار مضطرب
شاه بود دیده بود و احتیاط میکرد چیزی نگوید که آنها را بهیجان آورد
و در عوض شاه را با باده و قصص مفرح مشغول میکرد تا شاه
خنده ٔ بلند طولانی نمود - چشم شیرازی درخشان و هوشش
تند بود - گاهی تقریباً خوشگل بنظر میآمد و نازهای مستانه اش
خون شاه را بجوش میآورد - این قدر شد که شاه زمانی از
گذشته منصرف شد

باب بیست و پنجم

فردا صبح زود بعد از طلوع فجر شاه با اعیان دولت بیرون
رفت تا باردوی قزوین ملحق شود - ابرها بکوهها برگشتند و
هوای بیابان صاف شد - بعد از باران هوا صاف و خنک بود

و قدری برف نو بر قلهٔ کوهها افتاده. از دروازهٔ قزوین طهران
بیرون رفت و بطرف آن نقطهٔ کبودی میراند که سلسلهٔ کوهها کم
کم پست شده با زمین بیابان غربی مساوی میشدند و خود را سرور
ترمیدید. بار دیگر بر پشت زین است و جنگ و هیجان در پیش
دارد و قزلباش خوشحالند که او را دوباره نادر قدیم می بینند که
قد بلندش راست و دستش آهسته تبر را گرفته و چون اسب
ترکمنیش به تاخت میافتد چشمش از سرور روشن میشود. اما حالا
دیگر با قرق سوار نیست و از وقتیکه قصد کشتنش نمودند عهد
نمود که همیشه در میان لشکرش باشد. و واقع این است که میل
ندارد حالا رو به قرق نماید. روی غمگین آغاباشی به او صدمه
میزند و از نظر بقافلهٔ که در آن چشمش به شکل لطیف زن محبوبه اش
نمی افتد میرمد. بر راه پهن مسطحی که با پای شترها و اسبها و
مردان غیر محصور فرسوده شده می تازد و صد نفر از کشیک خاصه
متصل با و در پی سوارند. سکنهٔ طهران از ازدحام لشکر و ملازمان
دربار بودند و حال خالی شده و در قصر ویران آن شاهزادهٔ کور
با چشم دستمال بسته افتاده که هنوز از درد آهن سرخ که بصارت از
حدقه اش برده در عذاب است و لعنت به روز تولدش می نماید

و بیش از همه به کسی نفرین میکنند که او را پس انداخت نزدیک
قصر شکار دیگر نادر در اندرون حکیم افتاده یعنی زنیکه عشق شاه
داشت که از عفریت تب و سرسام بیهوش و دردناک است.
شاه که ضربت به او زد مقصودش کشتن نبود. در آن حالت
جنون ناگهانی قصد شاه این بود که دست ستاره را که با و آویخته
بود دور سازد و از الحاح ستاره که داشت او را دیوانه میساخت
خلاص شود با پشت تبر زده بود و حتی وقتیکه دست بالا رفت
شاه سعی نمود ضربت وارد نشود اما وقت گذشته بود و ضربت
واقع شد و دانهای جواهر دست بند خاتم که در دستش بود شقیقه
اش فرو رفت.

چون آغاباشی او را از زمین برداشت مرده بنظر آمد و کاکای
رقیق القلب که واقعاً ستاره را دوست میداشت او را بالای
دستهای خود برد در حالتیکه اشک بر صورت بی ریشش
جاری بود اما فوراً عقب حکیم باشی فرستاد و از یک لحظه امتحان
معلوم شد با وجود اینکه دانهها بسرش فرو رفته و سخت زخمی شده
زنده است. مشورت مجلی نمودند و بر این متفق که او را باندرون
حکیم ببرند تا از چشمها محفوظ بماند. بمردم گفتند ستاره مرده است
و کلفتهایش را آغاباشی به خانمهای دیگر شاه داد. کلفتها بعضی

از لباسها و پول ستاره را بردند اما آغا باشی آن جعبهٔ جواهرات
را که شاه در یکی از اوقات جوشش عشق به او داده بود و از ایشان
گرفت و گفت برای شاه میخواهم و پیش از حرکت با قرق به حکیم
سپرد و یقین داشت پیش او محفوظ می ماند خانم زهر در راهم که شاه
از او نگرفته بود به حکیم سپرد.

سرّ خودشان را به جز به خلیفه به کسی دیگر نه گفتند. او باعث فرستادن
ستاره پیش شاه شد و از نتیجهٔ آن خیلی غمگین بود. بنظر حکیم
چنین آمد که اگر ستاره بعد از این با ارمنیها بماند محفوظتر خواهد بود
و خلیفه با آن تدبیر متفق شده وعده کرد همینکه خانم قدری بهتر شود
او را نزد خود نگاه بدارد. خوشبختانه ایشان خوب مهیای کار
شدند و بلافاصلهٔ چند ساعت ستاره قدری از لکان بحال آمد
و بنا کرد به ناله و فریاد. بی هوش بود و چند روز طول
کشید تا مغزش بحالت اصلی برگشت. در اثنای آن چند روز
متصل خودش را در حالت روز ضربت میدید برای رحم به رضاقلی
خان التماس میکرد یا با صورت هولناک دستش را بالا میانداخت
چون بهوش آمد خویش را در اطاق اجنبی دید و زن نگهبان
پهلویش هم ناشناس بود. تا چند دقیقه افتاده خیال خودش را جمع

میکرد و تدریجاً بیاد آنچه واقع شده افتاد. دست بسرش گذاشت
و دید با دستمال بسته است و احساس ضعف و اضطراب نمود.
به زن پهلویش گفت ”من کجا هستم؟ زحمت بکشید کلفتهای
مرا صدا کنید.“ زن پرستار جواب داد ”خانم شما ناخوش
بودید و حالا بهتر شدید و در اندرون حکیم باشی محفوظید من حالا
او را صدا میکنم.“ چند دقیقه دیگر حکیم پهلوی رخت خواب
خانم ایستاده از دیدار او خوشحال شده گفت ”الحمد لله.
حالا انشاءالله زود چاق میشوید اما هنوز باید دراز بکشید و حرف
نزنید.“ ستاره. ”حکیم باشی. شما تو چرا از من
میفرمائید؟ حادثه بود. من افتادم و صدمه بخودم زدم.
کمال مرحمت شاه است که شما را پیش من فرستاد. چه قدر وقت
است اینجا هستم؟ چرا در منزل خودم نیستم؟“
حکیم. ”شما خیلی ناخوش بودید. چند روز است اینجا
هستید. حالا شما زود چاق میشوید اگر استراحت بکنید و خاموش
باشید.“ اما تا بیشتر اطلاع نمی یافت نمیتوانست استراحت
بکند. چشمهایش از شوق تحصیل اطلاع درخشان و صورتش سرخ
شد و گفت ”حکیم باشی. بشاه عرض بکن مطابق میلش الحمد لله سالم

خوب است. شاه همیشه بمن مهربان بوده و حالا مضطرب است
بروید و عرض بکنید مطلبی نیست میروید و جوابش را برای من میا
ورید." اثر غم و رحم در صورت آن پیرمرد پیدا شد و
ستاره آن را دیده فهمید که او مطلب را میداند پس چشمش را
از او برگردانده گفت "بروید حکیم باشی و عرض بکنید دلم
از این میسوزد که بشاه صدمه زدم و تا وقتیکه مرا عفو نکند
آرام نمیگیرم. آیا همین حالا میروید؟" حکیم سعی نمود او را خاموش
سازد اما نشد. خواهشش صرف این بود که یک کلمهٔ مرحمت
از مرد عاشقش بشنود. آخر حکیم گفت "من نمیتوانم خدمت شاه
برسم او حالا در اردوی قزوین است." ستاره بی اختیار گریست
و گفت "مرا گذاشتند و رفتند. وای من هم باید بروم.
نمیتوانم اینجا بمانم حالم خوب شد حکیم باشی و خوب میتوانم در تخت
روان سفر بکنم وادارید فوراً ترتیب سفر مرا بدهند."
حکیم می بیند دیگر مخفی داشتن مطلب فائده ندارد و خطر
رفتنش را خوب میداند پس تمام واقعه را بیان کرد حتی آن کلام
تلخی را که شاه درباره خانم گفت. حکیم "خانم می بینید
رفتن شما حالا دیوانگی است حتی اگر بتوانستید سفر بکنید. باید صبر کنید

انشاءالله بمرور زمان غضب شاه زایل میشود. اما حالا اگر بفهمد
شما زنده اید حکم قتل شما را میدهد و به سختی کشته میشوید. باید
صبر کنید." اما ستاره راضی نمی شد و جواب داد
"همین طور بشود بهتر است. من میروم اگرچه رفتنم باعث کشتن
باشد. برای من مردن بهتر از این است که دور انداخته شوم.
جان پیش من چیزی نیست اما من شاه را می شناسم او همیشه
به زنها مهربان است و مرا دوست میدارد. مقصودش اذیت بمن
نبود و هر چه میخواهد گفته باشد. حال برای صدمه من غمگین است.
باید من بروم پیش او. باید بروم." بعد حکیم دلیل آخرش
را آورده و کاش آن دلیل را اول میآورد. گفت "خانم اگر
شما باکی از جان خودتان ندارید باید فکر جان دیگران را بنمائید.
آغا باشی و خلیفه همیشه دوست شما بودند. ایشان جان خود را
در خطر انداخته شما را نجات داده اینجا فرستادند. اگر شاه بفهمد
ایشان او را گول زدند کشته خواهند شد. میخواهید هر دو را
قربان بکنید؟" ستاره جنبشش مایوسانه نموده
گفت "آخ. چرا نگذاشتند بمیرم. چرا شاه را گول زدند.
بی وفائی کردند و مستحق قتلند." بعد بی اختیار گریه شدیدی
نمود و دستش را روی صورتش گذاشت. حکیم فهمید راضی شد

و برگشت و رفت۔
چند دقیقه دیگر پی حکیم فرستاد و چون آمد خانم را بر خلاف
ملاقات اول آرام و آسوده یافت. گفت ”حکیم باشی۔
من دیوانه و ناشکر شده بودم۔ می بینم حق با شما است۔ صبر
میکنم اما نه برای خاطر خودم۔ خدا میداند میخواستم زودتر از این
بمیرم۔ هر وقت برای آغا باشی و خلیفه خطر نیست به من خبر بدهید
میروم۔ آیا با من وعده میکنید“ حکیم وعده نمود اگرچه امید
نداشت گاهی بتواند به آن وعده وفا کرد۔
از آن وقت ستاره بدستور العمل حکیم رفتار می نمود۔ حالا
ستاره امیدوار است که بمجرد چاق شدن فوراً شاه او را
احضار میکند و یقین دارد طولی نخواهد کشید۔ ای که گفتی
هیچ مشکل چون فراق یار نیست۔ گر امید وصل باشد آنچنان دشوار نیست

۳۰
باب سیم

چند روز دیگر ستاره را در تخت روان به خانه یک عالمه ارمنی

بردند که با ایشان بماند۔ چون تخت روان را زمین گذاشتند و برده
را پس کردند ستاره خود را دم دریچه اطاقی دید که مشرف بر باغ پر
از درخت و گل بود۔ خود حکیم نیک در پائین آوردن او کمک نمود۔
پهلوی او زن سال خورده در لباس ارمنی ایستاده که صورت
بشاشتش یک تسلی فوری در قلب ستاره آورد۔ او و حکیم ستاره
را بردند و روی تخت دم دریچه خواباندند۔
حکیم گفت ”خانم۔ حالا شما در میان دوستان هستید۔
مریم خانم را خلیفه خوب می شناسد و در حق شما خیلی مهربان خواهد
بود۔ شما را به او می سپارم و میدانم کمال توجه خواهد نمود“
آن زن ارمنی پهلوی خانم دو زانو نشست و یک دستش را
در دو دست خود گرفت و با صدای نرم مؤدب گفت ”خانم
بجای دختر من خواهد بود“ حکیم تبسم نموده گفت ”خدا
حافظ۔ میتوانم به آغا باشی بگویم از پیش شما خاطر جمع میروم و شما را
بدستهای خوب سپردم“ ستاره میخواست از خوبیهای
حکیم اظهار تشکر نماید او نگذاشت و گفت ”مطلبی نیست خانم
من حکیم۔ آنچه من کردم دیگری هم میتوانست بکند۔ مطلبی نیست“
ستاره این کلام دیگر را هم گفت ”خاطرتان می ماند
حکیم باشی جـ وعده که بمن کردید فراموش نمی فرمائید جـ“

حکیم ــ "نه خانم فراموش نمیکنم ــ خداحافظ" یک خداحافظی هم به ارمینه نموده ایشان را تنها گذاشت ــ

مریم مدتی پهلوی ستاره می نشیند و با کلمات نرم او را تسلی میدهد و به او میگوید "هرچه واقع شد میدانم و شما از درد دل کردن با من ترس نداشته باشید و اما درباره شاه هرکس میداند که او همیشه با زنها مهربان و ملایم بوده ــ آنچه واقع شد اشتباهی بوده و بوقت خود درست می شود ــ چند روزی با ما می مانید و بعد انشاءالله طریق باز دوباره خوش حال می شوید ــ خودتان را نباز ید و قوت گرفته چاق بشوید کارها درست میشود" بعد حال خودش را به ستاره گفت که شوهرش تاجر و دارا دو بود ــ یک پسر داشت آن هم مرد و تنها بود اما شوهرش گاه گاهی میآمد و خیلی غایب نمی ماند ــ علاوه بر خانه شهر حصه از قریهٔ ورا وه را هم داشت که چند میل از طهران دور و محل تابستان او بود ــ تمام اهل آن ده ارمنی و ستاره خانم آنجا راحت و محفوظ می ماند ــ بمجرد یکه خانم بهتر بشود و بتواند سفر کند به آن ده خواهند رفت ــ

پیش از اینکه ارمینه از اطاق برود و ستاره را یکی دو ساعت استراحت بدهد خانم فهمید که یک دوست پیدا کرده است

دم دریچه باز دراز کشیده و به باغ پائین نگاه میکند ــ باغ پر از منظرهای باصفا و نغمهای دلرباست ــ اگرچه در قلب شهر واقع شده و آنوقت تابستان ایران بود هوای خنک و مفرحی داشت ــ نسیم خفیفی برگهای چنار را حرکت میداد و برگهای کبودش مثل سیم میدرخشیدند ــ جویهای آب جاری ریشهای درختها را شسته میان باغ شرشر میکردند ــ درطول کنار نهر با گل زنبق چون شعله آتش درخشان و هوا از گل سرخ معطر بود و از بیشهٔ پای دیوار نغمهٔ دلپذیر بلبلها شنیده میگشت و از بالای درخت نارون صوت آهسته خوب تیهو بگوش میرسید و یک جفت عقعق کبود در دیوار نزدیک دریچه آشیانه ساخته و یک هدهد هنوز بالای دریچه نشسته تاجش را راست و مانند دوستی با آواز نرمش هوهو کرده احوال پرسی میکند ــ میان درختهای سبز یکی دو نقطهٔ سرخ دیده می شد که انار شکوفه کرده بود ــ از بالای دیوار باغ و پشت بامهای مسطح ستاره سلسلهٔ طویل البرز را میدید که در دو فرسخی شمال واقع و قلهایش هنوز از برف سفید بود و قلهٔ بزرگ آتش فشان کوه دماوند را هم میدید که مثل برجی فوق همه ایستاده و به قلب مجروحش

احساس تعجب و استراحت پیدا شد.

ستاره یک هفته آنجا ماند و بعد او و مریم در کجاوه بسته که بر پشت قاطر محکمی بار بود نشسته برای ییلاق حرکت نمودند. چند زن ارمنیه و نوکرهای نگهبان هم همراه داشتند. در کوچه‌های تنگ شهر که می‌پیچیدند داد و قال و گرد خیلی بود و شترها و قاطرها و الاغها را چاروادارها با نعره و ضرب رانده و آنها بهم تنه میزدند. چاروادارها مردمان خشن و قوی بنظر میآمدند و به ارمنیها به لفظ سگهای نصرانی فحش میدادند. هوای کوچه‌ها سنگین و کثیف بود اما آن قافلهٔ کوچک زود از کوچه‌ها رد شده از دروازه شهر که در باروی گلی شهر کار گذاشته بود بیرون رفته به فضای بیابان رسیدند. ستاره از پشت پردهٔ کجاوه بیابان سنگستانی را در جلو میدید که بطرف شمال تدریجاً مرتفع و به کوه منتهی میشد. در مقابل خویش قلهٔ نوجال بزرگ را میدید که هنوز در میان تلها و سنگهایش قطعات برف موجود بود و در هوای صاف صبح پستی و بلندیهای اطراف آن بقدری واضح دیده میشد که گوئیا یک میل دور است. چون قاطرها با جرنگ و جرنگ زنگها راه باریک میان سنگها را پیش گرفته یکی دو ساعت صعود

ملایم نمودند هوا خنک تر و لطیف تر شد و آخر بیش از اینکه گرمی آفتاب شدید شود قافله بپای کوه رسید و ستاره خانهٔ مستقبلش را در پیش دید. آن ده کوچک مال ارمنیها بود و دیواری از گل داشت که در گوشه‌هایش برج ساخته شده اطراف آن مزرع گندم بود که میخواست زرد بشود و راه از میان آن می‌پیچید در میان آن شکوفه‌ها و گل خشخاش هم بسیار دیده میشد و در کنارهای آن گل ملوس کاسنی مثل ستاره میدرخشید. نزدیک دروازهٔ ده چند درخت توت بود که چند بچه ارمنی به آنها سنگ میزدند. آن طرف ده یک قطعه زراعت تا دامن سنگی کوه بالا کشیده شده و یک جوی آب سرد که از برفاب بالا بود از میان نهر یکه در سنگهای بزرگ تشکیل یافته بود کف کنان پائین میریخت و در دو طرف نهر باغات سیب و درخت چنار و کبوده ترتیب داده شده. چون آن ده در درهٔ کوچک افتاده و تا چند میل اطرافش آدمی زاد نبود از این جهت خیلی آسوده و امن می‌نمود.

ستاره در حیاط یکی از خانه‌های دهاتی از کجاوه پائین آمد و مریم برای پذیرائیش حاضر ایستاده بود با صورت شیرین بشاش گفت "خانم خوش آمدید. خانهٔ خودتان است. همیشه فیض خدا با شما باشد". نفوس دور ستاره همه مهربان و

درآن هوای صاف کوه او دوباره صحت و قوت یافته شروع به زندگی تازه نمود. احتیاط مدبرانهٔ آغا باشی او را جائی نهاد که بهیچوجه محتاج نشود. حکیم وقت حرکت از طهران صندوق بسته به خانم داد که پر از اشرفی و اگر احتیاج میافتاد سالها برای او کافی بود و نمیگذاشت بار بر دوستان ارمنیش بشود.

ستاره با دل غمگین اما امیدوار آنجا مستقر و به زندگی مستقبلش نمود. ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد. چشم بد ایام چه گویم که چها کرد.

باب سی و یکم

نادرشاه با لشکرش به قفقاز رسید و مشغول جنگ با لکزیها که مدتی معطل مانده بود شد. شاه کار بزرگی بعهده گرفته بود زیرا لکزیها یک رشته از کوه ناهموار و جنگل را متصرف بودند که دخول در آنها برای لشکر محال می نمود. درهای سبزشان که چراگاه گلهها ایشان بود در تابستان هم برف داشت. کوه سنگی محال الصعود بالای مسکن ایشان آشیانهٔ عقاب و منزل بزکوهی بود در زمستان

بواسطهٔ باران و مه و برف و یخ عبور دران ملک امکان نداشت. یک نسل کوهستانی سخت در آن استحکامات محفوظ و قرنها استقلال خودشان را نگاه داشتند. در فارسی این مثل بود که اگر شاهی از ایران سفیه است بگذارید برود با لگزیها بجنگد.

نادرشاه که از یک سلسله از فتوحات متوالیه چشته خورده و از شکست و قتل برادر بغضب آمده بود مدتی پیش از این عازم شد استحکامات کوهستانی را خراب و آن ایلات شدید را که جرات مقابلهٔ با بزرگترین فاتح عصر نمودند تابع ابدی سازد. حال که شاه وارد خاک ایشان شد غضبش بر ایشان مثل آتش مشتعل شد. در اثنای مسافرت از طهران شاه غرق فکر در واقعات چند ماه گذشته بود و موازینی که داشت از چشمش افتاد. روز بروز طرف مغرب میراند و نداست در دلش بیشتر مستحکم میشد تا آخر از ان دیوانه معلوم میشد و فقط چیزیکه او را تسلی میداد تفکر انتقام از لکزیها بود و با غضبی که ناشی از دردمندی خارج از تحمل بود در رو با ایشان نمود و عهد کرد بقدری وحشیانه ایشانرا سیاست کند که حتی لشکرش در کلماتش متعجب شدند. قبل از این هیچوقت در میدان جنگ چنین نفرت مفرط در حق دشمن نشان

نمیداد- اول چنین گمان میرفت که لاشش به انجام میرسد- یک دسته از افغان را که از طفولیت در جنگ کوهستانی تربیت شده بودند جلو فرستاد و فی الجمله فتحی نمودند و چون شاه با لشکر بزرگش رسید یک حصه از لکزیهای جنوبی آمده اظهار اطاعت کردند- آنها را شاه با عائله و اموال کوچانده در یک قطعه دور ایران مسکن داد و هم ایل ایشان ترسیدند مثل ایشان شوند از این جهت کشته شدن را بر تسلیم ترجیح دادند-

هر که را دانش و هنر باشد- وطن از جان عزیز تر باشد-

چون شاه وارد خاک ایشان شد پائیز سریع ایشان رسید و او با دشمنی مقابل شد که هر کتل و راه جنگل را با دلیری بی باکانه محافظت میکردند- جنگ باید با کمین و شبخون باشد و لشکر که در دام تنگنایها افتاده نادراً دشمن را میدیدند و هیچوقت بایشان نمی رسیدند متاذی شده در مه و باران و برف گلوله میخوردند تا اینکه بکلی خود را باختند- اتفاقاً قلب لشکر از یک حصه سلسله کوه عبور و زمین مسطح دربند را که آن طرف کوه است متصرف گشتند اما خیلی صدمه خوردند و زود فهمیدند که در آن وقت جلوتر رفتن امکان نداشت- لشکر را به قشلاق برگرداند در حالتیکه در هر قدم

مراجعت از ایشان برخی تلف میشدند- چون فصل بهار آمد لشکر دوباره حرکت نمود و نادر شخصاً قایدان گردید- راه عریضی از میان جنگل درها بریدند و تا درجهٔ کامیاب شدند اما باز هم خیلی از ایشان تلف شد- یک دستهٔ بزرگ لشکر شاه در کوههای برفی محصور و همه کشته شدند- یک قوهٔ بزرگ در عقب گذاشته شد تا راه مخابرهٔ شاه باز باشد- دشمن حمله سختی بر ایشان نمود و با کمال اشکال دفاع نمودند- حتی قلب لشکر که در تحت فرمان خود شاه بود اتفاقاً بی آسیب ماند- کوهستانیها دور آن جمع شده شبخون زدند و پریشانی بدی در لشکر احداث شد بر سبیل اتفاق دشمن شکست خورده پس نشستند اما مقدار عمده از ذخیره دستشان افتاده بردند و تقریباً تا چادر خود شاه هم رسیده بودند در خاتمهٔ جنگ دوم شاه لشکری داشت که عده شان خیلی تنزل کرده و از شکستهای پیاپی ترس برداشته بود- آن وقت نادر شاه کاملاً ملتفت این امر شد که حمله کردن بر آن کوهستانیها از جلو راندن ایشان از جای مستحکم صعب الصعود بجای دیگر مثل آن بی فایده است- طریق امید کامیابی منحصر به این بود که شاه خاک عقب مملکتشان را بگیرد و کوهستانشان

را بالشکر حلقه وار محاصره کند. برای این مقصود مهارت در دریای
خزر اهمیت بزرگی داشت که باین طور شاه بتواند از پشت کوه قفقاز
در آمده لشکر و لوازم آن را بدربند برساند.

اتفاقاً آن وقت یک شرکت انگلیسی سعی داشت از راه روسیه
با ایالات شمال ایران تجارت جاری سازد و در کارکنان آن
شرکت یک ملاح انگلیس که التن نام داشت بود. برای آن مرد
دلیر ماهر جارج دوم پادشاه انگلیس بنادرشاه سفارش نوشته.

چند کشتی کوچک برای آن شرکت مهیا شده بود. یکی از
تجار شرکت هنوی نام انگلیس است که آنوقت رفت به ایران
و در سفرنامه خود تفصیل بیان میکند که خود و همراهانش به بندر ریگی
رسیده آنجا در کشتی امپرس آو رشیا (ملکهٔ روس) نام نشستند
میگوید "خیلی خوش حال شدیم از اینکه خود را در یک کشتی
از چوب بلوط خوب دیدیم که ساختش بقاعده و متناسب بود و
شاید تا آنوقت چنین کشتی کاملی در بحر خزر ظاهر نشده از این
جهت هم خوش حال شدیم که دیدیم علم انگلیس بر بالای کشتی
نصب است و با نوعی از سرور آن علامات احترام را می‌دیدیم
که رؤسای کشتیها عموماً به تجار نشان میدهند خصوصاً به آن

تجار یکه توپ دارند" التن در ملازمت نادرشاه
داخل شد و به لقب ایرانی جمال بیگ مفتخر گشت. مواجب عمدهٔ
برایش مقرر داشته او را با اشکالات غیر محصور مشغول به ساختن
یک دسته کشتی جنگی نمودند که بحر خزر را دریاچه ایرانی قرار دهد
یکی از آن کشتیها ساخته شد و حامل بیست توپ بود.

اما برای کامیابی آن تدبیر حریصانه وقت داده نشد. روسها
بخواهش نادر چند سال قبل از تمام فتوحاتیکه در شمال ایران
نموده بودند دست برداشتند و حالا از تهیهٔ شاه ترس برداشته برای
حفظ سرحد خود اضطراب پیدا نمودند. برحسب ظاهر لشکر به مدد
لکزیها فرستادند ولی مقصود جبلی ایشان ضدیت با التن بود.
در همان هنگام معلوم شد عثمانیها هم که دشمنان قدیم نادر بودند ترس
برداشته خیال شمشیر کشیدن دارند. اگرچه نادر از کامیاب
نشدن خویش در غضب بود از زیرکی سپاهیگری که داشت فهمید
امیدی برای فتح داغستان نمانده است لشکرش را از کوهستان
بخاک ایران پس کشید و از درهم شکستن لکزیها مطلقاً یا لااقل
در آن هنگام مایوس شد. این بود یأس حقیقی اول که نادر در عمر
خود دید اما یأس کاملی بود. لشکرش در مراجعت دلیرانه جنگیدند
اما در هر قدم ایلیات دنبال میکردند و ایشان را پریشان مینمودند

وچون دوباره دربیابان بازاردو زدند آموخته بودند که حتی قائد مقتدر ایشان هم روئین تن نیست. نقطهٔ تنزل ترقیات نادر این بود. مثل آن فاتح بزرگ که نیم قرن بعد اروپا را خراب کرد یاس نادر بیشتر از قوای طبیعت بود نه صوء دشمن اما نادر شکست ؎ خورد.

؎ مصنف محترم درباب جنگ داغستان نادرشاه مبالغه نموده است بر محققان تاریخ مخفی نیست که لشکر نادرشاه در هر نقطه داغستان دشمن را شکست وگوشمال دادند ولی بملاحظه کوهستان وجنگل از لشکر شاه قدری تلف وزخمی شدند ومراجعت شاه از انجا به جهت مقابله با عثمانیان بود که از دو طرف لشکر فراوان بجهت جنگ باو سوق داده بودند وآخرالامر از هردو طرف شکست خوردند. لشکرکشی روسها در نظر نادرشاه هیچ اهمیت نداشت ونه جرات مقابله می نمودند. امر به کشتی سازی هم برای ترقی تجارت ایران بود نه لشکرکشی به داغستان. پس بنده باشواهد تاریخی میگویم نادر شکست نخورد.

(مترجم)

باب سی و دوم

درآن اثنا ستاره ماههای طولانی خویش را در آن ده کوچک ارمنی که به او پناه داده بود میگذراند وهمیشه بعد از یاسها امیدوار که خبر خوبی بیاید. اول در انتظار بی تاب وهر روز امید داشت که بعضی از آن قاصدهای سوار بسیار که از طهران عبور کرده احکام شاه را به ولایات اطراف میرسانند یک کاغذ هم از آغاباشی برای او میاورند که نوشته باشد کار درست شد وبیا. اما هفتهها وماهها گذشت وپیغامی نیامد. هزار نقش برآرد زمانه ونبود + یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست. خانم دید زراعت اطراف قریه رسیده ودرو شد ودستهای آن را روی زمین خاکی هموار پهن کرده گاو بر روی آن میگردانند تا غله بیرون بیاید. اهل ده با پاروهای پهن خود غله را در باد جنوبی باد میدادند وکاه یک طرف میریخت. مزرعه از ملخها با صفا ودر مواضع شن دار خانهٔ زیرزمینی کرم مورچه خور غیر محصور بود. شکل کروی گلهای قرمز کنگر ایمانی از زمین بالا آمده. بلبل وتیهو خاموش وبچهای عقعق کبود نرم وهدهدها بر دیوار گلی موقر نشسته با روی درخت تو

وبیرون می جستند۔ دستهای پرستوی بال برنجی بالای سر
درهوا بال افشان ومعلق بودند وجیر جیر ملیحی میکردند۔ قطعات
برف بالای کوه هر روز کمتر می شد۔ جوئی که پر و قوی بود از نیامدن
برفاب خشکیده آوازش موقوف وسنگهای بزرگ ته آن
هم تقریبًا خشک شده است۔

چون غروب شده باد جنوب تبدیل به شمال میشد شب سیرسیرک
میآمد و حقحقهای کوچک همدیگر را با آواز مخصوص قشنگی میخواندند
اما چون تابستان رفت آنها هم خاموش شدند۔

در ماه سنبله برف توچال به آخر رسید و صرف دو قطعه برف
در پهلوی گودالهای شرقی به شکل ۷ موجود بود۔ چند روز
دیگر گذشت وروی قلهٔ سلسلهٔ کوه برف اول تازه افتاد۔
در پائین هم باران بود وهوا سرد شد وبرگ کبود ده بنا کرد زرد
شدن۔ بازها وقت غروب از شکارگاه پهلوهای
کوه خود پائین میآمدند ومکرر بسیاری از آنها باهم درهوا چرخ
میزدند۔ بزودی نصف بالای سلسلهٔ کوه از
برف پوشیده شد ومرغابیهای بزرگ وکوچک ولکلکهای
بزرگ شبها بالای ده پرواز میکردند۔ هوا صاف ودرختها

با رنگهای سبز وزرد وقرمز میدرخشیدند۔ بعد زمستان آمد
آن زمستان قشنگ طهران۔ گاهی بقدری برف می بارید که
تقریبًا ده زیر برف میرفت وتودهای آن در حیاط خانهها ریخته
بود اما گاهی چندین هفته هوا لطیف بی ابر بود که شبها یخ می بست
و آفتاب روز گرم وروشن بوده برف روی زمین در زیر آسمان
کبود صاف مثل الماس میدرخشید۔ گاهی تیره هم می شد وقتیکه
میخواست برف ببارد و آسمان تیره در قرا به نظر میآمد واز زیر ابر
بودن آفتاب تمام رنگها از کوه ودشت زایل می شد۔ ستاره خانم
که در هند زائیده وبزرگ شده بود از سرما میلرزید ونزدیک
منقل آتش وسط اطاق می نشست یا زیر لحاف کرسی میخزید۔

آخر پیغامی را که چندین ماه منتظر آن بود یافت۔ یک روز
صبح هوا صاف بود ومریم بعد از طلوع آفتاب بلافاصله سوار قاطر
خویش گشته رفت خانه طهران خود را به بیند۔ ستاره چند قدم
با او رفت وبعد ایستاد ونگاه به او میکرد که از سر زیری خلوت
دامن کوه میراند۔ چندی بود که برف روی زمین نبود۔ برف
آخری آب شده وهوا ابر نداشت۔ در نقطهٔ دور پائین یک قطعه
بخار دود جای شهر را نشان میداد وسر مسجد ودروازه های شهر
جابجا قشنگ میدرخشیدند۔ آن طرف شهر آن بیابان بزرگ

افتاده بود که منقش به خطوط دیوار و درخت دیده می شد - از آن بیابان بعضی از سلسله های کوه سنگی سر برآورده یکی از آنها کبود سیر و یک دخمهٔ گبری سفید نزدیک وسط آن برپا بود - ایرانیان قدیم اجساد مرده خود را در آن میگذاشتند و مرغان هوا آمده اجساد را میخوردند - سلسله‌های دیگر هم دورتر دیده میشد که در طرف جنوب و جنوب غربی بود و آنکه از همه دورتر بود از برف سفید شده -

اما چون عصر شد ابر زیادی بر بالای توچال جمع شد - آفتاب رفت زیر ابر و هوا سرد گشت - بعد یک باران سرد مخلوط به برف باریدن گرفت و ستاره که از دریچه نگاه میکرد مضطرب شد مبادا مریم در برف سخت گیر کند - قدری برف بارید و هوا خیلی تیره و تاریک شد که ناگاه ستاره صدای سم قاطر از بیرون شنید و دید مریم پیاده شد - ستاره او را با سرور پذیرفت اما علامت غم در چشمهای او بود. ستاره - "چنان است" آیا خبری شنیده‌اید" مریم - "بلی - کاغذ از اردو داشتم و خبر خوبی نیست" شوهرش تهیهٔ بعضی از لوازم اردو را مقاطعه گرفته بود و نمیتوانست از لشکر دور شود از این جهت یک نوکر ارمنی خود را فرستاده - نوشته بود بلوک اطراف خالی

شده و آذوقه لشکر به سختی تهیه میشود - لشکر از جنگ در کوهستان خیلی سختی کشیده‌اند - ایرانیها از شاه دلتنگ و قرقر میکنند و حتی افغان و تاتارها هم دل شکسته شده‌اند همه میگویند شاه تغییر عجیبی پیدا نموده - در جنگهای قبل قبلهٔ عالم همیشه پیش از جنگ به سجده رفته دعا میکرد و بعد از هر فتحی تشکرات الهیه را بجا میآورد - حالا مثل یک ملحد بی دعا جنگ میکند و هر وقت لشکر کامیاب نمی شود ایشان را خیلی سرزنش و با کمال سختی سیاست می نماید - ترس خرافاتی لشکر بهیجان آمده و از جنگ خسته شده‌اند - تاجر ارمنی از طرف خودش این را در کاغذ نوشته بود که نادر شاه با خلقی به اردو برگشت که همه اطرافیهای خود را بوحشت انداخت - اسیرهای لکزی همه کشته شده از سرهایشان یک کله منار بزرگی نزدیک اردو برپا شد و حتی صاحب منصبان خیلی معتمدش هم می ترسند نزدیک بروند - با همه در غضب میآید و هر روز مردم را بجهت لغزش جزئی کور یا خفه میکند -

تاجر ارمنی در آخر کاغذ چند کلمه درباره ستاره نوشته بود - آغا باشی را دیده بود که گفت خانم باید خیال مراجعت به اردو نکنند والا شاه در این خلق او خانم و خلیفه هر سه را میکشد انشاءالله وقتیکه لکزیها تابع شدند کارها بهتر میشود و موقع بدست آغا باشی

میآید ۔ تا آنوقت جرات ندارد در بارهٔ خانم حرف بزند و از خانم
خواهش نمود محض حفظ جان ایشان در خفای کامل باقی بماند ۔
اگر یکی از جاسوسان شاه از نجات خانم مطلع شود جان همه در معرض
تلف است ۔ مریم کاغذ را میخواند و ترجمه میکرد و ستاره ساکت
می شنید و دلش هرّی تو ریخت ۔ ماهها منتظر یک پیغام بود
و آخرش این طور شد ۔ حالا باید انتظار بی حد بکشد در حالتیکه
معشوقش او را فراموش کرده است ۔ به بین مفارقت جان
ز تن چگونه بود ٭ بجان دوست که هجران هزار چندان است ۔
بخیال شیرازی افتاد که بمرحمت شاه بشاش و کامیاب است
آن خیال به او صدمه زد و تا لحظه از قبول نصیب خویش انکار داشت
میخواست برود و همه را در خطر بیندازد کشته شدن فوری
از دست نادر از رو کردن به چنین حالت بهتر بود ۔ اما زود ملتفت
شد که محال است به اردو برسد ۔ کسی جرات نداشت به او مدد
بدهد و یک زن تنها نمیتوانست متجاوز از صد فرسنگ راهی
طی کند که پر از دزد و لشکر خود سر بود ۔ اگر کاغذ بشاه مینوشت
و بدست او هم میرسید ممکن بود تمام موقعهای دیگر از دست برود
لازم بود ۔ شخصا شاه را به بیند التماسهای مریم و فهم خوب خود

خانم موثر شدند و از عزم معجل دست برداشت ۔
ماههای زمستان را در آن ده ماند ۔ اطمینان اولش باطل شد
و مکرر انتظار بیش از اندازهٔ طاقتش معلوم میگشت اما جوان بود
و زود امید در دلش پیدا میشد یقیناً برای شاه بیرون ماندن چند هفته
یا ماه کافی است که دشمن ضعیفش را زمین بزند و چون جای غضبش
سرور فتح بیاید آغاباشی جرات حرف زدن پیدا میکند ۔ در فصل
بهار یا اوایل تابستان که راهها باز میشود خانم را احضار خواهند
کرد و امید و بیم طولانیش به نهایت میرسد ۔
زمستان رفت و بهار آمد اما او را احضار نکردند ۔
باد شهریار ابرها را برد و روزهای صاف لطیفی است و آفتاب
گرم و آسمان کبود سیر است ۔ قطعات خاک نرم اطراف ده از میان
برفها بیرون آمده است ۔ در ماه حوت باغ پر از بنفشه شد که هوا
را معطر ساخت ۔ در اوایل حمل بید مجنون که زود تر از همه برگ میکند
و دیرتر از همه برگ میریزد در باد به جنبش و در شاخهای طویلش
برگهای کوچک سر بر زده است و چند غنچه مدور سفید بر درخت
خار نزدیک دروازه نمودار ۔ سبزی کمی در بیابان ریگزار پیدا
و یک تیهو دارد میراید و هنوز پیغام احضار نیامده ۔

با دبهاری تمام و باغات پر از برگ سبز گردید - زنبق و خرزهره و اقاقیای سفید به ترتیب شکفتند - جای بنفشه اذان الفار و سوسن آزاد و سفید ملیح کنار جویها صف زدند - پرستو در شعاع آفتاب سپید رخشیدند و آواز نرم هدهد دوباره شنیده شد و عقعقهای سینه قرمز در دیوارها آشیانه میگذاشتند - برف توچال بسرعت آب میشد و سیلاب گل آلود از اطراف کوه پائین ریخته در بیابان می پیچید - جابجا یک قطعه گندم دمیده دیده میشد که مثل زمرد سبز و خرم بود و هنوز پیغام احضار نیامده -

برج حمل تمام شد و باغ پر از گل سرخ گردیده بلبلها بسرائیدند گلهای معطر سفید ماه ثور در راهها صف کشیده و بیابان ریگستان از گل زرد کوچک ابرانی که میانش ارغوانی است پوشیده شد و هنوز پیغام احضار نیامده -

بعد ستاره مطلع شد که نادر و لشکرش دوباره بطرف کوهستان لکزی حرکت کردند و یک تابستان دیگر هم باید صبر کند - صبر آخر تا بکی

ای روزگار ؛ نیست دگر تاب هجرانم زیار —

باب سی و سوم

تابستان طولانی گرمی بود و بنظر ستاره هر روز سالی می نمود - بقدریکه میتوانست در کار خانگی بمریم کمک میکرد و با یکی دو تا از دختر های ده آشنا شد - اما با وجود مهربانی ایشان او در میان شان غریب بود و دل نداشت دوستان تازه پیدا کند -

خیلی تنها می ماند و روز بروز در عصر خنک تنها بجای خاموشی میرفت و چند ساعت نشسته به بیابانی که در پستی افتاده بود نگاه کرده متوجه به آن محل زندگی دوری بود که گویا از او قطع ابدی شده

یاد باد آنکه بهر کوی توام منزل بود ؛ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود - دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز ؛ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود - برجها و مسجدها را میدید که برق ضعیفی از میان سنجار داشتند - یا چشمش دنبال صفهای غباری خیره میشد که می نمود لشکر در کجا بطرف مغرب در حرکت است و در راه قزوین است و شاید میخواست به لشکر بسرعت ملحق شود و ستاره آرزو داشت با ایشان باشد - یا یک قطار شتر که بارشان ضروریات شهر بود داشتند آهسته به دروازه همدان میآمدند آن منظرها بقدری خاموش و دور بود که معلوم میشد خانم از عالم دیگری نگاه میکند - مگر تا تاریک شود می نشست

و در غم خویش فکر میکرد اما او قاتی میشد که جوانی و صحت مزاجش

خود نمائی نموده یک خواهش بی قرار برای حرکت بر او طاری
میگشت. پس برخاسته دور ده میگشت اما هرگز خیلی دور نمیرفت
و در دامنهٔ خلوت کوه در یک بعد محفوظی تفتیش نموده چیزی
پیدا می نمود که خود را مشغول کند. دستهای گل کوهی جمع میکرد
و مورچهارا می پائید که در میان خانهای کرچهای مورچه خور که در
رمل بود در رفت و آمد بودند. یا موشهای مزرعه را که در ساقهٔ
باقی مانده گندم درو شده بازی میکردند یا باشهارا که در
تپهای رمل منزل داشتند.

طهران و دهات و باغات اطراف از قناتهائی سیراب میشدند
که منبعشان از پهلوی کوه و آب فرسنگها زیر زمین میرفت. آن منبع را مرد دانائی له

له این عبارت اشاره به مسئله دارد که در فرنگستان محل بحث است.
در آنجا اشخاصی دیده شدند که برای استکشاف آب زیر زمین عصا
زنان روی زمینیکه میخواهند کشف آب در آن نمایند راه میروند و در
هر نقطهٔ که آب در زیر دارد حالت لرزه یافته خبر میدهند. چون آن نقطه را بکنند آب
بیرون میآید. جمعی از عقلای فرنگ معتقد آن اشخاصند و جمعی منکر و میگویند ادعای ایشان بوقوع
نرسیده و یا اگر رسیده از علامات خارجیه استکشاف آب میکنند نه از حالت فطریه ك

باعصای طلسمی خویش کشف میکرد. ك چون قنات میکنند از منبع تا جای
آفتابی شدن آب در هر ده دوازده ذرع چاهی باید باشد تا نهر زیر مستقیم
در آید و نگهبانان قنات هم بتوانند همیشه خاشاک و گل آنرا پاک نمایند. با دلو و
چرخ بد ساختی خاک از هر چاهی بیرون کشیده دور آن میریزند و یک تپهٔ گردی دور
آن پیدا میشود. در بیابان نشیب قطارهای آن تپها افتاده بود که مثل قطار
تودهٔ سر بهم موش کورمی نمود و یک دسته مقنّی برای تعمیر آن معین بودند. تعمیر
قنات کار سختی است و مکرر خطرناک هم واقع شده چون آن چاهها تنگ و ناهموارند
مثل سوراخ خرگوش در زمین ریگزار و بعضی از چاهها صد ذرع یا زیاد تر عمیق اند.
قناتی در یک باغ نزدیک طهران آفتابی میشد و یک تودهٔ آن را استاره دوست
داشته همیشه می نشست. بر روی آن میتوانست طرف جنوب را خوب به بیابان
و بعد از غروب عموماً آنجا بوده بیابان پائین را تماشا میکرد.
در آن مدت بی نظمی طولانی ایران بسیاری از قناتها خراب
و بی تعمیر ماند. و قنات مذکور یکی از آنها بود. مقنیهای نگهبان

ك مقصود مصنف این است که در ایران جای آب قنات را بالقوهٔ علمیه کشف نمیکنند بلکه
زمین را میکنند و بر سبیل اتفاق گاهی به آب میرسند. مصنف محترم اشتباه کرده است. مقنیان
ایران علم مخصوص بمواضع آب دارند و کمتر خطا میشود. بواسطهٔ برف زمستان که بر کوهها میافتد دامنهٔ
کوه اغلب آب دارد و مقنیها میدانند در چه نقطه آب نزدیک بسطح زمین است. (مترجم)

دست از آن برداشتند- خرگوش و روباه در آن تودها پناه
گرفتند و چاههای آن محل کبوترهای مهاجر صحرائی شد-
یک روز عصر ستاره موافق معمولش تنها نشسته بود و از فکر
دلتنگ و بی تاب شد- برخاست و بدون اراده در طول
چاهها از توده به توده میرفت- اتفاقاً بدلش خطور نمود نگاه بداخل
یکی از آن چاهها نماید و چند کبوتر در آن دید- چون به لب چاه
صعود نمود اغلب آن کبوترها با تپ تپ بالها بیرون پریدند
اما چند تائی ماندند و او آنها را امید دید که در پائین دم آشیانهای
خود نشسته بودند-

چون خانم ایستاده نگاه به پائین میکرد چشمش به یک سکوی
ضخیم چوبی افتاد که یک طرف چاه نصب بود و زیر آن سکوی دیگر
و هکذا- ظاهر بود که آن سکوها را با زحمت کار گذاشته بودند
و یک پایهٔ ناهموار برای نزول به آب بنظر میآمد- از تاریکی چاه
تمام دیده نمیشدند اما ستاره فهمید که آب از سطح زمین بیش
از شش زرع و نیم پائین نیست- شوق تفحص ستاره بهیجان
و میل نمود به بیند مقصود از آن پله چیست چون معمول مقنیان
این بود که یک دیگر را با ریسمان و چرخ پائین میکردند و سکوی

دسترس خود را امتحان نمود و محکم یافت- بعد با احتیاط و قدری
ترس از در چاه نازل شد- بعد از چند ثانیهٔ اول فهمید نزول
آسان است- و در یکی دو دقیقه به ته چاه رسید و آنوقت فهمید
که پله را برای چه ساختند-

قریب یک زرع بالای نهر مقنیها اطاق کوچکی ساخته بودند
و معلوم بود در آن منزل هم کرده- قدری روشنی از بالا به چاه
آمد و چون چشم او عادی به تاریکی خفیف شد دید چند طاقچه
در دیوار کنده شده است مثل طاقچههای دیوار گلی خانهٔ ایرانی
یکی از آنها جای چراغ بود و یک چراغ گلی روغن چراغی هم آنجا
نهاده بود و در طاقچه دیگر یک دسته گنجفهٔ کهنه افتاده- شکی
نیست که آن اطاق در گرمی تابستان محل آسایش خنکی بود
برای مقنّیها و در زمستان هم جای خواب استراحتی بود و گرم
از چادرهای کوچک بالا که در میان باد زده شده- دیوارهای
آن اطاق کاملاً سالم و چنین می نمود که تازه کنده شده-

ستاره دوباره صعود و به هوای بالا نمود و از دلیری خویش
خوشحال و آن شب مریم خوشحال شد که دفعهٔ اول بود ستاره
را دید با بشاشت و شوق واقعی و سرور حرف میزند- با هم عهد

کردند آن سر را به کسی ابراز نکنند و مریم با خنده گفت "کسی
چه میداند که آن اطاق و اتفاق روزی در استعمال شما نیاید."
روز دیگر ستاره ریسمان کلفتی با خود برداشته رفت سر
چاه و سر آن را به سکوی اول بست. اگرچه نزول آسان بود اما
دفعهٔ اول حین نزول قلبش میزد و در واقع یک لغزش مهلک
بود زیرا اگر نمیتوانست دوباره بالا بیاید کسی از او مطلع نمیگشت.
خیلی جانها بواسطهٔ افتادن در آن چاهها تلف شدند.
از بستن ریسمان که برای دست گرفتن حین پائین رفتن
بود او فهمید که محفوظ خواهد بود.

در باقی ماندهٔ آن تابستان دختر مکرر به آن زیرزمینی
میرفت تا اینکه پائین رفتن آنجا برای او مثل نزول از یک
پلهٔ معمولی آسان شد. در عین گرمای شدید آن زیرزمینی
همیشه خنک و آب صاف قنات هم پهلویش. ستاره ترتیب
روشنائی آنجا را هم داده بود و یک نمد و چند متکا هم برای استراحت
آنجا برد. راه ورود به آن چاه در میان دو تپهٔ کوچک رمل
واقع شده بود و در رفت و آمد کسی او را نمیدید و سوای مریم
کسی جای آن چاه را نمیدانست. در اواخر ستاره

عازم شد آن زیرزمینی را صحیحاً استعمال کند. دفن کردن جواهرات
و پول در زمین معمول عام تمام مشرق زمین است. مریم مکرر
در باب صندوق طلا و جواهر یکه آغا باشی به دست او داد با ستاره
حرف زد. اگرچه آن در خانه و را او محفوظ بود اما آن ارمنیه میل
نداشت صندوق را در اطاق ستاره آشکار به بیند و مضطرب
میشد. یک روز ستاره آن را در دستمال خالی
نموده همراه خود برد. دستمال بستهٔ کوچکی بود و خانم آن را زیر
سرداری خویش پنهان ساخت. با چاقوی خشتی که در ده پیدا
کرده بود سوراخی در زیر زمینی مخفی خود کند و خزانهٔ خویش را دفن
نموده روی آن را با احتیاط پوشاند و اینقدر ریا زد که دیگر علامت
کندن نماند. وقتیکه برگشت، خانه تفصیل را بمریم گفت.

باب سی و چهارم

در آخر تابستان اوانس شوهر مریم از اردو برگشت. او مرد
پیر قشنگی بود. مویش سفید و از صورتش آثار محبت نمایان.
رفتارش مؤدبانه و با تربیت بود. از همان اول ستاره او را

پسندید و قابل اعتمادش یافت - اوانس خبر خوبی نیاورد -
معلوم شد در کوهستان لکزی جنگ سخت جاری بود و ضرر شاه
کلی - لشکر خود را باخته بودند و از جنگ اتصالی در آفتاب و باد
و جاهای سخت و موقع نیافتن برای فتح نمایان خسته شده - شاه
داشت مالیات سنگین زیاد میکرد تا از عهده خرج جنگ بر آید
و لشکر تازه هم جمع میکرد - اهل اردو و اهل خاکیکه اوانس از
آن عبور نمود دلتنگ شده قرقر میکردند -

اما آنچه برای ستاره بدتر از همه بود این است که اوانس
گفت مراجعت او امکان ندارد - او با خانم با کمال نرمی حرف
زد و اشاره خیلی ملایم به تغییری که در خود شاه پیدا شد نمود -
اما بخانم واضح ساخت که تا لکزیها به تسلیم آورده نشوند آغا باشی
نمیتواند سعی به امداد او کند و خانم باید اطمینان به او داشته صبر
کند - بمجرد اینکه آغا باشی بفهمد حرف زدن با شاه خطر برای همه
نیست حرف خواهد زد و تا آن وقت خانم باید صبر کند -
آنچه ستاره از اول میگفت به اوانس هم گفت که در اصل
کار اشتباه شده و اگر در همان اول واقع گفته میشد شاه از زندگی
خانم خوشحال و مخفی شدن طولانی او لازم نمی شد - اگر حالا هم بتواند

شاه را به بیند یقین دارد که شاه او را با سرور پذیرفته گذشتها را
عفو خواهد فرمود - اما پیرمرد سرش را تکان داده گفت "شاید
شما درست میفرمائید خانم اما رای آغا باشی و خلیفه یکی است -
میگویند رفتن شما باعث کشتن همه است - خدا میداند من برای
شما غمگینم و ایشان هم اما رفتن شما حالا محال است - باید اعتماد
بایشان داشته صبر کنید -"

ستاره با یک یاس سختی تسلیم به مقدر خویش گشت - به آب
کوثر و زمزم سفید نتوان کرد * گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه -
اوانس چند روز دیگر دوباره رفت و با وجود همه آنچه گفت
آمدنش به ستاره تسلی داد - گفته بود ختم جنگ نزدیک است و تا
چند ماه دیگر سرما و برف جنگ را تمام خواهند ساخت - لشکریها
مراجعت داده خواهند شد و شاید در زمستان در امورات کلی
فرق پیدا شود - شاید انشاءالله در بهار ستاره میتواند برود -
ارمنی رفت در حالتیکه ستاره امیدوار بود -
چیزی بخانم گفته بود که تسلی مخصوص به او داد - گفته بود شاه
دارد از رفتاری که با رضا قلی خان نموده پشیمان می شود و از
آنانیکه آتش نزاع میان پدر و پسر را دامن زدند بغضب آمده است

درار دو شنیده میشد که علی اکبر مخصوصاً از نظر شاه افتاده و شاه
با شیرازی هم کلیتهً بی میل شده است.

در واقع اگر ستاره میدانست چه واقع شده آنوقت از رقیب
خویش رشک نمی برد. نادر شاه در دربند بود و با
جمال بیک انگلیس قرار ساختن یک دسته کشتی جنگی را میداد و یک
دسته قوی از لشکرش حصه از خزانه و بعضی از زنهایش را برایش
میآوردند و شیرازی هم در میان آنها بود. کوهستانیها شبخون
سختی به آن دسته زدند. آن حمله بقدری ناگهانی و سخت بود که
اول اضطراب عجیبی در لشکر آورد. نبرد آزمایان نادر زود جمع
شدند و جنگ سخت شان ایلیات را پس نشاندند اما تا قلب اردو
رسیده بودند و قدری از خزانه و چند زن را بردند. یکی دو روز
بعد لشکر در حین حرکت در راه زنی یافتند که بر درختی بسته بود و سبالای
سر آن زن برتنهٔ درخت کاغذی میخ کوب بود که در فارسی نامربوط
نوشته شده. این است مضمون کاغذ.

„خدمت[1] سردار لشکر شکست خوردهٔ ایران.

[1] مکرر عرض مینمایم که این کتاب افسانهٔ تاریخی است و علاوه بر مواد تاریخی مطالب

عرض میشود. به آقای خود نادر قلی دزد ترکمان که قسم خورده
بود زنهای ما را ببرد خبر بدهید که یکی از زنهایش را که ریش دارد
و دل خوشکن نیست مسترد میداریم. باقی زنها و خزانه را نگاه میداریم
تا خودش بیاید بگیرد. امیدواریم زود بیاید. نیز امیدواریم که
زنهای دیگر که شاید او برای ما مهیا کند خوشگلتر و خوشخلقتر باشند[2]."

چون شیرازی آزاد اما در میان قزلباش خندان خود را بی
پرده و ترولیده یافت سیلاب فحش از لبش بیرون جست و توبیخهای
لکزیها را اثبات نمود. بدتر از همه این بود که با وجود غضبش شاه
همدردی به او ننمود و شاید برای همان غضب بود.
لشکریکه مسئول آن شبخون بود سخت بیرحمانه سیاست شدند اما
چون آن شب شاه به جادر خانم آمد صورتش با تبسم و کلمات طعنه
آمیز تلخی گفت. خانم را از اینکه نتوانست کوهستانیها را جذب کند

[2] جعلی بسیاری دارد. واقعه اسیر شدن بعضی از زنهای نادر بکلی
جعل مصنف است. در هیچ جنگ هیچ زن بلکه کنیزی هم از نادر اسیر دشمن
نشده است. از آن لشکرکش بزرگ چنین بی احتیاطی هرگز نشده.
(مترجم)

تسلی داد و بر غضبی که خانم نتوانست مستور دارد خندید. شاه رفت
و خانم بیش از همیشه از او نفرت کرد.

برادرش هم خوش بخت تر نبود. راست است که آنجا وجودش
از همه وقت لازم تر شد بجهت اینکه در اواخر تهیه پول برای حوائج
لشکر را شاه خیلی مشکل میدید اما غرور و فطرت خودسر علی اکبر او را
خیلی دور برده بود در شب پیش از ورود شیرازی به اردو
او با بعضی از اصحابش شام میخورد و از اثر شراب لعل بی احتیاط
حرف زد. یکی از اصحاب بطرز ایرانی برروی بیش تمجید از او نموده
گفت "عجب. به محاسن پیغمبر غیر از حضرت اجل کسی نیست
که حوایج شاه را انجام دهد. در ماه گذشته شما دو مرتبه از یهود و
نصاری پول زیادی گرفتید. بخدا کسی مثل حضرت اجل نیست"
آن کلمات غرور علی اکبر را قلقلی کرد. رسمش بود که در خفا از شاه
بد میگفت. گفت "شاه احمق است. ترکمن خوک سری
است و غیر از جنگ کار دیگری از او نمیاید و حتی در آن هم این
مردم کوهستانی خشن میتوانند او را شکست دهند اما در باب
حکومت مملکت او بی ما نمیتواند کاری بکند.
به شمشیری یکی تا صد توان کشت ، به رائی لشکری را بشکنی پشت"

آن مرد جواب داد "راست است. بعلی او در مقابل حضرت
اجل هیچ نیست. خاک است"
علی اکبر. "گوش بدهید. به او گفتم حالا دیگر محال است
بشود یک تومان پیدا کرد و آن احمق باور کرد. همان وقت میدانستم
از کجا میشود صد هزار تومان پیدا کرد. به او نمیدهم اما موجود است
اگر همین فردا بخواهم میتوانم پیدا کنم."
آن مرد جواب داد "عجب"
علی اکبر. "بلی آن پول در دستم است" و به پشتی پشت
داده بهمان طریقه منفرحش خندید. گفته یکی از پیغمبران
را فراموش کرده که "به پادشاه بد نگو حتی در دلت هم. زیرا
مرغ هوا خبر میبرد" روز دیگر شاه پی او فرستاد
و چون به حضور رسید شاه را تنها دید. دستش بسینه اش بود
و عرض نمود "قبله عالم بنده را احضار فرمودند؟"
شاه. "بلی. باز هم پول میخواهم به مهر باز بده هم عجالتاً صد هزار
تومان میخواهم." علی اکبر. "بنده این مبلغ را از کجا
پیدا کنم؟ همین هفته گذشته تمام قرض دهندگان را خواستم
و به قدر یکه ممکن بود فشار دادم. به خدا و به پیغمبر قسم تا تومان آخر را
از ایشان گرفتم. گریه کنان از پیش من رفتند حتی تاجر باشی

یک اشرفی نداشت و من او را بفلک بستم ـ مجبور شد زیور زنهایش
را بفروشد تا مبلغیکه قبلهٔ عالم خواستند تکمیل شود ـ بخدا تا چند هفته
دیگر نمیتوانند چیزی پیدا کنند.» شاه میدانست هرچه
گفت دروغ است ـ علی اکبر سنگدل نبود و در عمرش کسی را مغضب
ننموده اما شاه تجاهل نموده با صورت ترش فرمود «پس تو به
این رعایای بیچارهٔ من ظلم میکنی و مثل شاهی حکم فلکه میدهی.»
پس اشاره نمود و نسقچیها علی اکبر را گرفتند ـ همیشه بیرون چادر
شاه یک فلکه موجود بود و در چند ثانیه آن وزیر بزرگ را با وجود
گریه و تضرعش بر رو انداختند و پاهایش بفلک بسته شد در
حالتیکه کف پایش رو بهوا بود چون ترکه ووژ و وور پائین میآمد
او با فریاد التماس و وعده می نمود اما شاه با تبسم تاریکی نگاه میکرد تا
تا فریاد و به خود پیچیدنش تمام شد ـ چون پاهایش از زور چوب
خوردن یک تکه گوشت شد و از شدت درد غش کرد او را باز کردند
تا چند دقیقه بر زمین افتاده و بعد بهوش آمد ـ دستارش
افتاده و سر تراشیده اش برهنه و صورت و ریشش پر از خاک بود
تادر نزدیک ایستاده بر دستهٔ تبرش تکیه داده آهسته میخندید
فرمود «خوب، اعلیحضرت ـ دیگر بیگناهان را چوب نیزنی خ

برو و مغرب با صد هزار تومان بیا و الا دوباره چوب خواهی
خورد.» علی اکبر بازاری چند کلمه اعتراض و التماس گفت
شاه فرمود «دوباره او را به فلکه ببندید.»
علی اکبر ـ «نه ـ نه ـ از برای خدا ـ هرچه میتوانم میکنم ـ رحم
بفرمائید ـ رحم بفرمائید ـ پول پیدا میکنم.»
شاه ـ «تصور من هم همین بود ـ شما خیلی زیرک هستید
مثل احمقهای ترکمان نیستند که همان جنگ میتوانند بکنند و دیگر هیچ
بی شما من نمیتوانم کاری بکنم ـ الحمد لله که بعضی از شما پیش من هستید»
شاه بجا درش برگشت و علی اکبر را بمنزلش بردند در حالتیکه
ناله و نفرین میکرد ـ بر پایش پوست تازه کنده بره گذاشتند و بستند
و در مقام پول لازم برآمد ـ پول قرض دهندگان را خواست ـ
افسونی داشت که حتی قرض دهندگان هم نمیتوانستند مقاومت کنند
با اینکه در مقام خطر جان بود درد را تحمل و خودداریش نمانده
با خنده و اثر درد ناگهانی بر صورت گفت «به بخشید که نشسته
ام ـ قبلهٔ عالم که همیشه به خدمتگذارانش مرحمت دارد خیال
میکنند قدری استراحت برای من لازم است و منع فرموده اند
که حالا برخیزم.» دوباره در طریق دلربای مخلوط به خجلتش
خندید در حالتیکه رخسارش هم قدری سرخ شده بود ـ همه انه

بی عزتی شدنش اطلاع داشتند و آن بی عزتی برای اعیان
دولت شاه عجیب نبود و سعی در پوشیدن آن فایده نداشت
پول قرض دهندگان برای او غمگین بودند و از ولیرش در تعجب
اول گفتند یک تومان هم امکان ندارد اما علی اکبر به زور تملق
و وعده ها و قسم قرآن و مسخرگیهای مخصوص خودش آخر کامیاب
شد چنانچه عموماً همین طور بود - پیش از غروب لنگان لنگان
رفت به حضور و پول را التسلیم نمود - وقتیکه اشرفیها شمرده
میشد شاه او را با شدت در وا ایستاده نگاه داشت و چون
شمردن تمام شد و از صورت علی اکبر معلوم شد که دیگر طاقت ندارد
شاه او را مرخص نمود و فرمود "آفرین شما خیلی زیرک هستید
الحمدلله که مثل تو نوکری دارم بسلامت برو - حکیم را برای معالجه
ات میفرستم - انشاءالله خواب راحتی میکنی"
علی اکبر برگشت بمنزلش و پیش از نصف شب خواهر به دیدنش
آمد - نادر همان وقت از پیش خانم رفته بود و او از توبیخهای
وی در آتش غضب میسوخت - دید علی اکبر بر پشتی دراز کشیده
و پاهایش با پوست بره بسته و یک صراحی باده خلر پهلویش -
خاطرخواه باده خورده و در آن لحظه راحت بود - شیرازی لعنات

چند لفظ مختصر برای غمخواری برادر لقضعهٔ پر غصهٔ خود برگشت و
با فحش بسیار به نادر و لکزیها آنچه بیعزتی دیده بود به برادر بیان
نمود - علی اکبر او را تسلی داد و در اعتراضات بر نادر با او
متفق گشت - اما در تمام کلمات تسلیتش رگی از شوخی هم
موجود بود - نگاهی باطراف خود نمود که کسی نباشد لبشنود و آهسته
گفت "نادر سگ پدر سگی است اما هر چه بود گذشت
ولشما هم که اذیت بدی نکردند - چرا دیگر در آن باب غصه میخورید
روزی پدرش را میسوزانیم - حالا جام باده بگیر و همه را فراموش
کن - بلی" شیرازی - "فراموش کنم - مرده شو
خود ترا و جام شرابت را ببرد - حیا نداری که در ماه رمضان
شراب میخوری؟ و به تو طوری نشده که در نظر تمام اردو روی
من سیاه گشته؟ تمام لوطی و پوطیهای بازار تصنیف رسوایی های
مرا میخوانند" علی اکبر خندید و گفت "رمضان -
آنانیکه شب و روز مثل من خدمت بشاه میکنند نمیتوانند
روزه بگیرند - ملاها مرا معفو داشته اند - آیا روی من سیاه
نشده است - به ائمه قسم از کف پا تا فرق سر سیاه شده ام اگر
من میتوانم زحماتم را تحمل بکنم شما هم میتوانید تحمل زحماتتان را بنمائید

طرز حرف زدن او خانم را بالغضب آورد و طعنه زنان
گفت "زحمات شما. چند تا چوب خوردی که شما حمقای
ناقابل زود یا دیر باید بخورید. چوب خوردن شما چه قابل حرف
زدن است. دفعهٔ دیگر "اگر تاب نیش خوردن نداری
دست در سوراخ عقرب مکن"" علی اکبر آهی کشیده
گفت "حماقت کردم. احمق بودم که به مردم اعتماد کردم.
از اول سفاهت کردم که خدمت شاه اختیار نمودم. بخدا دست
از آن بر میدارم و درویش میشوم." شیرازی با چشم
درخشان جست روی پای او و گفت "پس درویش شو
خدا میداند قابلیت شما همین است. اگر من مرد بودم هیچ شاه
در دنیا نمیتوانست مرا هلاک بکند و زنده بماند."

پرده را یک طرف انداخت و بیرون رفت.

علی اکبر گفت "اُف. ضعیفه مثل گربهٔ وحشی می ماند. بخدا
درویش خواهم شد و آنوقت ..." جام باده را درکشید
و جام را دور انداخته گفت "شکراً لله درین عالم فانی
چیزهای خوب هم هست."

باب سی و پنجم

اگرچه اخبار شکست و نفرت شاه با مبالغه بطهران میرسید و بسیاری
دروغ بود اما راست هم خیلی داشت. واقع این است که نادرشاه هم
مثل فاتحان دیگر از طمع اغوا شده میخواست فتوحاتش را تا خیلی دور
ببرد. راست است که دانائی کرده از ملحق ساختن هندوستان و
بخارا و خیوه به ایران دست برداشت اما با آن هم مملکتش بزرگتر از
دخلش بود. فتح کردن چیز دیگر است و نگاهداشتن چیز دیگر. مملکتش
از دجله به رود سند و از قفقاز به بحر احمر کشیده شده بود و در آن
ایام که ممالک باهم اتصال تام نداشتند یک لشکر پارکاب بزرگ
لازم بود که چنین مملکت وسیعی را که سکنه اش اقوام بسیار مفسد بودند
نگاه بدارد و برای خرج چنان لشکر مالیات بزرگی لازم میشد. نادر
چنین مالیاتی نداشت زیرا عمدهٔ ممالکش فقیر بود.

خستگی و مصیبت جنگ اتصالی پانزده ساله بسیاری از مرد و پول
را تلف کرد. لشکر تازه گرفتن مشکل تر میشد و غنی ترین ولایاتش
مفلس گشت. هزارها از تاتار و افغان قوی هر سال زیر بیرقش

درمیآمدند وهنوز خزانه را که از امپراطور مغول غارت کرده بود محفوظ داشت اما قشون تازه جای خالی لشکر زخمی وناخوش را پر نمی کرد و او نمیخواست دست به پس انداز خویش زند. حاجت به لشکر تازه هر روز در ترقی ومالیاتهای سنگین جدید بسته میگشت وچون فشار زیادتر وسخت تر گشت قرقر ودلتنگی شروع شد. ایرانیها میگفتند "ما او را به تخت سلطنت رسانیدیم وحالا او بتوسط تاتار وافغان بما ظلم میکند".

حتی لشکرش هم از جنگ خسته شدند. صاحب منصبها وسربازها از جنگ اتصالی به تنگ آمده هر روز بی میلتر به مشغول شدن در جنگ تازه میشدند. میخواستند دمی استراحت کنند واز مال غارتی که جمع نمودند حظ برند. همینکه تلخی شکست سخت اول را چشیدند بنای لندولند راگذاشتند دیگر ایشان را از فتحی بفتحی سوق میداد او آهسته فحش میدادند. معلوم میشد در خود شاه هم فرق پیدا شده آن احتیاط وصبر قدیمی راکه تا درجه باعث عمده کامیابیهای عجیبش بود از دست داد وشروع کرد به اعتماد زیاد نمودن به ترسی که مردم از اسمش داشتند. بی احتیاط حمله میکرد وعیب کار منحصر به آن نبود. وقتیکه او صرف سرداری بود ونظر مردم در حال شکست بزرگتر از حال فتح

میگشت. جنگ آزمودهایش درخاطر داشتند که ده سال قبل که عثمانیها لشکرش را در هم شکستند از شکست علاج ناپذیرش با صبر وسرور تحمل نمود. عوض سرزنش تمجید بسیار از لشکر نمود وبهمه انعام داد ودوباره از تنزل ترقی نموده قوی تر از سابق گشت. حالا چنین بنظر میآید که نمیتواند از کوچک ترین مقابله تحمل نماید. شکست او را بقدری بغضب میآورد که نزدیک بود دیوانه شود واو را وادار میداشت لشکر را مجبور به چیزهائی کند که میدانستند محال است. واگر پیش نمی بردند توبیخات وفحش ها بر ایشان بارد ووحشی ترین سیاست را درحق ایشان دریغ نمی داشت. وقتی سعی بیهوده کرده بود که یکی از قلعه های کوهستان لکزی یورش ببرد. سربازی دیده بود نادر از شلیک دشمن در خطر بزرگی است پس خود را به روی شاه انداخت شاه خشمناک شده با قسمی رو باو نمود وفریاد کرد "جرأت داری مرا ترسو بدانی؟" ودرهمانجا آن مرد را طناب انداختند.

اطرافیهای شاه فهمیدند که دیگر او آدم قدیم نیست. گاهی همان نادر قدیم دیده میشد وگاهی دربی پروائی وغم فرو میرفت ودفعةً از آن به غضب بی اختیاری سر بر میآورد. معلوم میشد دارد خوش خلقی قدیمیش را از دست میدهد وگاهی ناخوش هم میشد. در هندوستان

که بود علامت مرض استسقا در خویش یافت و علوی خان حکیم علاجش
نمود. از وقتیکه حکیم رفت آن مرض برگشت و بر غضب و سودا و
حدّتش افزود. آغاباشی و احمدخان و دیگرانیکه صدیق شاه بودند
تغییر را در شاه میدیدند و حزن و ترس داشتند.

سوء ظن او هم زیاد شد. از وقتیکه سعی به کشتنش نمودند دیگر
اعتماد به کسی نمی نمود. نوکرهای خیلی با وفایش هم بنا کردند به ترسیدن
از او و باهم جمع نمی شدند. یکی از سردارهایش در دربار اتفاقاً بالا نگاه
کرد و چشم شاه را بر خود خیره یافت شبانه از اردو بیرون رفت و به سرحد
عثمانی فرار نمود. گفته شد و راست هم بود که مقدر رضاقلی
خان داشت ذهن شاه را مغشوش میکرد و پشیمانی و بیچارگی بیشتر از
شکست و زحمات باعث تغییر خلق شاه شدند.

امورات این طور بود که نادرشاه دست از جنگ داغستان
برداشت و به اردوی مرکزی خود در خاک ایران مراجعت نمود.

زمستان رفته بود و شاه میخواست کمال سعی در تجدید قوهٔ خود بنماید
تا بتواند در جنگ آیندهٔ با عثمانی مقاومت نماید. اقدام اولش این
بود که مالیات فوق العاده برای آن جمع کند. مطالبه پول زیادی
نمود و محصلین در جمع آن با مردم با ظلم بی رحمانه رفتاری نمودند و اینها

از دادن مالیات زیاد خسته شده بودند بکلی مایوس گردیدند. تجار و
اهل صنعت شهر و خانه خود را ترک نموده در ممالک دیگر پناه گرفتند.
زمینهای بسیاری بی زراعت ماند و مداخل شاه از سرچشمه خشکید.
این بود شروع آخر کار. اما هنوز کار به آخر نرسید. زیرا شاه در ایام
بهار زحمات بسیار کشید و لشکر بزرگی برای حمله بولایات عثمانی جمع نمود
چون در ماه جوزا علمهای دم اسبی را بیرون قصر اسلامبول برای نشان
جنگ آویختند لشکر ایرانی از سرحد عبور نمود. لشکر از خستگی جنگ
داغستان بیرون آمد و از سپاهیان تازه عددشان فرید گشت و شاه
امیدوار است که بغداد را غارت کرده زمستان را در اسلامبول بسر برد
امیدوار بود دنیا را با جلال فتوحات تازه اش روشن کند و از بیرقش
لکهٔ ناکامی داغستان را بشوید. در واقع فتح نمود اما نه آنقدر آسان
و نمایان که در جنگ سابق بود. خودش باعث جرات دشمن شده و بلکه
این دفعه ترکها با یک سرکشی و مهارتی بمیدان آمدند که سابق نداشتند
آخر الامر فتح نمود اما دیر بود و نیز خبر شکستش در داغستان با مبالغه در افواه
مردم افتاد و در تمام مملکت منتشر گشت. پیش از آنکه از خبر فتوحات
تازه آن شکست را از یاد مردم ببرد مطلع شد که در ممالک خودش شعلهٔ
شورش بپا است. اعتقاد مردم بر اینکه او دیگر روئین تن نیست یا مثل

که از مطالبه مالیات خشمناک شده آن آتش روشن شد۔
در جنوب دو دسته کشتیهای جنگیش را در خلیج فارس شکست دادند
و یک دسته از لشکرش هم در مسقط فانی گشت۔ جمع کثیری از ایل بختیاری
را شاه از مرکزشان کوچ داده در شمال شرقی ایران مسکن داده بود
حالا ایشان هم عهد خود را شکستند۔ ایشان در مفارقت هوای خنک
لطیف کوهستان خود تیره مرده شده بودند و نیز برای جنگلهای بلوط و
زمینهای مرتفع یاسمین که رود عمیق کبود کارون در آن جاری و گوسفندهای
شان در اطراف آن میچریدند۔ بختیاریها بوطن خود برگشتند و
مهیای جنگ با شاه شدند۔ بلوچهای ریگستان مشرق ایران
انکار از دادن لشکر تازه نمودند و از دهات فقیر خود بیرون ریخته قشون
شاه را که برای مجبور کردن ایشان به لشکر دادن رفته بود شکست دادند
از اصفهان که مرکز ایران و پای تخت قدیم آن خانواده سلطنت بود
که نادر جایشان را گرفت خبر بلوا آمد۔ اهل بلوک اطراف آن با محصلین
مالیات معارضه می نمودند یا هزارها هجرت بخاک هند و عثمانی میکردند۔
در شیراز که شهر بزرگ جنوب بود تقی خان که یکی از معتمدترین و مقتدر
ترین حکام شاه بود لشکر جمع نموده مخالف او گشت۔ در شمال ایران
نزدیک بحر خزر قجرها با ایل ترکمن متحد شده در استرآباد یاغی شدند۔ لکن بها

به تحریک عثمانیان یک نفر مدعی شاهزادگی را قائد ساخته به آن ولایات
ایران که نزدیک قفقاز است حمله بردند۔ گویا فوراً آتش بلوا در
تمام ایران روشن شد و شاه فهمید که تا آن آتش را خاموش نکند
نباید مشغول جنگ با عثمانی شود۔ پس دوباره از سرحد عبور کرده
در مقام مرکزی همدان اردو زد تا بتواند از هر جانب بزند و ملتفت
لشکر ترک هم باشد۔
بزودی انتقام سخت از شورشیان کشید۔ صرف نظر موقتی از آنانیکه
دور بودند کرد و توجه غضبناک به آنانیکه دست رس بودند نمود۔ لشکرش
با وجود دلتنگی و خستگی از جنگهای اتصالی بخود مغرور و از آنانیکه باعث
نهضت و زحمات تازه شان شدند بغضب آمدند۔ آن لشکر آزموده
غضبناک یورش بردند و هیچ قشون غیر منتظم با هر عددی امید مقاومت
با ایشان نداشت۔ قاجار و ترکمن مثل کاه متفرق شدند۔ هزارها هم
کشته یا کور کرده شدند و کله منارهای بزرگ از سرهای ایشان برپا
شد تا عبرت برای آینده باشد۔ لکزیهائیکه جرات کرده از وطن
کوهستانیشان دور شدند شکست خورده متفرق شدند و بسیاری
از ایشان تلف ــــ۔ و از زمین خون آلود آنجا کله منارهای مهیب ناک
برپا شد۔ تقی خان شکست خورده اسیر شد۔ ایرانیان تا امروز بدبختی

اورا ذکر میکنند. یک چشمش را در آوردند و زنهایش به لشکر تقسیم شدند و آن بلای آخری را که میشود سر آدم آورد دید. اصفهانیهای بیچاره را با خاک یکسان کرد و بار مالیات و مقابل هم بر ایشان بست تا دیگر قوهٔ شورش در ایشان نماند. آتش بلوا خاموش شده هنوز خاکستر داغ بود اما آن وقت خطرناک نمی نمود و نادر که از خیال مملکت پشت سر آسوده شد[۵] برگشت تا رو به عثمانیها نماید.

[۵] مصنف محترم امر داغستان را خیلی اهمیت داده و در سبب آن شکستی برای نادرشاه ساخته بلوای ایران را هم ناشی از آن شکستها دانسته است. بشهادت تاریخ و اطلاع سینه بسینهٔ ایرانیان داغستان برای نادرشاه اهمیتی نداشته و شکستی به او روی نداده و بلوای ایران هم از جهات دیگر بوده است میرزا مهدی خان مورخ خاص نادرشاه است و آنچه نوشته برای العین دیده و سالها بعد از خود شاه زنده مانده تاریخ جهانگشای نادری را وقتی منتشر ساخت که عملاً سلطنت از خانواده نادر رفته بود و ترسی در اظهار حقایق نداشت و معایب او را مفصلاً اظهار نمود. عبارت مورخ مذکور در خاتمه جنگ داغستان این است. "تمامی محال داغستان قریه بقریه و محل به محل پامال ستم ستور دلیران دست فرسود تطاول غازیان گردید شمخال و سرخای که بزرگ

[۶] داغستان بودند با جمعی از سرکشان از غاشیه کشان رکاب و ملتزم خدمت و اطاعت گشته تمام حکام و اعاظم تویان و تقای و چرکس که در هیچ عهد مطیع فرمان فرمان روائی نبوده اند قلادهٔ انقیاد بگردن گرفتند."

فتح علی خان جد سلاطین قاجار را نادرشاه کشت و محمد حسین خان پسرش هم در استرآباد از او شکست یافته سالها در بیابان ترکمن متواری بود از این جهت سلاطین قاجار عداوت مخصوص به نادر اظهار می نمودند. آقا محمد خان شاه اول قاجار سر نادر را از قبر بیرون آورده زیر پلهٔ قصر طهرانش دفن نمود تا هر روز پا بر آن بگذارد و بد گفتن به نادر سلیقهٔ درباریان قاجار شده بود و مبالغه های عجیبی می نمودند. وقتی نادر میرزا پسر فتح علی شاه حاکم فارس بود و روزی در مجلس شیرازش گفت "مردم نادرشاه را خیلی دلیر میدانند ولی اگر من دست زیر مسند خودم برده یک مشت خاک بیرون بیاورم میتوانم از آن هزار نادرشاه بسازم."

یکی از حضار آهسته به شخصی که در پهلویش نشسته بود گفت "خدا رحم کرد نادر نیست که کلمات شاهزاده ما را بشنود والا کار شاهزاده ما تباه میشد." سفرای فرنگ که از سلیقه درباریان قاجار مطلع نیستند آن مبالغه ها را باور نموده در تصنیفات خود مینویسند. بواسطهٔ ظلم[۷] استبداد قاجار مورخان ایران حقایق حالات نادرشاه را مفصل

نوشته‌اند و در سلطنت آزاد مشروطه تاریخ تمام پهلوانان ملی خود را خواهند نوشت۔

اما بلوای ایران از دو جهت بوده (۱) بواسطه کور کردن رضا قلی خان که ولد ارشد و ولیعهد و قرة العین پدر بود و اختلال در احوال نادر راه یافته دست تطاول بافراد ملت خود دراز نموده باعث آن شورش گردید۔ (۲) سعی در تغییر مذهب ایرانیان ایشان را بغضب آورده منتظر فرصت بودند تا اینکه شاه را دور یافته از هر جانب سر بلند کردند۔

نادر شاه ملتفت درجه محبت ایشان به مذهب خود نشده از اقبال تام ایرانیان بخود گول خورده خواست مذهب رسمی ایرانیان را تغییر دهد و در همان ایام تاجگذاری خویش عنوان مطلب نمود و حال آنکه جهت جمع شدن ایرانیان دور او و آن همه فتوحات اطلاعی بود که در اول به تمام ایران داده بود که مذهب رسمی ایران در معرض خطر است و باید ایرانیان در خراسان دور او جمع شده اسباب حفظ آن را فراهم آورند۔ مقصود نادرشاه از تغییر مذهب ایران دو چیز بوده (۱) خاتمه دادن به جنگ ایران و عثمانی که در تمام ایام سلطنت صفویه جاری بود (۲) صرف توجه مردم از خانواده صفویه به خویشتن۔ اسمعیل شاه اول صفوی تشیع را مذهب

رسمی و ملی ایران قرار داد و تا آن رسمیت بود چشم مردم از صفویه منصرف نمی‌شد۔ نادرشاه خواست جای آن مذهب تازه رسمیت دهد تا مثل شاه اسمعیل در آینده محبوب القلوب گشته هم فاتح زمین باشد و هم مجدد دین از کار او عثمانیان راضی نشدند زیرا در پیشنهاد او قبول خلافت ترکها نبود و مذهب جعفری را هم خامس مذاهب اهل سنت قرار داده۔ ایرانیان هم قلباً از او برگشتند و نتیجه این شد که سلطنت در خانواده او نماند علی قلی برادرزاده اش بعد از کشتن اولاد و اعقاب او شاهرخ بی‌نوا را نگاه داشت که اگر ایرانیان طالب شاهی از خانواده نادرشاه شوند او را بیرون بیاورد ولی کسی طالب نشد۔ سید محمد نام که شاهرخ جوان را گرفته کور کرد و چراغ دودمان نادر را خاموش نمود همین بهانه تغییر مذهب بود۔

نادر در قیاس پیشنهاد خویش به پیشنهاد شاه اسمعیل اشتباه کرد زیرا ایرانیان از همان اوایل اسلام مذاق تشیع داشته بارها آن را ابراز داده‌اند و در رکاب ابومسلم خراسانی خلافت امویه را برای همان تبدیل به عباسیه ساختند و باز برای همان ایران را آزاد و از خلافت عباسیه منقطع نمودند۔ در واقع پیشنهاد شاه اسمعیل همان خیال مرکوز عادی قدیمی ایرانیان بود و برعکس پیشنهاد نادرشاه۔ شکی نیست که اتحاد اسلام اهم واجبات مسلمانان است و باید دید عقلای ایران و ترک چه تدبیری خواهند نمود۔

(مترجم)

باب وسی وششم

از روزیکه ستاره از دست شاه ضربت خورده افتاد سه سال گذشت و خانم با صبر بی حد و وفاداری مشهور قومش هنوز انتظار میکشد و همیشه امیدوار که مردیکه عشقش حیات خانم بود روزی اورا بپهلوی خویش به طلبد. چون شنید که شاه دوباره به چند منزلی وراوه آمده خیال رفتن پیش او و در خطر انداختن همه با کمال قوت در دلش آمد. با آن امتنان و میل که به آغاباشی داشت سخت تر از سابق بر ضد التزام به سکوت برآمد. گویا شاه اورا فراموش کرده و هرچه میگذرد خبر کمتر میآید و چندین ماه است یک کلمه از شاه نشنیده. آیا تمام عمرش باید قربانی ترس اذیت به آغاباشی بشود. اعتقادش همیشه این بود که نجاتش از کشته شدن از دست شاه اشتباه بدی است و چون سالهای طولانی گذشت آن اعتقاد به تقصیر هر روز قویتر میشد. هوش خویش را داشت و نادر را از همه بهتر می شناخت و دل زنانه اش راست را باو میگفت. اما دل زنانه اش این را هم باو میگفت که سه سال

مدت زیادی است و در آن مدت مرد زن را فراموش میکند. آیا باید هنوز هم خاموش باشد و بگذارد شاه اورا فراموش کند.

یک عصر قشنگی از بهار با مریم در جای مطبوعش نشسته بود و به بیابان پائین و طرف مغرب که میگفتند محل اردوی شاه است نگاه میکرد و هوای آنجا که در آسیای مرکزی واقع شده یک خط طولانی روشن و صاف ملوسی بود. در بیابان پائین تا چند فرسخ را میدید که یک قطار شتر در راه همدان میرفتند و او بمریم نشان داد و گفت "تا اردو جزئی بیش از یک هفته راه است. آه کاش من میتوانستم با قافله بروم. شما به من خوبی کردید و خدا میداند من ممنونم. بی شما چه میتوانستم بکنم؟ اما خیال اینکه او این قدر نزدیک است و من نمیتوانم بروم مرا دیوانه میکند" اریمنه دست خانم را که روی زمین گذاشته بود گرفت و گفت "صبر داشته باشید. در این مدت دلیرانه صبر کردید و یک خورده دیگر هم صبر بکنید. کارها بوقت درست میشود. درد دل مجروح جگر سوختگان را نه سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت."

ستاره. "سعی دارم صابر باشم اما گاهی بی طاقت میشوم میگویند سلسلهٔ کوه برف دار آنجا الطرف اردو است. اینقدر

نزدیک است ومیان همدان وقزوین واقع شده ومن میدانم
آغا باشی اشتباه کرده - هرگز غرض شاه اذیت بمن نبود - اگر مرا
میدید هر تقصیری را عفو وخوشحال میشد - آغا باشی را مجازات نمیکرد -
آخ من نمیتوانم بیش از این صبر کنم - نمیتوانم - باید بروم - چه
دانی در غمش دل را چه حال است ؟ در این حالت شکیبائی محال
است "
مریم چند لحظه خاموش - کلمات خانم را قدری باور
نمود اما اخبار اردو اگرچه در اواخر کم میآمد مثل سابق صریح در منع بود
گفت " خانم - یک خورده دیگر هم صبر بکنید - میدانید درباره
شاه چه میگویند - از شورشها چه قدر او قاتش تلخ است - صبر بکنید
تا کار بهتر بشود - شما حالا عیسوی هستید ومیگوئید کتاب مقدس باعث
تسلی شما شده - ایمان محکم داشته باشید خدا بوقت دعای شما را استجاب
میکند "
ستاره - " میدانم ایمانم محکم نیست - کتاب
باعث تسلی من شد وگمان میکنم اگر آن نبود دیوانه می شدم اما نمیتوانم
منتظر بمانم وکاری نکنم - گرچه وصالش نه بکوشش دهند - آنقدر
ای دل که توانی بکوش - او دارد مرا فراموش میکند وشاید
میخواهد دیگری را جای من دوست بدارد - دریغ - دریغ که خدا
از او پسری بمن نداد - صبرم تمام شده وبرای خدا بمن مددی بکنید "

مریم یک دختر ارمنی را بزرگ میکرد که قدری بزرگتر از شیرخوار و
مادرش در وضع حمل مرده بود - پدرش را هم بعد یک قزلباش بواسطه
ندادن مالیات جدید کشت - دختره به ستاره مانوس شده ودر حفظ
مخصوص او بود - مریم گفت " من گمان کردم این دختر باعث
تسلی شما شده وبا او خوش حال ترید - او بی شما چه خواهد کرد ؟ "
ستاره - بچهٔ بیچاره - دل خوشی بزرگی برای من شد مثل
اینکه بچهٔ خودم باشد - زود مرا فراموش میکند وکار من با شاه
است - چه عجب است که اگر او از نمک نشناس بودن ایرانیها
غضبناک ودلتنگ است "
مریم - " خانم ایرانیها در این اواخر خیلی تحمل کردند "
ستاره - " میدانم - اما تصور بفرمائید که شاه برای ایشان
چها کرد ومیگوئید حالا به او فحش میدهند ولعنت میکنند وشنیدن
کار ایشان مرا دیوانه می سازد - همیشه در سختی به شاه کمک میکردم و
شاید حالا هم بتوانم کمک بکنم - اعتقادم این است کتاب مقدس
هم میگوید باید بروم - با کتاب مقدس استخاره میکنیم ببینیم چه میگوید
اگر رفتن خوب بیاید بمن کمک میکنید ؟ "
مریم - " خانم - ما نباید از این کارها بکنیم - ما مسلمان نیستیم و

فال و استخاره پیش ما جایز نیست. گوش بدهید. کاغذ مینویسیم و قاصد مخصوص میفرستم. وعده بفرمائید که تا آمدن جواب صبر بفرمائید تا دو سه هفته جواب میآید."

دو سه هفته. آن روز به خانم در آن بی تابی و جوشیکه بهار در خون جوانش آورد آن سوال مثل خواهش انتظار دو سه سال بود. گفت "آیا محکم مینویسید. مینویسید که دیگر طاقت تحمل ندارم و فراق مرا میکشد؟" مریم — "خواهید دید چه مینویسیم هر چه میل شما است مینویسیم. اما پیش از اذن و کشیک شما نباید بروید. من بشوهرم و به خلیفه همین طور وعده کردم اگر همین طور بروید محفوظ نیستید. بدست قزلباش میافتید و خدا میداند چه اتفاق میافتد. تصور بفرمائید که به دیگران چه کردند."

ستاره مضطرب شد و گفت "انتظار میکشم اما بیائید کاغذ را بنویسید."

کاغذ فرستاده شد و چون وقت جواب رسید ستاره بقدری بیقرار شد که در خانه نمیتوانست بماند. هر روز چند ساعت چشم براه می نشست و نگاه به راه شهر پائین میکرد. دو هفته گذشت و سه هفته و چهار هفته شد. سوسن آزاد سفید ملوس پژمرده شد

و ریحان و زنبق و گلهای ماه ثور هم. گل سرخ و بلبلها آمدند. سبزی سرگرد تو چال بیشتر از سفیدی گشت و در روز بخار حرارت زمین روی بیابان جمع میشد اما هنوز جواب نیامد.

یک روز عصر ستاره در جای خود نشسته خود را به شمردن قطعات برف روی کوه مشغول میکرد. قریب بیست خط کوچک برف بود دو از روز قبل یک خط آب شده و بچه هم روی زمین متصل به او نشسته. یک کرم مورچه خور خانه کوچکش را زیر یک برگ علف در زمین شن وار ساخته بود. مورچه به بالای آن برگ صعود نمود و بچه برگ را تکان داده آن را انداخت. آن حیوان کوچک بیچاره سعی مایوسانه نمود که از دیوار سوراخ بیرون بیاید اما دشمنش باران شن بر آن باریده با جد و جهدش به ته رسانده آن را گرفت و کشید زیر. بچه از خوشی فریاد زد و ستاره برگشت به بیند چه خبر است. از دل سوزی هندویش برای حیوانات اوقاتش تلخ شده اعتراض سخت نمود و بچه غبط کرد.

ناگاه بچه صدا کرد "خانم. به بینید یک سوار در راه میآید" ستاره نگاه به آن مرد نمود که در آن راه سنگی باریک آهسته میآید آخر آمد. قاصد مریم بود و از سواری چند روزه غبارآلود و خسته شده

ستاره به او گفت ''شما از اردو آمدید ؟''
قاصد — ''بلی خانم یک سر اینجا آمدم'' ستاره — ''کاغذ او ر دیدید؟''
قاصد — ''بلی خانم'' خدا حافظی نموده راه افتاد — ستاره چند دقیقه بی تابانه توقف نمود تا خیال کرد مریم کاغذش را خوانده و بعد پاشد رفت پیش او — نگاه اول به صورت او کافی بود — چشم آن زن سیلی خورده پر از اشک بود — ستاره — ''آیا خبر بدی آمده است''
مریم — ''خانم — دلم برای شما می سوزد — شوهرم نوشته است شما نمیتوانید بروید — شاه حالا بسرحد عثمانی رفته و از همیشه غضبناکتر است — کسی جرات ندارد با او حرف بزند — شما باید صبر بکنید'' ستاره دم چهارچوب دریچه بر زانو افتاد و دستهایش را بر و گرفت — بچه تا یک دقیقه ایستاده نگاه میکرد و بعد نزدیک آمده دستهای خانم را گرفته پس میکشید — ستاره او را بوسیده پا شد ایستاد و سعی دلیرانه به تبسم نموده به مریم گفت ''غصه مرا نخورید — زود یا دیر خدا برای من اسباب فراهم خواهد کرد و مرا احضار خواهند نمود — دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ❊ دائما یکسان نماند حال گردون غم مخور''

باب سی و هفتم

خبری که او الن ارمنی نوشته صحیح بود — نادر آنوقت از فرو نشاندن بعضی از شورشهای ایران آسوده شده و عازم که یک بار دیگر بخت خود را در مقابل ترکان بیازماید — چندین ماه زحمات اتصالی کشیده لشکرش را زیاد و قوی ساخت تا بتواند حرکت کرده ضرب سختی به عثمانیها بزند — از صبح تا ظهر جلوی دیوانخانه که از چهار طرف باز بود می نشست و تحقیقات از مهمات نموده احکام میداد — مگر دو باره به آنجا برگشته تا خیلی از شب رفته بود — گویا مرده و لیش رفته و شوقش بکار اطرافیهایش را به حیرت میانداخت —
قوای کار نادر همه ضعیف شده بودند — مملکت خودش با پر گشته قرای بی رعیت و مزرعه های خراب گواهی میدادند که مطالبهٔ مالیات فوق العادهٔ او خانمان سوز است — خستگی اتصالی و مسافرت طولانی و سختی فصل سوارهای ایرانی را تباه نمود — اسبهای خاصهٔ شاه هم مثل اسبهای دیگر وا ماندند — صاحب منصبها و خیلی از افراد لشکرش اسلحه و اسباب خود را با طلا و نقره زینت داده بودند و حقوق فوق العاده

میگرفتند اما از جنگ خسته شده بودند و لشکر تازه که ملحق شدند جنگ آزموده نبودند - نادر بهمه امید داده بود که بعد از نشاندن بیرقهای پیش بر بالای دیوارهای اسلامبول بهمه انعام عمده خواهد داد - بزودی خسته نشدن از کوششها تدریجاً قشونش منظم شد و اگرچه حالت لشکر مثل سابق نبود یک نمایش قوت قشنگی داشت و در دست یک استاد بزرگ صنعت جنگ سلاح محکمی بود - اگرچه نادر متاذی و محاط اشکالات بود باز هم دشمن هیبتناکی می نمود - عثمانیها این مطلب را میدانستند و تهیه کامل برای مقابلهٔ با او دیدند -

علم بزرگ سرخ و زرد را در تابستان زدند و قشون ایران از سرحد عبور نمود و فی الجمله فتحی کردند - ترکها را بزور پس نشاندند و در قارص محصور ساختند و شاه شخصاً قلعه مشهور آنجا را محاصره نمود اما نتوانست بگیرد - ترکها که همیشه دشمن خیره سری بودند دیوارهای نیم خراب قلعه را متهورانه حفظ نمودند و لشکر محاصره کننده از کمی آذوقه در زحمت افتادند - زمستان نزدیک شد و اگرچه بقول مورخ فرانسوی "نادر جنگی هر فصل بود" نخواست لشکرش در میدان باز جنگ سختی ببیند - با بی میلی دست از محاصره برداشت و بجائیکه نزدیک سرحد ایران و گرمتر و خصب تر بود برگشت -

آنجا لشکرش را دوباره استراحت داده مهیای جنگ دیگر شد - ترکها در مقابل کوشش کردند و لشکر آسیائی خود را به دستهای قشون صربستان و بوسنیا و رومانیا تقویت دادند و همینکه در فصل بهار نادر لشکرش را دوباره حرکت داد قشون عظیمی در جلوی خویش جمع دید -

چون حکم به بلند نمودن علم داد ملول بود و بار دیگر از خاک سرحد عبور نمود - فهمید که روز فتح آسان و نمایان گذشته است - عثمانیها قویتر از اوقات سابقه و لشکر خودش هم آن لشکر سابق نبودند - اما از هیبت نامش دشمن تاب مقاومت نمیاورد - او دیگر نمیتوانند عثمانیان را فانی سازد و در مملکت بی مانع ایشان را تا کنار باسفورس از میان بردارد - بدتر از همه اینکه نادر و اشت پیر میشد - در قشلاق که بود ناخوش شد و مکرر ضعف سختی بر او طاری گشت - روزش گذشته بود و خودش هم میدانست - دیگر هرگز نمیتوانست مظفرانه وارد پای تخت دشمن شود تا تمام تصنیف نصرتش را بخواند با وجود باینکه چون پیش آخر جنگهای بزرگش حرکت میکند غیرت قدیمش بجوش میآید - باز هم ضربتی میزند که صدایش در تمام عالم بپیچد و می نماید که هنوز همان نادر است که مردم می شناختند - افسوس که از

مسافرت چند روز مرضش عود نمود و چون به زمین مرتفع گرجستان
رسید مجبور به نشستن در تخت روان گشته با ضعف و درد بود.
ترکها بمقابلهٔ او جلو آمدند و خبر رسیدن ایشان مثل صدای
شیپور جنگ خون او را بجوش آورد. قزلباش بار دیگر او را
بر پشت زین دیدند که غضبناک و شدید بود و ایشان هم بار دیگر
با اطمینان به فتح زور به راه آوردند.

عثمانیها با جرات مقابل ایشان شدند و تا مدتی نتیجهٔ جنگ مشکوک
بود. نادر مجبور شد حتی لشکر آخری احتیاطی یعنی آن شش هزار
جنگ آزموده بی نظیر را هم بمیدان بیاورد و خود تبر جنگی در دست
گرفته قائد شان گردید. دو اسب زیر پای شاه کشته شدند اما
مهارت و هیبت اسمش آخر موثر شدند. ضیاء آخری جلال بر علمش
درخشید و باقی ماندهٔ لشکر عثمانی شکسته و دردناک دوباره در میان
دیوارهای قارص پناه گرفتند.

شاه فتح نمود و از بزرگیش عثمانی و روس هر دو ترسیدند چون هنوز
در آستانهٔ ممالک ایشان جری و هیبتناک ایستاده بود. اما نادر گول
نخورد و میدانست در عقبش مملکتی افتاده که از جنگ سالها بایر شده
و در آتش شورش میسوزد. اگر یک شکست میخورد کارش چنان خراب

میشد که دیگر آباد شدنی نبود. غیر از آن لشکر بارکاب دیگر امید نداشت
بتواند جمع کند و حتی آنها را هم بزحمت نگاه میداشت. اگر خزانهٔ هندش
نبود نمیتوانست آنها را مجتمع بدارد. حالا که هنوز دشمن از او میترسند
باید در صورت امکان صلح بکند و راه دیگری ندارد و بعد از صلح آتش
شورش ممالک خودش را خاموش ابدی سازد.

از ناخوشی و پشیمانی و نرسیدن به آرزو غضبناک بود و عهد کرد انتقام
سخت از ملت خود ایرانیان مغضوب بکشد که تدابیر فتحش را باطل و
ترقیات بزرگش را مسدود ساختند. خواهش صلح از عثمانیان شکست
خورده نمود و لشکرش را بخاک ایران برگرداند. طولی نکشید که دوباره
به پای تخت قدیم یعنی اصفهان رسید و خبرهای وحشتناک آن
عذابها که بر اطرافیهای خودش میریخت به ورا وه میآمد. بقول
مورخ معاصرش "از خستگی اتصالی و زحمت خیالی که منضم به مرض
جسمانیش شده بود غضب شیطانی پیدا کرده که بکلی از محنت
دیگران بی غم شد." تمام شیشهٔ غضبش را بسر اصفهانیهای بیچاره خالی
کرد. برای پر کردن خزانه خالیش و مجازات آنانیکه خائن یا متهم
بودند رجوع به عقابهای سخت می نمود. وزرا و سردارهای خود
را تازیانه میزد یا کور میکرد و یا میکشت تا اینکه حتی آنانیکه صدقش

بودند از ترس داخل صف دشمن شدند۔ جنون غضب و ظلم که مغز نادر را فرو گرفته بود هر روز زیاد می گشت و آخر چنین بنظر میآمد که واقعاً دیوانه شده است۔ پهلوانی که وقتی محبوب و معبود ملت بود حال مثل شیطان مجسم منفور ایشان واقع شده از او می ترسند۔ حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری که از راه بی وفائی بجز قصد جان نداری۔

باب سی و هشتم

بعد از ظهر قشنگی از ماه عقرب است و چند روز بود در دری کوهها ابر تاریکی بوده برف می بارید۔ اما حالا باد غربی ابرها را برده متوقف شده و هوا صاف و بی حرکت است۔ مخروط کوه دماوند سراپا سفید و در زیر آسمان کبود سیر برف براق روی سلسلهٔ کوه چشمها را میزند۔

ستاره بچه را همراه گرفت و به نشستگاه مطبوعش رفت۔ تفصیل منظر جلو چشم خود را چه قدر خوب میدانست۔ سالها آنجا نشسته روی بیابان خیره میشد۔ آن منظر تصویر عجیبی بود و بعضی از درختها هنوز قدری سبزی داشتند اما اغلب رنگ خزان

گرفته بودند۔ جابجای آن بیابان سنگی خاکستری رنگ یک باغ حصارداری دیده میشد که رنگ زرد درختهای توت و کبوده اش مخلوط با رنگ قرمز سیر چنار بود۔ عقب آنها سلسلهٔ تپه کبود بود و بالای سر آسمان بی ابر و تمام آن منظر درخشی از رنگ روشن کامل در آن هوای لطیف خشک بود۔

آفتاب پائین رفت و شعاع گرم روی سلسله برفدار کم کم زایل شد تا اینکه همان کوه دماوند از شعاع دم غروب تاج گل بر سر داشت۔ بعد شعاع روی دماوند هم زایل شد و سلسله طولانی قله ها سرد و در زیر آسمان کبود فولادی سفید افتاده بودند۔ بعد از غروب داشت مغرب می شد و از پشت کوه دماوند در افق شرقی خطوط طولانی سرخ و کبود دمیدند و به بالای سر آمده پهن شدند و در افق غربی بالای آفتاب غروب کرده زایل گشتند۔ ستاره خاموش نگاه میکرد و دید بچه که در دامنش نشسته بود اشاره به سرازیری پائین نموده میگوید "به بین خانم آنها چه میکنند"

ستاره نگاه به جائیکه انگشت دختر نشان میداد نمود و دید قریب بیست سوار دارند میآیند که در زمین باز تاخت میکنند۔ یک دو میل دور بودند اما او ایشان را واضح میدید یک سوار در جلو

تنها میآمد و آنها باقی فاصله داشت و ایشان او را دنبال میکردند.
جابجا برق ضعیف فولادی دیده میشد. چند لیف دو دو از صف
تازان برخاست و صدای شلیک دوراز سه ازیری طولانی پائین
شنیده شد. اول ستاره خیال کرد مطلبی نیست. مگر سوارهای
ایرانی را دیده بود که در بیابان سنگی چرخ زده از پشت زین قبقاج
نشانه میزنند اما نادرتًا این قدر نزدیک دامنه خشک کوه میآمدند
و آن دفعه بازی بنظر نمی آمد. چرخ زدن و توقف تمام شد و سوارها
پهلوی هم میآمدند و واضح بود که در نهایت سرعت هستند. توجهشان
راست بطرف ده بود. ستاره با شد ایستاد. دروازه
قریه متجاوز از دویست قدم دور و او همین قدر وقت دارد که
خودش را به آن برساند. شاید خطری باشد و بهتر این که برود خبر بدهد
و خود هم به پناهی برسد اگرچه همیشه یک نفر دیده بان در گوشه برج
دیوار قریه موجود بود. دست بچه را میگیرد و بطرف ده میدود و چون
بدروازه میرسد می بیند خبر خوف داده شد و چند نفر با اسلحه بطرف
سنگر بالا میدوند و چند نفر دیگر هم دارند تا های دروازه سنگین
آهن پوش را می بندند. به ستاره صدا میکنند تعجیل کن و چون او
با بچه داخل میشوند دروازه بسته شد و کلون چوبی سنگینش را هم انداختند

ستاره بخانه خودش رفت و از راه پله دوید به پشت بام. از
آن بام تا دیوار ده یک پل چوبی بود و طولی نکشید که ستاره دم
سنگر ایستاده به پائین نگاه میکرد. چون آنجا رسید دید یک سوار تک
در دویست سی صد قدم دور راست برای دروازه میراند.
دستش را برای دهانها حرکت میداد و مدد میخواست. پی آن
سوار سوارهائی آمدند که خانم در پائین دیده بود. تاخت طولانی
اسبهای ایشان را خسته کرده بود. چند نفر در تیررس مردی بودند که
که دنبالش میدویدند و باقی پشت سر هم در راه باریک سنگی میآمدند
اما همه غضبناک زور به راه آورده بودند.
ستاره از بالای سنگر خم شده نگاه به پائین میکرد. صیحه های
خمدار و ترغیب از ازمنها بلند و دید آن سوار اول از روی شانه
اش با وحشت نگاه به پشت سر میکند و در لحظه دوم از اسب پائین
جسته از میان دریچه دروازه خود را تو انداخت. نعره غضب
از سوارهای عقب بلند اما آن مرد سالم جسته بود و چون ایشان
دم ده رسیدند عنان کشیدند. ستاره مدتها درازی
بود و ایشان را خوب می شناخت. از نیزه بلند و چیپیژ دور
کلاهشان فهمید کردند که وحشی ترین تمام قشون نادر بودند. گردها

وارمنیهای سرحد غربی ایران مدتها باهم خوبی بودند - چون شکار
شان در رفت و دروازه محفوظ بسته بود ایشان نیزه حرکت و
بلند فحش داده تهدید میکردند -

بعد ستاره یکی از ایشان را دید که رئیس شان بنظر میآمد و
در میان شان پیش و پس رفته فرمان میداد - ستاره حرف
اورا شنید اما او با شمشیر کشیده اش اشاره به عقب نمود و سوارهایش
اورا تنها گذاشته از تیررس دور شدند - مرد خوشروئی بود و
قامت بلند پهلوانی داشت و بانگاه شدید شیطان جراتی که مناسب
اعتقادش بود - چون سوارهایش دور شدند رو کرد
به مردان روی دیوار بالای دروازه و گفت "این چه دهی
است و شما کیستید که در بروی آدمهای شاه می بندید ؟"

کدخدای ده جواب مؤدبانه ولی محکم داد - "اسم این ده و
راوه و ما اهل زراعت و بی فساد هستیم - در این اوقات در بارا
بسته اشخاص مسلحی را که نمی شناسیم راه نمیدهیم"

رئیس سوارها - "شما خوب میدانید که ما لشکری شاه هستیم
حالا من بنام شاه بشما میگویم در را باز کنید تا ما بیائیم تو سوارهای
من امروز خیلی راه رفتند و غذا و یک شب استراحت میخواهند

جوانهای ارمنی از بی حیائی آن کرد به خنده افتادند اما کدخدا ایشان
را منع نمود و به کرد گفت "آیا فرمان از شاه دارید - والا ما نمی
توانیم در را باز کنیم" چشمهای کرد درخشید و با غضب گفت
"سگ عیسوی - بهمین یک دفعه که میگویم اطاعت میکنی یا خبرت را
بدهم - شما میدانید او در حق یاغیها چه قدر رحم میکند"

ارمنیها این طور قرقر کردند - "ای دزد سفاک شیطان
پرست" و چند لوله تفنگ روی سنگر گذاشته شد - آن مرد
با نظری از استهزای غرور آمیز رو بایشان نمود و ستاره از دلیری
او متعجب گشت - کدخدا با ملایمت جواب داد - "ما یاغی نیستم
اما نمیتوانیم بی حکم گیتی شاه در را باز کنیم - اما در باب غذا و استراحت
شهرها خیلی دور نیست و ما هم فقیریم"

کرد شمشیرش را بلند کرد و گفت "ای ملحدان ملعون من
حالا میروم و خبر میدهم که چون بنام شاه پناه خواستیم با ما چگونه رفتار
نمودند - وقتی که بر میگردم بشما مینمایم که شاه با یاغیها چه طور رفتار
میکند - پیش از اینکه یک ماه بگذرد هر مرد شما غذای سگهای
ده خواهد شد و دخترهای شما در جا در سوارهای من خواهند بود"
در جواب او صیحهٔ غضب بلند شد و او بی حرکت روی اسب

نشسته تا صبح تمام شد. بعد او تف بر زمین انداخته پشتش
را به لولهای براق تفنگ نموده آهسته نزد سوارهای خویش
رفت و تمام آن دسته پشت سر هم در حرکت و در بیابان
راندند. دهاتیها از بالای دیوارهایشان را پائیدند تا
تاریکی سریع مشرق زمین آمد و ایشان در میان تپههای رمل
سنگی از نظر مخفی گشتند.

آن شب ستاره بعد از شام و خواباندن بچه مدتی تنها نشست
مریم بجهت یکی دو روز به طهران رفته و در خانه غیر از نوکرها کسی
نبود. خیال ستاره ناچار بمنظر دروازه برگشت و یک اضطراب
بدی بر او طاری شد. آن کرد بقدری غضبناک و با اطمینان
تهدید کرد که خانم بهیچ طوری نتوانست آن را از ذهن خود دور
سازد و به خود گفت آن مرد از نرسیدن بمقصود در غضب آمده
لاف میزد تا ارمنیها را بترساند. اما از آنچه درباره او شنیده
بود اضطراب داشت. آن ارمنی که متهورانه رانده جان در برد
خبر داد که کردها یقیناً خیال شرارتی داشتند. آن ارمنی از
شهر سوار و از راه میان تپههای رمل میآمد و بعد به راه
اصلی آمده جلو ارمنیها بود. آنها طرف کوه در حرکت بودند و

آن راه مستقیما به دروازه سر در میآورد. او اول آنها را دیده
دواند تا از آنها در یک فاصله محفوظی باشد اما ایشان فوراً او را
صدا زدند و چون اعتنا نکرد تیری خالی نمودند و گلوله وزی از
بالای سرش رد شد. بعد بنا کردند دویدن و مثل شکارچی که
عقب خرگوش میتازد تا دم دروازه عقب ارمنی تاختند. کار
آنها اسباب خیال بود اما در هر صورت ده بیست نفر سوار نباید خیال
حمله به یک ده حصاردار کرده باشند. و احتمال هم نمیرفت که اگر
به حاکم طهران عارض میشدند امدادی می یافتند. نادرشاه همیشه
با ارمنیها خوب بود و خود آن ده هم اگر چه مالیاتش سنگین شده بود
هرگز اذیت سختی نکشید و احتمال نمیرفت آن وقت صدمه بزرگی
بر آن وارد شود.

آخر ستاره رفت به اطاقش و با وجود اعراض آن روز زود
خوابید. چیزی از نصف شب رفته بود که از صدای باد و تگرگ بیدار
شد. باد تندی در کوهسار وزید و او پا شد دریچه را که باز
کرده بود به بند. در شب خیلی تاریک و سرد بود و تگرگ و برف
هر دو می بارید. دوباره برگشت به رختخواب خودش و خوابید.
چون باز بیدار شد با ترس وحشت آوری از رختخواب برجست

خواب خانه مهندش را میدید. بگوشش دام دوام تیر تفنگ آمد
که مخلوط به صیحه ها و فریاد وحشت آور بود و چقچق اسلحه هم میشنید.
خوب میدانست چه حادث شده. دشمن حمله به ده کرده داخل
شده اند. لحظه با شک و ترس ایستاد و بعد از زیر تشکا خنجر و خانم خود
را برداشته چادر سرش کرد و بچه را برداشته دوید و از پله ببام صعود
نمود. یک نظر به پائین کافی برای اطلاع بود. هوا ابر بود ولعا
ترشح برف تازه تاریکی را کم کرده. در بعضی خانها چراغ کورکوری
میکرد. و در یکی از آنها چیزی آتش گرفته بود و داشت مشتعل میشد
از آن روشنی ضعیف پریشان مردم را دید می جنگند یا از این طرف
به آن طرف میروند. او برگشت بطرف دروازه و بمجرد برگشتن
دید هیکلی جست روی دیوار بالای آن همان وقت صدای آهری
از پائین آمد و چند نفر مرد مسلح وارد حیاط خانه شده اند. او از روی
پل بطرف دیوار بیرونی دوید و از خط پشت سنگر بجانب برج
زاویه رفت و از دروازه دور شد. صیحهٔ شنید و پشت سر نگاه
کرد دید کردی تفنگ در دست دارد و عقب او میدود. و یک طرف
یک راه نجات داشت. به بچه گفت مرا محکم بگیر و بزحمت از
دیوار کوتاه سنگر بالا رفته با دست سر آن را گرفته از طرف دیگر

تا ثانیه آویزان و بعد خودش را در تاریکی بائین انداخت. چون
او افتاد آن مرد دنبال کننده به دیوار بالای سرش رسید. برف
بام برج را پای زاویه ریخته بودند و خانم بر آن افتاده به زمین نرسید
اما از تکان افتادن بچه از او رها شده بود و چون ستاره او را از روی
برف برداشت تیری از بالای سرشان خالی شد. ستاره در تاریکی
دوید تا پشت قطار درخت توت درآمد و ایستاد نفسش قطع شده
بود و نزدیک ضعف و متفکر که چه بکند. بچه به او آویخته سکسکه و ناله
میکرد. خانم او را بوسیده تسلی میداد اما او خاموش نشد و گفت
"درد میکند. درد میکند" بعد ستاره ملتفت شد که دست
بچه گرم و از خون تر است. گلوله نزدیک شانه بچه را سوراخ کرده
بود. تا چند میلی آن ده ده دیگری نبود و امکان داشت که کردها
دنبال خانم بروند. به خیال زیرزمینی قنات خود افتاد و اگر مخفی
آنجا میرسید در آن هنگام سالم می ماندند. دوباره راه افتاد و تا میتوانست
ملایم میرفت تا بچه صدمه نخورد اما یک تا کفشش در آن افتادن
از بالا افتاده بود و برف هم این قدر نیامده که سنگها را بپوشاند
مگر پای برهنه را روی تیزی سنگ گذاشت و لغزید. آخر لقطان
چاههای قنات رسید و کورکورانه چاه خودش را جست. برای اطمینان

بچه را نزدیک لب چاه در چادر خود خواباند و بالای تپه لب چاه رفته دست به پلهٔ چوبی زد. داخل لب چاه از یخ و برف لیز شده بود اما او پله و ریسمان را یافت. چند کبوتر پرواز و از سرش رد شدند. دوباره آمد بیرون و بچه را برداشته با چادرش او را انجود محکم بست تا دستهای خودش آزاد باشند.

آن طوریکه خیال کرده بود پائین رفتن مشکل نبود. چند پلهٔ اول لیز بود و دست و پای بیحسش از کار افتاده اما پیش از اینکه خیلی پائین برود دید تختها خشک است. در یکی دو دقیقه به پائین رسید. زیر زمینی از هوای بیرون خیلی گرمتر بود. چادرش را باز کرد و بچه را روی زمین خواباند. بعد از لباس خودش پارچه پاره کرد و در آب جاری قنات تر کرده بقدریکه در آن تاریکی ممکن بود زخم بچه را شست و بست. چندان خون از زخم نمیآمد.

سنگ و چقماق خودش را همراه نیاورد و نمیتوانست چراغ روشن کند و چراغ روشن کردن خطر هم داشت. بچه را در بغل گرفت و نشست تا شعاع اول روز در چاه تابید. بزودی روشنی زیاد شد و او میتوانست ببیند اما فائده برای او نداشت. کاری که نداشت بکند و روشنی ترس تازه آورد زیرا او میدانست که اگر یکی از کردها بخواهد

در پی او برآید از جای پای او در برف او را پیدا میکند. ممکن است خودش در میان آب قنات چهار دست و پا راه رفته در رود ولی با بچه امکان نداشت. با آن حالت هم اگر کسی سعی به آمدن توی چاه میکرد ستاره در یک ثانیه کارش را میساخت و او عازم به دفاع از خود گردید.

این قدر صبر کرد که بنظرش چند ساعت آمد. به بالای چاه نگاه کرد و دید خیلی از روز برآمده و آفتاب درخشان است. دست بچه از تب گرم و هنوز زاری کمی میکرد اما ناله اش ضعیف و بیهوش بنظر میآمد. ستاره لب او را با آب تر کرد اما بچه ملتفت نشد. بعد بچه لرزید و آه آهسته نزع کشیده مرد. ستاره مدتی آن جسد کوچک را در بغل داشته نشست و بعد برخاسته چاقوئی را که در دفن کردن طلایش استعمال کرده بود برداشت و قبر کم عمقی کنده بچه را دفن نمود. چون از دفن فارغ شد قدری نشست و بی قراریش بیش از تحملش گشت. خیال کرد تا آن وقت کردها از ده رفته اند و بیش از آن نمیتوانست معطل شود. چادرش را برداشت و دور خودش پیچید و خنجرش را جائی نهاد که بشود دستش روی آن باشد. آهسته از پلها صعود نمود و در هر پله ایستاده گوش میداد. غیر از صدای شرشر آب پائین و زدن قلب خودش آواز

دیگری نمی شنید۔ چون سرش نزدیک سر چاه رسید ترسید اگر کسی
نگاه به تو بکند او را به بیند پس تا یک دقیقهٔ تمام ایستاده جرات نفس
کشیدن نداشت۔ ناگاه سایهٔ در چاه افتاد و او خود را به دیوار پس
کشید بعد صدای بال شنیده کبوتری بر لب خاکی چاه بالای سر ستاره
نشست۔ فهمید کسی نزدیک نیست و روی پلهٔ آخری آمد۔ کبوتر
پرید و او به روشنی آفتاب رسیده روی لب چاه خوابیده آهسته
سرش را بلند کرد تا اندازه که از لب تپه توانست بیرون را به بیند۔
اول نگاه به ده نمود و نتوانست آن را از پشت زمین به بیند اما دود
غلیظی از آن برخاسته است بطرف آسمان کبود میرفت۔ از ارتفاع
آفتاب قیاس نمود که باید یکساعت قبل از ظهر باشد۔ با احتیاط به
اطراف خود نگاه کرد و جانداری بنظر نیامد۔ با احتیاط از پناه چاه
خویش بیرون آمد و دولا راه رفته به سر نزدیکترین تپه رسید۔ آنجا
در میان سنگهای بزرگ خوابید۔ بعد جرات نموده سرش را بلند
و نگاه نمود۔ از آن تپه نشیبی دیده میشد که مشرف به بیابان بود
و خود بیابان هم دیده میشد چون نظر او بر بالای آن نشیب آمد منظری
دید که دوباره با وحشت خوابید۔ در راه شهر قریب صد قدم دور
سوارهای کرد آهسته میراندند و سرنیزه هاشان متحرک و در آفتاب

درخشان بود۔ ستاره لحظهٔ خوابیده صورت بر زمین نهاد و
بعد دوباره قوت قلب گرفت۔ اگر او را دیدند که همین قدر وقت
داشت خود را به پناه آخر چاه برساند۔ سرش را باز بلند کرد۔ کردها مشغول
راندن بودند۔ این دفعه خوب ایشان را پائید و دید پشت شان
بطرف او است۔ آن دسته خیلی بزرگتر از روز پیش بود و قریب صد
سرنیزه دیده میشد۔ در میان آنها چند نفر زن دید و وحشت برداشت
ستاره تا یکساعت دراز کشیده کردها را می پائید که در حرکت بودند
و خاک اطراف خودش را هم امتحان می نمود۔ بجز قطار طولانی سواری جاندار
بنظر نمیآمد۔ ستاره ایشان را میدید که از راه شهر منصرف شده بطرف
مغرب قطار میرفتند و آخر عقب چند تپه رمل دور ناپدید گشتند۔
ستاره احساس سرما و لرزه نمود زیرا اگرچه آفتاب گرم بود هنوز
برف در میان سنگها افتاده و یک پایش هم کوفته گشته گرسنه
هم شد۔ آخر عازم شد برود ده به بیند آدم زندهٔ می یابد و الا سعی
کند خود را بشهر رسانده مریم را پیدا کند۔ برخاست و راه افتاد
و از آن سنگستان لنگان لنگان به قطار درخت توت رسیده
تا چند دقیقه دوباره نگاه به ده نموده دید مشتعل است۔ لابد هیچ کدام
از آن کردها تا آن مدت آنجا نمی ماند۔ آخر بخود قوت قلب داده با قلب

زننده از درختها بیرون آمده بطرف دروازه روان شد۔ دروازه تمام باز بود و او داخل شد۔ چشمش به منظر وحشتناکی افتاد۔ در هر جانب خانها مشتعل وطراق افتادن سقفها بگوش میرسید۔ در هر خرابهٔ سوزان و هر نقطهٔ باز اجساد مرده مرد و زن و اطفال ریخته بود و هیچکدام اثر حیات نداشت۔ چند سگ ده داشتند لاش یک قاطر را پاره میکردند و یاد کلمات رئیس کرد ستاره را بلرزه درآورد۔ تا چند دقیقه در ده در جاهائیکه آتش نبود میگشت صدا میکرد و گوش میداد جوابی نشنید۔ کردها کار خودشان را خوب کرده بودند۔ یک تیر بالای دروازه آتش گرفته بود و سگی وق وق کنان بطرف آن دوید۔ سگهای دیگر هم متابعت کردند و ستاره فهمید که اگر زود او را هم پاره خواهند کرد آمد به آفتاب بیرون دروازه و از دهشت ضعف بر او طاری گشت چون حال آمد از دور پای دیوار رفت بطرف کوه و بلند صدا زد۔ در راه کفشش را که شب انداخته بود پیدا کرد و در مزرعهٔ متصل آنجا دو جسد مردهٔ زن دید آنها هم مثل او سعی به نجات خود نمودند اما گلوله خورده افتادند و از نجات خود بیشتر حسرت نمود۔ به دیوار آنجا سه نردبان خشن گذاشته بود که از شاخهٔ تازه درخت ساخته شده۔ آنها را کردها در تاریکی آورده گذاشتند و کسی ایشان را ندید یا دیر دیدند۔

آخر از یافتن آدم زنده بکلی مایوس شد و بخیال رفتن شهر و یافتن مریم افتاد۔ راه طولانی داشت طی بکند و دروازه شهر هم دم غروب بسته میشد۔ اگر صبر میکرد تا تاریک شود محفوظتر بود اما ملتفت شد که باید فوراً برود۔ فقط رفتن او باعث امید به نجات دخترهای اسیر و مجازات کردان میگشت۔ اگر کسی میخواست به او اذیت کند خنجر حاضر بود بیادش آمد که در درختان نزدیک ده قدری سیب زیر درختها افتاده بود۔ رفت و قدری جمع کرده در چادر خویش بست و در مراجعت به چاه میخورد۔

ذخیره خود را از زیر زمینی بیرون آورد و به کمر خود بست۔ پس شکل خشن صلیبی بر دیوار بالای سر بچه نقش نمود و زانو بر زمین زده چند کلمه دعا خواند۔ بعد پای زخمیش را در آب جاری شست و از لباس خود پارچه پاره کرده آن را بست و از پلها صعود نمود۔ چون برای شهر حرکت کرد تمام ده آتش گرفته بود و چون از خم آخر راه که ده دیده میشد نگاه به عقب کرد دید دروازه خراب شد و افتاد بیرون۔

ستاره چند دقیقه پیش از غروب لنگان لنگان دم دروازه شهر رسید و در راه بار یک سنگی به کسی برخورده بود و از آن جهت سالم به پای باره شهر وارد گشت۔ وارد شهر شد

وکسی متعرض او نگشت باچادر روی خود را گرفته و قبل از اینکه آن شب زمستان خوب تاریک شود وارد خانهٔ مریم گردید در حالتیکه دلش پر از قصهٔ بود که میخواست بگوید ولی بی خطر جسته بود —

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور —

باب سی و نهم

ارمنیهای طهران هنوز قدری ثروت داشتند و میتوانستند پول خرج کنند و مشهور بود شاه همیشه در حق ایشان مرحمت داشته است. حاکم شهر بعد از تعویق از پیشکشیهای عمده مجبور شد سعی به گرفتن کردها نماید و صبح روز دیگر سوارها دنبال ایشان فرستاد و یک قاصد مخصوص هم در طرف مغرب در راه قزوین می تاخت تا به حاکم آنجا خبر دهد اما مملکت از نظم افتاده و دو حاکم هم با هم دوست نبودند — دیگر خبری از دزدها نیامد — بسلامتی راه خانه خود گرفتند و در راه گاهی مخفی شده گاهی رشوه داده گاهی جنگیدند تا دیگر کسی دنبال ایشان نرفت —

حملهٔ به ده حیله بانظامی بود — قلب لشکر کرد در تپه‌های رمل مخفی شد و دستهٔ کوچک سعی به داخل شدن قریه نمود — اتفاقاً بمرد ارمنی در راه برخوردند و تدبیر شان باطل شد اما برای ارمنیهای بیچاره نتیجه همان شد — در خرابه‌های نیم سوز ده بجز استخوانهای زغال شده چیز زیادی پیدا نشد و آنچه پیدا شد حاکم برد تا به بیند حکم شاه چیست —

یک ماه بعد از آن شب حملهٔ به ده اوانس ارمنی از اصفهان حرکت کرد تا کارورا و ده اش را اصلاح کند و ستاره با کمال اضطراب منتظر ورود او بود — اخباریکه از اردو میرسید بدتر از همیشه بود و پول گرفتن و سیاستهای سخت شاه سرزبان هر کس موجود و صریحاً گفته میشد که شاه دیوانه شده و تمام ایرانیهائیکه در کار او بودند هر روز را با وحشت بسر می بردند — افواه بود که حتی نوکرهای خیلی معتمد و اهل خانواده خودش هم بر ضد او باهم ساختند چنین بنظر میآمد که همه متفقند بر اینکه کارها این طور نمی ماند و بلائی نزدیک است —

این حکایتها بگوش ستاره میرسید و فکر خواهش غالبی پیدا میکرد که پیش شاه برود — اعتقادش خیلی قوت گرفته که مخفی ماندن طولانیش بی فائده بلکه بدتر از بی فایده است باز بنا کرد مثل سابق به خود ملامت

کند و تصور میکند که اگر از اول رفته بود نمیگذاشت خیلی از این چیزها
واقع شود. دیگر حالا در انتظار رفتن بی تاب شده است.

عازم شد که چون اوانس بیاید باز کوشش برای رفتن بنماید.
اما سعی او لازم نشد. شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید.
بعد از ظهری بود که آن ارمنی وارد شد و عصر تنگ مریم آمد پیش
خانم که برود اوانس را ببیند. اثری در صورت آن پیر قشنگ بود
که قلب ستاره بنا کرد زدن و پرسید "چه مطلبی است؟ آیا
او خبری برای من آورده؟"

مریم دست او را گرفته گفت "بیائید. خدا برای شما بسازد."
ستاره با او به اطاقی رفت که اوانس در آن منتظر شان بود
و بنظرش چنین آمد که در صورت اوانس هم اثر سرور مخلوط با افسوس
موجود است. جواب احوال پرسی و تسلیت خانم را با یک حرکت سر و
چند کلمه تشکر داد و بعد گفت "خانم. برای شما خبری آورده‌ام.
خدا بکند برای شما آن خبر خوب باشد." ستاره نگاه به او
نمود در حالتیکه اثر اشتیاق به سوال در چشمش بود و اوانس گفت
"خانم شنیده اید که در اصفهان چه دارد واقع میشود. از هر طرف
صدای دلتنگی و لند و لند بلند است و حتی آنانیکه خدام با وفای

شاهند در زحمت سختی هستند."

ستاره سرخ شده گفت "هرچه شاه کرد البته لازم بود.
ایرانیان همیشه دلتنگ و بی وفا هستند." اوانس "خانم.
ایرانیها خیلی صدمه خورده اند و دارند نا امید میشوند. شما میدانید
که حکیم باشی که رفت دیگر برنگشت. نبودن او ضرر بزرگی است
و از آن وقت آنچه از دست خلیفه و آغا باشی بر میآمد کوتاهی نکردند
اما دیگر نمیتوانند کاری بکنند. حالا دیگر می ترسند حرف بزنند. اگر
تغییری در شاه پیدا نشود ممکن است حادثه بدی اتفاق بیفتد. گمان
ایشان همین است که خطر برای شاه اتفاق میافتد."

ستاره. "من باید با او باشم. نباید مرا هرگز از او دور نگاه داشته
باشند. برای خاطر خدا بگذارید بروم. بیش از این نمیتوانم اینجا
بمانم. کی توانم دید یار اندر بلا ٭ خود نشینم در کنار آسوده حال"

اوانس. "هنوز شما میل به رفتن دارید؟ جان خودتان
را در خطر میاندازید." ستاره "جانم. جان من چه
قابلیت دارد؟ و در این چند سال سختی جانم چه بود؟ مرا
عفو بفرمائید خدا میداند من از احسانهای شما ناسپاس نیستم اما نباید
من از او جدا شده باشم. بمن مدد بدهید که حالا بروم."

اوالس — "خانم اگر مهیا هستید حالا دیگر رفتن شما محال نیست – خلیفه و آغاباشی در بارهٔ رفتن و در بارهٔ تمام آنچه فرمودید خیلی فکر کردند – برای خاطر شاه میخواهند خطر به خود شان راه بدهند خیال شان این است که شما میتوانید کاری بکنید – اگر شما نتوانید کسی دیگر نمیتواند خدا میداند چه واقع شود"

ستاره پنجهایش را درهم قفل کرد و صورتش از سرور درخشید و گفت "آخر شد – الحمد لله – الحمد لله – راه تاریک گشته روشن شد" پاشد ایستاد و گفت "همین حالا مرا روانه کنید امشب – در یکساعت مهیا میشوم" تبسمی بر روی ارمنی پیدا شد گفت "خانم – وقت خیلی داریم – شاه دارد برای مشهد حرکت میکند و از راه کرمان میرود – شما به او نمیرسید – اگر شما از اینجا راست به مشهد بروید پیش از اردو آنجا میرسید اما بشنید و گوش بدهید آنچه عرض میکنم می بخشید" خانم — "هرچه باشد می بخشم اما مانع رفتنم نشوید" اوالس — "خانم – خواهش آغاباشی این است که پیش از عزم فکر با احتیاط بفرمائید – میگوید هر چند جسارت است اما از آن روز تا حال قبلهٔ عالم اسمی از شما نبرده است – آغاباشی مکرر سعی کرد بزبان شاه بیاورد نشد – خانم — "اگر شاه

واقعاً از من دلتنگ بود خاموش نمی ماند – من میدانم غرض او هرگز اذیت بمن نبود" ارمنی — "کاش همین طور باشد اما فکر بفرمائید – مدتی گذشته و جسارت میکنم که حافظهٔ مردها کم است" ستاره — "آیا شما هم خانم را در مدت چند سال فراموش میکنید" مریم دست خانم را گرفته فشار داد و شوهرش خندید و گفت "خیر خانم حالا دیگر چیزی عرض نمیکنم تشریف ببرید و در این باب ساکت فکر بکنید اگر عازم رفتن شوید فردا ترتیبات مهیا میکنیم و هر وقت حرکت بکنید باشما میرویم – ستاره برگشت به مریم و گفت "شما همیشه مهربان بوده اید وقت میآید و در تمام این چند سال امید را در دل من زنده نگاه داشتید و وقت قلب بمن دادید – شما بمن آموختید دعا بدرگاه الهی بکنم و حالا مستجاب شد – از حالا تا روز مرگم شکر خدا را بجا میاورم و توکل به او می نمایم – ای مقصد همت بلندان ؛ مقصود دل نیازمندان – از منت بندگی و شاهی ؛ دولت تو دهی بهر که خواهی"

باب چهلم

طولی نکشید که در یک صبح روشن زمستان ستاره با قافله که عازم

مشهد بود سوار شد۔ برفی آمده بود اما دوباره هوا صاف شد و بیابان سفید از روشنائی آفتاب دورا و سپید درخشید۔ هوا صاف و لطیف و گویا در بام مرتفع آسیای مرکزی واقع شده۔

باوجود مفارقت از مریم قلبش فرحناک و خون جوانش با سرور زندگی ذوق میکرد۔ سواری اسب را بر نشستن در کجاوه ترجیح داده بود۔ مدتها انتظار داشت که دوباره سوار اسب شود۔ گفت "وقتی به اردو میرسم باز باید سوار اسب شوم و از حالا باید عادت کنم" اما الش هم پهلوی او سوار و میخواست به اردو ملحق شده مشغول کار خویش گردد۔

چون سر کتل سنگی که چند میلی مشرق طهران واقع شده رسیدند۔ ستاره عنان کشید و برگشته نگاه به شهر نمود مسجدها و برجها برف داشت و او بام قصری که در آن مصیبت بر سرش آمد میدید۔ بیاد شهزاده کور افتاد که سالها بیچاره و دردمند در آن قصر زندگی می نمود۔ آخر غم او بسر آمد اما غم شاهزاده بسر آمدنی نبود۔ چشمش را بجانب شمال برگرداند و نگاه با آن نشیب لطیف نمود که متصل پای توچال بود۔ کوه و نشیب در زیر آسمان کبود سفید سپید درخشیدند و بقدری شفاف که هر عمارتی دیده میشد۔ خرابهٔ وراوه پشت تپهای مخفی ولی

دسته سیاه درختها از بالای آن مرئی بود۔ از مصیبتیکه بر آن قریهٔ بی آزار وارد شد آه کشید و نیز برای مردمیکه با او آن قدر خوب بودند۔ آن ارمنی پیر پهلوی او روی اسبش بود و گفت "بیائید خانم۔ آن وقت برای شما غم انگیز بود۔ انشاءالله شما حالا خوشحال میشوید" تا لحظهٔ دیگر چشمش بر آن منظر خیره بود و گفت "آنچه را که شما و متعلقان شما در حق من کردید هرگز فراموش نمی کنم۔ خیلی ناشکر بودم۔ وقت آسودگی من بود و هرگز فراموش نمیکنم" بعد برگشت و ساکت میراند و باوجود امید دلش چشمش پر از اشک گردید۔

سفر به مشهد طولانی و در زمین خشک بود۔ باید صد و نهتاد فرسخ راه در راه سنگستان و در هوای زمستان طی کنند۔ مگر چند روز آفتاب زیرا ابر و برف می بارید و او که در کاروان آهسته میراند تا استخوان خویش احساس سرما می نمود۔ شب یخ بسختی می بست و کاروانسراهای محل پناه شبشان عریان و بی راحت بود و خلوت و گرمی هم نداشت۔ موافق قانون سفر ایران ستاره جای خوابی نداشت مگر ایوان کوتاه که در دیوار کاروانسرا میسازند و صحن آن پر از قاطر و شتر است۔ حتی

در آنجای خواب هم زنهای دیگر شریک بودند- گاهی از سرما و
خاک و صداها بی طاقت میشد-

در تمام راه از خرابی و دلتنگی مردم که مجبور امیدید غمگین بود
در آن مدت چند سالی که دور او ماند تغییر زیادی در مملکت
و احساسات مردم پیدا شد- راهشان از میان دهات خراب
و مزرعه های بایر بود- همسفرهای قافله اش حتی سربازهای کشیک
صریحاً بر ضد شاه حرف میزدند و او را ظالم خونخوار نامیده فحش
میدادند- مکرر حرفهای زنهای اطرافش او را بی طاقت و آتش
غضبش مشتعل میگشت اما چون اوالتس محکم سپرده بود که خود را
ظاهر نکند از این جهت خودداری میکرد- جوانی و امید قوی
که در دلش بود او را نگاه میداشت و آخر خسته و مانده اما قوی
و خوشحال دیوار مشهد مقدس را در جلو دید- در آن هفته های
طولانی که اوالتس و او پهلوی هم سوار بودند دائماً بحث تدبیرات
آینده را می نمودند- مسافرانیکه از مشهد میامدند بایشان
خبر دادند که هنوز شاه وارد نشده- اگر اردو آنجا بود و کاروان
وارد میشد ستاره می بایست آغاباشی را به بیند و با او قرار
بدهد که خودش را به شاه نشان دهد و عازم شده بود در همان

اول شاه را به بیند- میخواست وقتیکه نادر تنها است اذن
دخول بطلبد و شاه از دیدن زن ابا نداشت بعد او اعتماد به عشق
قدیمی شاه نموده نقاب برمیداشت- نمیخواست دیگر خود را
مخفی بدارد یا تهیه به بیند- شاه او را دوست میداشت و یقین
در دل ستاره که بمجرد دیدن روی او شاه جذب میشود-

روز بروز و شب به شب بفکر ملاقات آینده میافتاد
و گاهی ترس وحشتناکی در دلش میآمد اما نه برای خودش بلکه برای
چیزیکه بالاتر از جانش بود- شاید دیگری جای او را گرفته باشد
و شاه با دل سرد و بی پروائی او را بپذیرد- شاید او را حسن و
تغییر یافته می یابد و نفوذ قدیمیش در شاه باقی نمانده باشد
و آن بدتر از مرگ است برای او- اما آن خیالات تاریک
در دلش کم میآمد- مکرر به خودش میگفت " او مرا دوست میداشت
او مرا میخواست " عبارت مذکوره تسلی بزرگش بود- و میدانست
که هنوز خوشگل است و با امید و اطمینان رو به ملاقات آینده نمود
چشم شاه را از سرور روشن خواهد دید چنانچه در پیش دیده بود
و آن وقت تمام وسواس او زایل میشود- اما آنانی را که برای
نجات خانم شاه را گول زدند شاه با سرور خواهد بخشید- تمام

کارها درست میشود.

چون وارد مشهد مقدس شدند خبر اول یاس آور بود. اردو دور و کسی نمیدانست شاه کی وارد میشود. شاید لازم بود پیش از یافتن مقدرش هفتها یا ماهها در انتظار بماند و چون در میان ارمنیهای مشهد جا گرفت متوالی یاس اولش خبرهای بدتر بود. اگرچه خیلی را از او مخفی داشتند اما باز هم خیلی بگوشش رسید و آنچه شنید در نظرش وحشتناک بود. زود مطلع شد که اهل ولایت خود نادر هم از اسم او نفرت دارند با اینکه جنگهای ایام او ایلش او را صنم ایشان ساخته بود. بچها هم هرزه درائی کرده به شاه فحش میدهند و از ذکر نام او تف به زمین میاندازند بدتر از همه مردم صریحاً میگفتند که جمعی خیال کشتن شاه دارند و دعا میکردند بمقصود برسند. حتی این هم گفته میشد که علی قلی خان برادرزاده اش که شاه او را مثل فرزند عزیز پرورد از متنفران است. ایرانیها میگفتند علی قلی خان کسی است که زود دیا دیر آن ظالم را زمین میزند و ایشان را از گستاخی افغانها و تاتارهای ملعون شاه نجات میدهد.

ستاره سعی میکرد خیلی از آن مطالب را باور نکند و به اوانس

گفت "ایرانیان همیشه همین طورند. همیشه ناشکر و حق نشناس و دروغگو و لاف زن هستند. از دور دلیرند ولی در دل ترسو. چون شاه بیاید طور دیگر خواهیم شنید. پیش او چاپلوسی خواهند کرد و قسم خواهند خورد که چنین پادشاه بزرگ خوبی نیامده."

اما آن پیرمرد سرش را تکان داده گفت "خانم. خودتان را گول نزنید. وقت بد شده است و خطر هست. خدا کند کارها درست شود اما حالا کار خراب است." هر روز صدق کلمات ارمنی در قلب خانم جاگیر میشد تا اینکه دلش از ظلمت ترس تاریک گشت. بعد او در تجسس بر آمد که هرچه میتواند بفهمد تا چون شاه میاید برایش مفید باشد. دوست قدیمی خانم زن نصرانیهٔ علی قلی خان در مشهد بود ولی او آن وقت جرات نداشت پیش نصرانیه برود. آن وقت بیش از همیشه لازم بود خود را مخفی بدارد اما تا اندازهٔ که جراتش مقتضی بود سعی کامل به تحصیل اطلاعات می نمود و اوانس هم در آن کار مسرورانه با او کمک میکرد و تحصیل اطلاعات هم خیلی آسان بود. طولی نکشید که فهمید نفرت و خیانت به محبوبش عام است و دشمنانش هر روز نترس تر و خطرناک تر میشوند. در دلش ثابت شد که اگر

نادر دست از طریقه اش بر ندارد تباه میشود۔ رها کن ستم را
به یکبارگی ٭ که کم عمری آرد ستمگارگی۔

از اینکه چشم و گوش خانم باز شد محبتش کم نگشت و خیال میکرد
شاه از پشیمانی و بیچارگی دیوانه شده امافطرت اصلیش همان
مثل قدیم است۔ هیچ کس شاه را مثل او نمی شناخت و او میتوانست
شاه را از نفس خودش نجات دهد۔ خدائی که خانم را زنده نگاه
داشت به او اعانت میکند و او شاه را نجات میدهد۔
ای کریم کارساز ذوالمنن ٭ رحم کن بر حال زار یار من۔

باب چهل و یکم

تمام آن ماههای طولانی زمستان را ستاره در مشهد مانده
بی تابانه منتظر ورود نادر بود و خبرهای بد روز افزون۔
متصل حکایات خوفناک خرابی و مصیبت از جنوب میرسید
میگفتند شاه در کرمان است و مثل آدم دیوانه خراب و عقاب
و قتل میکند۔ مردم درباره رعیت و تجار بی اذیت حرف میزدند
که با سختیهای وحشتناک اعضایشان بریده یا کور و یا کشته میشدند

و کله منارهائی که علامت منزل گاه لشکر بود و رد زبان مردم۔ و
چون این مطالب را نقل میکردند سیلاب تهدید و فحش از دهانشان
بیرون میریخت۔

علی قلی خان برادرزادهٔ شاه برای دفع شورش به هرات
رفت و صریحاً میگفتند دیگر بر نمیگردد و برای این رفته است که با
یاغیها ملحق شود و بزودی خود را ظاهر خواهد نمود۔ گویا صدای دهشت
و خطر از هر طرف بلند و دلهای مردم پر از اضطراب یا از بهت
یاس عازم که دیگر تحمل نکنند۔

ستاره بهر طرف رو میکرد
چیزی نمی شنید که دلش خوش شود۔ یک نفر هم برای حمایت
مردیکه مملکتشان را نجات داد و بدرجهٔ اعلای جلال و سلطنت
رساند صدا بلند نمیکرد۔ همه را فراموش کردند مگر همین یکی را
که نادر از قومش نفرت دارد و ایشان را معذب می سازد۔
زمستان رفت و بهار آمد و دوباره امید در دل ستاره پیدا شد
اما امید مضطربی بود پر از ترس و شک۔ آخر خبر قطعی رسید که لشکر
برای مشهد در حرکت است و دستهائیکه جلو فرستاده شدند
وارد میگشتند و یک روز صبح که درختها دوباره سبز بودند نادر
وارد شهر گشت۔

ستاره در انتظار دیدن او بی طاقت گشت

و آن ارمنی پیر که مجبوراً گوش به التماسهای خانم داد او را همراه برد- چادر رو بنده کرد تا در جمعیت دیده نشود- جمعیت خطرناکی بود پر از ملاّ و طلاب که همیشه شورش طلب و فتنه انگیز ند اما به ستاره کاری نداشتند- از بی تابی که داشت چند ساعت پیش از وقتی که برای ورود شاه معین بود رفتند به خیابان و در انتظار ملول گشت- چند گردم بهر لیلی گرد حی ؛ نه ز لیلی پای می بینم نه پی- با وجودیکه بهار بود هوا ابر و تاریک و گاهی باران هم می بارید- جمعیت اطراف ستاره لند و لند میکردند و فحش میدادند و چون یک دسته افغان جزء مقدمة الجیش وارد شهر شدند مردم چین به جبین زده لعنت میکردند- گویا ایشان هم احساس عداوت مردم را میدانستند زیرا چون با ریشهای بلند و پوستینهای زرد نزدیک رسیدند نگاه نفرت و استهزا به راست و چپ می نمودند- بعد از ایشان دستهای لشکر ترکمان آمدند که صورتهای پهن تاتاری و کلاههای پوستی بزرگ داشتند- با ایشان هم ایرانیها لعن و طعن کرده قر قر میکردند و میگفتند "آدم فروشها را ببینید- ای گور پدرشان را سگ نجس کند"
ملا عبدالکریم که در میان حلقه طلاب ایستاده بود با صدای بلند به ایشان

لعن کرده تف بر زمین انداخت- یک ترکمن سر نیزه اش را بطرف او پائین آورد و او با صیحهٔ دهشت میان جمعیت غایب شد- ترکمنها خنده کنان میرفتند و از هر طرف صدای خنده بلند شد- در مشهد مقدس هم ایرانیها ملاها را دوست نمیداشتند هزارها سپاهی دیگر عبور نمودند همه مستحکم و بی خیال و بی پروا و از هیکل شان واضح بود که جنگ تجارتشان است- بعد یک نعرهٔ دور ضعیف شنیده شد که آن به آن نزدیکتر میشد و از دحام مردم بنا کردند به تنه زدن بهم و زور دادن به جلو- و ستاره که قلبش سخت میزد فهمید وقتی را که انتظار داشت آخر دارد میرسد- مژده ای بخت که مقصود بصد ناز آید ؛ به تن خستهٔ من جان دگر باز آید- صدای موزیک جنگی هم شنیده شد که در نعرهٔ جمعیت درست واضح نبود و نظر ستاره از میان سرها و شانهای مردم جلو به دستارهای حاشیه قرمز و سینه بند فولادی شاطرها افتاد و آن مغرورترین سربازهای دنیا صف در صف و با وقار در جنبش بودند- ناگاه از میان شکاف ابر شعاع آفتاب تابید و جلال بیرقهای زری قرمز ایشان را که در تموج بود ظاهر نمود- بعد ستاره از میان صفهای مسلسل جنگ آزموده و سرهای ازدحام جنبان مردی را دید که بلند تر

از همه وفاتح و پادشاه مملکت قلب خانم بود. پس لند و لند و اندیشه بدی که ذهن خانم را تاریک کرده بود چه بود؟ شاه میراند و مثل همیشه بلند و راست و قوی بود و اسب جنگیش زیر پایش مغرورانه در حرکت. ستاره دوباره آن خود طلائی و صورت محکمی را که ریش سیاه داشت دید و چشمهای ترش او در نظر خانم بشاش بود.

کسیکه تشنه لب نازلست میداند که موج آب حیات است چین پیشانی

مثل قدیم دستش روی تبر جنگیش بود که همه میدانستند. همان تبر بود که یک مرتبه خانم را بر زمین انداخت و جواهر آتش در شقیقه اش فرو رفته خون جاری شد اما در آن روز ستاره بفکر روز زخم خوردنش نیفتاد. خانم با ذهن باز و چشم مشتاق بر شاه خیره و دلش با جوش غرور و عشق پیش شاه بود. المنة لله که نمردیم و بدیدیم بار دیدار عزیزان و بمطلب برسیدیم. کشیک خاصه از عقب رسیدند و شاه از نظر رد شد و خانم درخش آخری کلاه خود طلائی را دید. در اطراف ستاره ازدحام مردم بنا کرد به فشار و زور دادن بهم حرف زدن و اعضاء تکان دادن. ارمنی پیر دست به بازوی او زد و او بخود آمد و آه مفصل دلخوشی کشیده برگشت برود و ملا عبدالکریم با عبای خود جار و کنان از پهلوی ایشان رد شد. دامن

عبای خود را به چنگ گرفته با ایشان به لفظ سگهای عیسوی فحش داد. اما خانم توجهی به تنه زدن و فحش دادن مردم نداشت. قلبش پر از نصرت و سرور بود. چرا او گاهی شک و ترس برداشت. در آن همه قوت و جلالش چه خطری به او راه می یابد؟ آن همه جنگ آزموده مجلل اطراف خود دارد و روح عالیش بر قلب همه حکم فرما است. ترس و بی وفا بود که آن خیالات بد را در حق شاه نمود.

باب چهل و دوم

آن شب یکی از خوشترین اوقات عمر ستاره بود و گویا بار غم از دلش افتاد و شاه متصل به او واقع شده. فردا او دوباره او را می بیند و شاید فردا شب نمیگذرد که او در آغوش معشوق است. گویا حتی پیر ارمنی هم از دیدن حالت نادر و لشکر جنگ آزموده اش قوت قلب گرفت. راست است که جمعیت مردم از دیدن نادر هیچ از آن شاه پرستی قدیم را نشان ندادند و پیش از اینکه او برسد عوض خوشحالی لند و لند میکردند و فحش میدادند اما همینکه

اوسواره میگذشت مخشها تمام شد و تا ورچنان خیال ایشان را
در ربود که علامات تعجب وحیرت در ایشان پیدا شد- اوالنس هم
همت پیدا نمود و چون ستاره با صورت سرخ و چشمهای درخشان
با اطمینان و سرور کامل حرف میزد چنین بنظر میآمد که آن ارمنی هم قوت
قلب از او جذب میکند- فردا باید حرم وارد شهر شود و اوالنس
گفت آغا باشی را می‌بینم و خبر میآورم و در آن انتظار ستاره در پرده
چادر روبنده میرود و ملحق به جماعت تماشاچی دیوانخانه شود و یقیناً
آنجا شاه را خواهد دید که موافق معمولش مشغول کار است-

ستاره از اضطرابی که داشت آن شب کم خوابید و بعد از طلوع فجر
زود حاضر برای بیرون رفتن شد- باهم تاجلو خان دیوانخانه
رفتند و دیدند شاه سواره آمده جای خود نشست. نتوانستند خیلی
نزدیک روند اما ستاره این قدر نزدیک بود که ببیند شاه لباس
خیلی ساده سفید پوشیده است- بر دستارش الماس بزرگ مغول
کوه نور میدرخشید مثل قدیم تبرش روی تخت پهلویش گذاشته
دستش روی آن بود-

بعد کار روز طولانی که ستاره خوب در خاطر داشت شروع شد-
گویا دیروز بود و او شاه را میدید نشسته و دستهای ایلات و لشکر

یکی یکی میروند بالا پیش او و علی اکبر پهلویش کاغذ میخواند- عیناً
همان وضع قدیم را ستاره مشاهده می‌نمود- ساعتها ایستاده تماشا
میکرد و میتوانست چند ساعت دیگر هم بایستد بی تاب بود و منتظر
که نزدیک‌تر رود و اما در کمال سرور- باز آن زندگی قدیم را که خیال
کرده بود دور ابدی شده یافت- منم که دیده بدیدار دوست
کردم باز ط چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز- حتی جمعیت هم
همان قدیمی بنظر میآمد- دیگر آن وقت مخش نمیدادند و چیزی ظاهر
نبود مگر شوق و میل به دیدن نمایش-

این قدر ایستادند که پیرمرد خسته شد و میل داشت بروند که علی اکبر
از پله دیوانخانه پائین آمد و از میان جمعیت عبور نمود او را شاه فرستاده
بود بعضی از کاغذها را بیاورد- او متصل بایشان عبور نمود و ستاره
ملتفت شد که او تغییر کرده است- پیرتر شده بود و آهسته راه میرفت
و صورتش اثر فرح قدیم را نداشت اما چشمش همان نگاه تیز قدیم را
داشت- چون با اوالنس در پیش معامله کرده بود با حرکت سر و تبسم
دلاویز قدیمش آشنائی داد و به ستاره خیال کرد نظر علی اکبر برا او افتاد
و با یک ترس ناگهانی قلبی خود را پس کشید-
علی اکبر رفت و خانم فهمید که شاید نتوانست زیر روبنده او را بشناسد

اما از دیدار علی اکبر مضطرب گشت و چون او السن اظهار داشت شاید
قرق زود دارد میشود و باید رفت خانم فورًا قبول نمود. باقی
روز را در خانه ماند و انتظار شدید برای خبر تازه داشت. نزدیک
غروب ارمنی که باز بیرون رفته مراجعت نمود. خبر آورد قرق وارد
شد و او لحظهٔ با آغاباشی حرف زد و اگر ممکن میشد آن شب آغاباشی
بدیدن خانم میآمد. باکمال بی تابی خانم منتظر او بود. خیلی از شب
گذشت و تقریبًا از آمدن او مایوس شده بودند که او آمد و ستاره
او را با سروری پذیرفت که نتوانست مخفی دارد و او هم همین طور از
دیدار خانم خوشحال بنظر آمد اما بمجرد یکه احوال پرسی اولشان تمام
شد ستاره دید او هم خیلی تغییر کرده است. پیر و درهم بنظر آمد و علامت
قدیم ساحت و خوش خلقی از صورت سیاهش رفته ضعیف الاعصاب
و مضطرب الاحوال شده و چون جواب سوالات مشتاقانه ستاره
را در باره شاه میداد عجز و اضطرابش خیلی واضح بود. گفت
"شاه سالم است و حال چنین معلوم میشود که سفر این فایده
به او داده - اما خانم - او از سابق خیلی فرق کرده است - از
روز کور کردن رضاقلی خان تا حال روز افزون سخت و بی رحم
میشود. و حالا خانم - از ما کسی جرات ندارد تو رویش نگاه کند -

اگر بهمان حرف شما و حکیم گوش داده بود کارها خوب بود. اما گول خورد
و غم و غصش را تاریک ساخته. با من او همیشه خوب بوده و من خانم
جانم را برای او بدهم اما در حق دیگران همیشه بدگمان و غضبناک است
همه از او خوف جان دارند. خانم - این حالت طول نخواهد کشید
می بینم ترس دارد و اطرافیهایش را مایوس میسازد هیچکس هر چند
صدیق هم باشد امید ندارد آخر از او نجات یابد. مردم دیوانه و
بی رحم شده اند زیرا امیدی برایشان باقی نمانده و خدا میداند
آخر چه بشود. خانم - می ترسم خطر برای جان شاه باشد."
دست آغاباشی میلرزید و چشمش پر از اشک بود و ستاره با اضطراب
قلبی می شنید و گفت "اما لشکر ثابت قدم مند و تا وقتیکه
ایشان نمک بحلالند کسی نمیتواند کاری بکند."
آغاباشی - "خانم - اگر برای آن نبود تا حال کار گذشته بود.
شاه تاکنون مرحمت به افغان و اوزبک دارد و ایشان صدیقند
و بعضی از قزلباش هم همین طورند اما شما میدانید شاه از ایرانیان
نفرت دارد و به ایشان رحم نمیکند. حتی بسیاری از لشکر هم خائنند"
خیلی بیش از اینها هم آغاباشی به خانم گفت تا اینکه اطمینان مجدد
او باز سخت متزلزل شد. و چون خانم اصرار به آغاباشی نمود که بگذارد

فوراً برود و نزد شاه و خود را نشان دهد خواجه خائف بنظر آمد و به خانم
تاکید نمود احتیاط نماید و به عجله کار نکند - گفت موقع می پایم و شما
خبر میدهم - با تردید و بی اطمینان حرف زد و تقریباً چنین بنظر آمد
که از فرستادن پی خانم پشیمان شده است و لی جرات نکرد عنوان
مطلب نماید - اما حالت ستاره آنوقت طوری نبود که بشود او را اگاه
داشت - وعدهٔ وصل چون شود نزدیک ؛ آتش شوق تیزتر گردد
هرگز اعتقاد نداشت مخفی کردن زنده ماندن او از نادر کار عاقلانه
است و حالا که می بیند کا کا سیاه امیدی بجو وندارد فهمید که دیگر نباید
بدستور العمل او رفتار کرد - دیگر باید به رای خویش عمل نماید - همان
قدر که جرات آغا باشی کم شد جرات خانم زیاد شد - ملاحظه خواهش تعویق
آغا باشی را ننموده با جرات و استحکام گفت "نه - من شاه را
می شناسم - من میدانم غرض او هرگز اذیت بمن نبوده و میدانم حالا
از من بغضب نمی آید - شما بمن خیلی خوبی کردید و برای خاطر شما من
بخلاف رای خودم رفتار نمودم - حالا اگر تمام آنچه می فرمائید صحیح است
پس باید او را نجات داد - آغا باشی نمیتوانم بیش از این خاموش
بنشینم - اگر خیال میکنید خطری هست نمیخواهم به من معاونت بکنید
من خودم میروم پیشش - او انکار از دیدار زن نمیکند - برای خاطر

خودش من باید بروم"
آخر جرات و اطمینان او بر ترس آغا باشی غالب گشت -
مردد و مضطرب بود اما از قوت اراده خانم از جا در رفته
ناچار راضی شد - پیش از اینکه از هم جدا شوند قرار دادند
روز دیگر چون شاه از دیوانخانه برمیگردد و تنها است ستاره
آنجا حاضر بوده استدعای ملاقات نماید - آغا باشی خویش را در کار
نیاورد و لی بقدریکه بتواند امداد نماید و اگر اشکالی پیدا شود ستاره
به شاه بگوید حکیم مرا نجات داده مخفی ساخت -
انصاف این است که آغا باشی تنها بفکر خود نبود و چون خانم
خوب به او قوت قلب داد او هم دلیرانه رفتار نمود خود را بی ترس
جلوه نداد بلکه عازم شد رو به خطرها نماید و اگر در سعی به نجات آقایش
جان دادن لازم شود بدهد - گفت "خانم - شما مرا خجل ساختید
شما دل شیر دارید - من بپهلوی شما میایستم هرچه باداباد - برای
خاطر او میکنم و خدا کند کارها درست شود"
ستاره - "کارها درست میشود - من میدانم - دلم بمن میگوید -
ترس نداشته باشید - فردا تمام مشقتهای ما به آخر میرسد"

آغا باشی برخاست برود در حالتیکه در تمام وجودش اثر همت
ترس خانم حکم فرما بود. پیش از رفتنش خانم بالبهای لرزان یک
سؤال از او نمود. گفت "شیرازی. او اینجا است؟ هنوز
هم میتواند اذیت کند؟" آغا باشی "او اینجا است
خانم. اما از نظر شاه افتاده. برای خاطر علی اکبر شاه او را همراه
دارد اما او حالا از علی اکبر بی اعتماد شده است و شیرازی را خیلی
کم می بیند" ستاره مردد و سخت سرخ شد و بعد دستش را
روی بازوی آن آفریقائی گذاشته چشم خویش را به صورت او
بلند نموده گفت "آیا دیگر کسی هست عزیزتر باشد پیش شاه"
آغا باشی "نه خانم. از وقتیکه شما دور شدید شاه به حرف
هیچکس از اهل اندرون گوش نمیدهد. هرگز هیچکس مثل شما
پیش شاه عزیز نبوده"
چشم خانم با سرور فیروزی درخشیده گفت "من این مطلب
را میدانستم. میدانستم او فراموش نمیکند"

باب چهل و سوم

روز دیگر وقت غروب نادر از دیوانخانه بیرون آمد و سواره بمنزل

خود مراجعت نمود ستاره و اوانس که در جمعیت منتظر بودند آهسته
عقبش رفتند و دم دریکه آغا باشی گفته بود منتظر ایستادند.
چون تاریک شد خواجهٔ سیاهی نزدیک ایشان بی خودی راه
رفته با ایشان سلام داد و به ارمنی گفت "شما کی هستید و چه
کار دارید؟ آیا دربارهٔ خانم ارمنی آمدید که اهل دراوه است"
آن کلمات نشانی بود که شب قبل قرار داده بودند.
ارمنی "به سفارش رئیس شما آغا باشی ما اینجا ایستاده ایم و
اسم بنده اوانس است" کاکا سیاه احوال پرسی کرد و گفت
"خوب شما همین جا بایستید و خانم همراه من تشریف بیاورد"
ستاره پا پیش گذاشت و اوانس در زبان ارمنی گفت
"خدا حفظت کند و خوش بخت باشی دخترم" آوازش بند آمد
و ستاره دستش را لحظه روی دست او گذاشت و گفت "برای
من ترس نداشته باشید. میدانم کار درست میشود"
ستاره با گردن افراخته و قدم مستحکم از در داخل شد. کاکا سیاه
او را از حیاطی عبور داده به یکی از درهای قصر برد و از انجا دهلیزی
راطی کرده در آخر آن به اطاق کوچکی رسیدند و کاکا رفت. در
راه به کسی بر نخوردند. یک دو دقیقه بعد آغا باشی آمد. ناخوش

ومضطرب بنظر آمد و صورت سیاهش از ترس زرد رنگ شده۔
ستاره دید دست او هم میلرزد۔ گفت "خانم۔ یقین دارید
که بتوانید این کار را بکنید؟ اگر شک دارید برای خدا یک دو
روز صبر کنید۔ بر دیر نشده۔" ستاره روبنده خویش را بالا کرد۔
صورتش زرد و چشمش درخشان بود اما هیچ جنبه اضطراب نداشت
و به آغاباشی خندیده گفت "شکی ندارم و کاملا مهیا هستم۔"
آغاباشی با تحیر نگاه به او نموده گفت "عجیب"

بخانم گفت شاه تنها است و نوکری میرود و خبر میدهد که زن
ارمنیهٔ مستدعی است برای امر مهمی خدمت برسد۔ اگر انکار کند
نوکر میگوید این زن یکی از دوستان علوی خان حکیم است و اگر
باز هم انکار کند راه دیگری نیست مگر اینکه خاتم بفرستید۔ اگر عرضم
را شنیده خاتم را آورده اید۔ ستاره۔ "بلی آورده ام۔ اما نمیخواهم
آن را بفرستم۔ من خودم باید او را ببینم۔ اگر او مرا ببیند کارها
درست میشود۔" آغاباشی۔ "اما اگر او شما را نه بیند طور
دیگر میشود؟" ستاره۔ "بعد خاتم را میفرستم۔"
آغاباشی بیرون رفت و فرمانی داد و چون برگشت خاموش
نشسته با اضطراب پنجهها را درهم انداخته باز میکرد۔ صرف چند دقیقه

منتظر ماندند که خواجه سیاهی داخل اطاق شد و گفت "شاه تنها
است و فوراً میخواهد خانم را ببیند۔" ستاره برخاست و
همراه او رفت۔ بطوری کار به آسانی درست شد که او نتوانست
باور کند بمقصود رسیده است و چنانکه مکرر در بحران حیات اتفاق
میافتد او از راحت و آزادی از اضطراب خویش در تعجب بود۔
اما چون دم پرده اطاق نادر ایستاد خیال آنچه در لحظه بعد ممکن
است برای او واقع شود در دلش خطور نمود و آواز ضخیمی را که خوب میشناخت
به نوکر گفت او را ببرد تو و تقریباً جرأتش را برد۔ تا لحظهٔ قلبش
از حرکت افتاد اما خون دلیر راجپوتش نگذاشت او از دست
برود۔ با یک سعی مایوسانه خودش را ضبط کرده با قد راست و
گردن افراخته داخل اطاق پا گذاشت۔ همینکه نزدیک تختی آمد
که نادر بر آن نشسته بود شاه چشمش را بالا کرد و خانم دید او با نظر
دقت و تحقیق نظر در خانم می نماید و گفت "کیستی و چه کار داری؟ نقاب
روبنده ات را بالا کن ببینم۔" اما در صدای ضخیمش علامت
اضطراب نبود۔ دست ستاره بالا رفت و میلرزید۔ با روی
باز و چشم متضرع پیش شاه ایستاد و گفت "قربان کنیز را
ببخشید۔" فریاد خشنی از دهن شاه بیرون جست و با حالت

تحیری که تقریباً ترس بود بر جبت ایستاد۔ ستاره پیش او زانو بزمین زد اما او بازوهای خانم را گرفته او را کشید روی تخت و بر رویش خیره شد۔ فرمود "الله اکبر۔ بمن گفتند تو را کشتم و این چند سال در عذاب بودم۔ چرا از من جدا شدی؟ خدا امید اند هرگز غرض من اذیت بتو نبود" ستاره "قربان۔ من همیشه این مطلب را میدانستم و میخواستم بیایم اما نتوانستم۔ ناخوش بودم و قبلهٔ عالم داغستان تشریف برده بودید و نمیگذاشتند بیایم" شاه "کی جرات داشت تو را مانع شود؟ کی جرات داشت مرا گول بزند؟ بخدا در همین ساعت ایشان را میکشم" ستاره با تبسم نگاه بصورت شاه نموده عرض کرد "حالا فهمیدم مرا بخشیدید و تمام آن سختیها گذشت۔ ساعت اول خوشی بنده را تاریک نسازید۔ آنها را هم ببخشید۔ میدانم ایشان را هم می بخشید" او السن فراموش شده مدتی در دم قصر منتظر ماند۔ خیلی از شب گذشته بود و آن بیچاره از اضطراب و خستگی به تنگ آمده که ستاره رفت پیش او۔ خانم مصر شد خودش رفته تلافی فراموشی را بنماید و بشارتی را که او منتظر شنیدن بود به او بدهد۔ در راه یک کلمه تسلی به آغاباشی

هم گفت و او هم او السن را فراموش کرده بود۔ و بعد در آن چند ساعت اول ستاره فهمید تمام دنیا مال خودش است۔ آن شب تمام آفتهائیکه ایشان را تهدید کرده بود رفع شد۔ بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود؛ که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم۔ چون آخرها در خوابید ظلمت از ذهنش دور شده بود۔ با ابروی بی چین و صورت بشاش خوابید۔ لااقل آسمان یک شب آسوده و سرور کامل بایشان مرحمت نمود۔ ستاره پهلوی او زانو بزمین زده با کمال تضرع تشکرات بسیار خدا را بجا آورد که دعای او را مستجاب نمود۔

باب چهل و چهارم

در آن اثنا خبر مراجعت ستاره در اندرون منتشر شد و وقتیکه او داشت جرعهٔ اول خوشی تازه یافته خود را می نوشید داشتند همان دام قدیم را دورش می بافتند۔ بادهٔ شادی بنوشی یک دم اما
جام عیش ها از دم زنبور غم آمادهٔ صد نیش باش۔
شیرازی از شنیدن آن خبر نگران سختی خورد و باز آتش نفرتش

مثل سابق سخت مشتعل شد۔ ہنوز خیلی از شب نگذشته بود که
رفت منزل برادرش۔ علی اکبر اشتغال تام به جام باده داشت و
مزاجش موافق تحمل کار سخت نبود۔ اما کلمات اول خانم او را مضطرب
و متوجه ساخت۔ شیرازی با شتاب مخصوص عنوان مطلب نمود
و اعتنائی به سؤالات مؤدبانه علی اکبر که همیشه مؤدب بود ننموده
گفت "گوش بده۔ گوش بده۔ دختر هندی دوباره آمده و باز
با شاه است۔ خدا میداند به چه جادوئی برای عذاب ما از قبر
بیرون آمده" علی اکبر۔ "الله۔ این محال است۔
چندین سال است او مرده است" شیرازی۔ "مرده است
یا نه مرده است که در قصر است۔ آغا باشی که خدا لعنتش کند خودش
بمن گفت۔ از زور خوشی مثل دیو سیاه نیشش وا کرده بود و من میخواستم
شکمش را پاره کنم" علی اکبر۔ "عجب۔ اما با این همه او
چه اذیتی میتواند بکند" شیرازی۔ "مرا شما دیوانه میسازید
چه احمقی شما باید باشید۔ آیا همیشه او بر ضد ما نبود۔ او و آن سیاه
کثیف۔ هر وقت ما پا او طرف شدیم پدر مان در آمد۔ او از
ما نفرت دارد و باز تمام شیطنتهای هندیش را بر ضد ما استعمال
خواهد نمود۔ و آن خونخوار حالا با تو خوب نیست"

علی اکبر۔ او حالا بیش از سابق محتاج به پول است و غیر از من
کسی نمیتواند پیدا کند۔ از یک دختر نمی ترسم" اما او می ترسید
و میدانست ستاره همیشه از او و خواهرش بدگمان است۔ شاید
آنوقت او میدانست ایشان حیله در حقش نموده خیال کشتنش
داشتند۔ علی اکبر یک وهم خرافاتی هم داشت که از زمان شرکت
در حیله ضد ستاره کار و بارش بد شده بود۔ و علی اکبر آنوقت
در حالت خطرناکی بود که اشتغال کامل در حیله بشاه داشت۔
از جهت خودپسندی و شوق به حیله و نیز از جهت ترس مستغرق
در یک حیله بسیار وسیعی بشاه گردید در واقع او قائد ایرانیان
رنجیده و رئیس آن حزب بود که میخواستند نادر را از زمین بزنند
مدتها است علی اکبر می بیند شاه از و برگشته و دشمنی او را با و بعید
در نظر دارد و اینکه از او تحمل نموده برای مفید بودن او است۔
علی اکبر از این مطلب در غضب و به این طور انتقام میکشد که
تا میتواند افسادی نماید۔ هر چه نادر میکند او منتشر میسازد تا
نفرت مردم از شاه زیاد شود۔ و نادر در دیوانگی خویش خیلی
موقع به دشمن بیدار داده بود۔ هر چه نادر بر ضد علما میگفت
یا میکرد و هر چه مرحمت به افغان و تاتار نشان میداد و هر چه علامت

نفرت و استهزای به ایرانیان از او دیده میشد و هرچه سیاست
بیرحمانه در حق مردم خصوص ایرانیان می نمود همه باعث قوت
دست علی اکبر بودند۔ علی اکبر دلیر نبود و چندان وطن خواهی هم
نداشت و نفرت سختی هم از شاه در دلش نه۔ اگر شاه یک خورده
توجه به خیالات و استراحت او می نمود و در میان مردم قدری
ملاحظه عزتش را میکرد او در مقابل شاه سپر میانداخت۔ اما نادر
با او با سختی و استهزای روزافزون رفتار نموده به خودپسندی
وی زخم زده ترسش را برمیانگیخت۔ پس او هم در خیانت
روزافزون میافتاد۔

دراواخر فهمید که آتش غدری که خود دامن زده است دارد
خوب مشتعل میشود۔ ملاها و صاحب منصبهای ایرانی که مراوده
غیر رسمی بخانه علی اکبر داشتند در حرف زدن خیلی جری و در تهدیدات
خود مستقل بودند۔ شنیده بود غدر ناتمامی تشکیل شده که هر
وقت موقع یابند شاه را بکشند۔ او میدانست طریقه اطلاعات
مخفی نادر دیگر چندان فعال و دقیق نیست۔ نادر از تعب کار
و نیز از شدت اعتماد دیگر چندان احتیاط در طریقهٔ جاسوسی که
خوب خدمت به او کرده بود نداشت و اطلاعات خوب مانند

سابق تحصیل نمیکرد۔ روی هم رفته به علی اکبر چنین نمود که کار
آقایش به آخر رسیده است۔

او در این درجه خیال بود که جواب کاغذش از هرات از علی قلی
خان برادرزادهٔ محبوب نادر آمد۔ کاغذ خیلی با احتیاط و با عبارت
خوب نوشته شد اما کلماتش برای یک ایرانی استاد حیله معنی
خود را می بخشید و قاصد با کاغذ پیغام لسانی هم آورده بود و
علی اکبر مطلع شد که علی قلی بر ضد محسن خود شده بزودی خویش
را ظاهر خواهد ساخت۔ علی قلی خان محبت قلبی کامل نسبت به
علی اکبر ظاهر نموده اعتماد تام به امداد او اظهار داشته وعده تلافی نمود
پیغام مذکور در آخر تدبیر علی اکبر را تغییر داد و او را عازم
ساخت که خود را محکم به علی قلی خان ببندد۔ حالا هرچه در حیله
تعجیل بشود در نظر او بهتر است۔ ترس است که او را جری به تشنا
ساخته است۔ آدمی که ترس برداشت همه کار میکند۔

باری۔ اگرچه او ساعی بود با تنبلی مخصوص خویش و عشق به تنها
تمام تدبیراتش را در شراب غرق سازد اما خواهرش او را در حالتی
یافت که ذکاوت تیز ترش میتوانست کار موثر کند۔

او تمام سرّش را بخواهر نگفت چون اطمینان به خودپسندی گستاخ

خواهر نداشت و میدانست زبانش در اختیار خودش نیست. اما
خواهر خیلی چیزها را میدانست و اطلاع خود را خوب استعمال نمود
با فصاحت سختی به برادر ثابت نمود که اگر ستاره باز نفوذ قدیمش را
در ذهن نادر پیدا نماید خطرناک است. نادر قوی بود و چندان
کار نداشت که باز بحالت اصلی برگردانده شود و ستاره هم همیشه
بر ضد ایشان بود. ستاره کمال سعی را نمود و نادر را از بزرگترین
خطای تمام عمرش یعنی کور کردن رضا قلی خان نجات دهد و آن
وقت هم تا میتوانست شاه را از طریق ظلم مجنونانه باز میداشت.
لشکر افغان و تاتارش که با او یک دل بودند و اگر دختر او را
وامیداشت با دیگران هم قدری مهربان تر و موافق تر باشد آن
وقت نمیشد گفت نتیجه اش برای برادر و خواهر چه میشد. لشکر
ایرانی همیشه متلوّن و زود به راه میآمدند و خیلی از ایشان هنوز
از شاه ترس داشته او را بزرگ می شمردند و او میتوانست دوباره
ایشان را بطرف خود جذب نماید و خدا میدانست چه واقع میشد
و معینًا علی اکبر و خواهرش در زحمت میافتادند. دختره سیاه همیشه
ضد ایشان بود و آن وقت دو مقابل ضد میشد و تمام شیطنتهای
هندیش را در کار میاورد. در هر صورت دفع او لازم بود. عین

جان برادر و خواهر دیگر محفوظ نبود. علی اکبر خاموش می شنید و
دانست خواهر از نفرت مبالغه میکند. و از خوش باوری و خرافات
پرستی خواهر در دل می خندید. با این همه ستاره دختری بیش نبود
و دختر یکه ایشان او را به آسانی فریب دادند. اما باز هم علی اکبر در
آن باب مضطرب شد. مگر حوادث بزرگ از اسباب کوچک
بر میخیزد. نمیشد گفت اثر یک زن چه فسادها میتواند بکند. بدبختی
بزرگی بود که آن وقت او باز ظاهر شد. یقینًا برگشتن او نمیگذارد
نادر بهتر آلت دست علی اکبر شود. او اظهار غمخواری با خواهر نمود
و وعده کرد باز به او کمک نموده بطوری از رقیب کامیابش خلاص
شوند. خیال مبهم ذهن شیرازی همیشه همین بود. علی اکبر
گفت یک مرتبه این کار را کردیم و باز میکنیم. مسله کاغذ علی قلی
و حیله های را که میدانست به خواهر نگفت چون او کسی نبود که بشود
به او اعتماد کرد. علی اکبر یقین نداشت خواهر حیله قصد جان شاه
را می پسندد. معلوم میشد خیلی از شاه نفرت دارد اما شاید
برای عزت خودش از تدبیر قتل او میرمید و اگر اغراض شخصیه
او محجوب میگشت به هر خیانتی حاضر میشد. پس علی اکبر عنوان
مسئله را موافق میل او نمود. امید به خدا داشتند بطوری از دختره

خلاص ننموند و خیال علی اکبر تدبیر دیگری بود.

شیرازی رفت در حالتیکه وقت خروج خوش حالتراز ورود بود اما چون او رفت علی اکبر نشسته در آن مطالب از نقطهٔ نظر دیگر فکر می نمود. آنچه را شیرازی دربارهٔ نفوذ ستاره گفت بوجهی صحیح بود اما علی اکبر چنان در طرف دیگر فرو رفته بود که نمیتوانست خود را خلاص کند. بهتر این بود که در تدبیر خود اقدام نماید. هر چه زودتر کار به آخر میرسید بهتر بود. میخواست روز دیگر اقدام بکار نماید و زور به پیش رفت آن آورد. کاغذ علی قلی گنجفهٔ خوبی بود برای بازیش. جام دیگر از شراب خلر پر کرد و گفت "اوه چه احمقی بودم من که خودم را محشور با این ظالمان سفاک نمودم علی قلی هم مثل دیگران بد است و احتمال کلی دارد بدتر باشد لعنت بر همه. چرا درویش نشدم ؟"

باب چهل و پنجم

فردا نادر رفت دیوانخانه و کارکنانش او را بازهمان نادر اصلی دیدند که مدتها بود فراموش کرده بودند و حیرت نموده تسلی کامل

یافتند. در راه باصورت بشاش سوار بود و چون بر تخت خویش جا گرفت جواب تعظیم ایشان را بوضع بشاش قدیم داد و حال آنکه مدتها عادی بود با چین تاریک پیشانی بدهد. باطرز سریع مستقل معمولش مشغول کار گشت ولی بدون اینکه زود بغضب بیاید و دهشت در اطرافیهای خویش احداث کند. دروغ یک بیچاره خائفی را گرفت و با تبسمی دست از او برداشت. چند نفر را پیش او آورده مدعی شدند که ایشان محض احتراز از ادای مالیات فوق العاده اموال خودشان را مخفی داشتند و شاه عوض گوش و دماغ کردن ایشان بهمان جریمه اکتفا نمود.

آن روز صبح ستاره را بغل کرده اصرار نمود چه تحفه این عالم را برای او بیاورد و او وجاهت به این جواب نمود. "وعده بفرمائید امروز هیچکس را نکشید یا صدمه سختی نزنید" و شاه وعده نمود.

مردم به یکدیگر نگاه کرده با حیرت آهسته حرف میزدند میگفتند "عجب است. چه اتفاق افتاده ؟ آیا چه خبر خوبی شنیده. یقیناً مثل حالت قدیم است." بعد از ظهر زود اهل دربار را مرخص نمود و سوار شده باصورت بشاشی میرفت که در آن چند سال کمتر اتفاق میافتاد و عکس آن بشاشت به هزار صورت اطرافش افتاد. اما علی اکبر که در

تخت روان نشسته مراجعت بخانه نمود و به خود گفت خیلی دیر این طور
شد - اگر همیشه این طور بود هرگز من ضد او نمیشدم - افسوس - افسوس
او به صد علی قلی میارزد - اما این حالت طول نخواهد کشید - فردا باز
شیطان دیوانه خواهد شد که خواهد هر دم را معذب ساخت و کشت -
خوش خلقی امروز فایده ندارد -

بعد از مغرب آن روز در خانه علی اکبر اجلاس بود - تمام اهل مجلس
اعضای معتمد حزب ایرانی یعنی ملاها و سادات با عمامه های سفید
یا سیاه طوماری و بعضی از صاحب منصبهای قزلباش بودند - چون
قلیان دور میرفت ایشان بنا کردند به گفتگوی درباره شاه - یکی
از صاحب منصبها گفت "چه طور شده است که امروز در دیوانخانه
بودم و او بهمان وضع قدیم پیش از دیوانگی و پیش از کشتن و دادن
ما بدست لکزیهای ملعون بود - قزلباش همه در باب دیروز حرف
میزنند - میگویند غضب شاه رفته و باز اوقات خوش میآید"

ملاباشی قلیان را از دهن خود گرفت و با حالت استهزا ابری از
دود بیرون کرده با اثر طعن بدی گفت "واقعاً شما اهل شمشیر عاقلید
نمی بینید اینها همه حیله است که همین دیروز بشما بلفظ ترسوی
خائن فحش میداد - مقصودش این است که قزلباش را از کشیک

جدا کند و بعد با افغان و اوزبکش بجان شما افتاده هر ایرانی لشکر را
مثل گوسفند ذبح نماید" رو کرد به علی اکبر و گفت "درست عرض
نمیکنم که شما میدانید او چه میخواهد بکند -"

علی اکبر غمگین بنظر آمد و گفت "ترسم از این است که هر چه میفرمایید
راست است - مکرر از خودش شنیدم در حال غضب میگفت میخواهم
سر تمام ایرانیهای ایران را ببرم و این اواخر علامات این را دیدم
که او در یک تدبیر عمیقی فکر میکند - دارم سعی میکنم درست آن را بفهمم
و در آن انتظار قزلباش باید ملتفت خودشان باشند تا مبادا گول
بخورند" همه بنا کردند فحش دادن و چون فحش تمام شد علی اکبر
باز حرف زد - گفت "چیزی میخواهم بشما بگویم - شما همه میدانید
علی قلی دوست رضا قلی خان بود و مدتها است از ظلم شاه متنفر
شده - او دوست ایرانیان است"

ملاباشی - "بلی هر کس این مطلب را میداند - او عادل و مهربان
است و همیشه دوست ما بوده - امیدها به او است"

علی اکبر - "گوش بعرض من بدهید - من میدانم در دل او جمعیت
او نمیتواند بیش از این تحمل از ظلم شاه نماید و حاضر است خودش را
ظاهر سازد - حکم شد بیاید مشهد اما او عذر خواسته و این قدر میخواهد

که یقین کند ایرانیها با او هستند تا صرفاً با شاه مقابل شود - عرض کردم
حیله دارد تشکیل می یابد که همه ما را بکشند - امید است در همین یک
دو روز اثبات آن را پیدا کنم - ایا اگر پیدا کنم قزلباش مردانگی خود را
نشان خواهند داد و پیش خواهند زد یا میگذارند افغانها سر شان را
مثل گوسفند ببرند" قرقر شدیدی در مستمعین پیدا شد و یکی از
ایشان موسی بیگ که در چارجوی یک گوشش بریده گشت مبارز
شده - او آنوقت ناظر باشی قشون ایرانی شده بود و امانفرت غریبی
از نادر داشت - گفت "قزلباش خواهند نشان داد که نترس هستند
یا نه - دارند در آتش غضب میسوزند و اگر ما بتوانیم آن حیله را [illegible]
ثابت کنیم نخواهند گذاشت یک نفر افغان زنده بماند - ایا سابقاً افغانها
را مثل شیری که در گله آهو افتد متفرق نساختیم - به ارواح پدرم قزلباش
مثل رستم‌اند - یک نفر قزلباش به ده افغان میارزد - آن حیله را
بایشان ثابت کنید و به بینید چه میکنند در این بین من ایشان
را مهیا میکنم" دیگری گفت "من از طرف سربازهای خودم
قول میدهم" مرد دیگر - "و من هم"
دیگری - "و من هم - همان ثبوت بنمائید - بعضی هستند که هنوز نمی
خواهند ضد شاه شوند با اینکه از افغان نفرت دارند - اگر ثبوت آن

حیله بما برسد هیچکس خودش را پس نمیکشد" ملا باشی - "و چه
خواهند کرد؟" آن مرد دیگر - "چه خواهند کرد؟ هیچکس را زنده
نمیگذارند - احدی را - هر که میخواهد باشد" ملا باشی - "آفرین
آیا جرات آن کاری که لازم است خواهند نمود - نه اینکه افغان مشغول
آن تدبیر شیطانی باشند - ماهی از سر گنده گردد نی از دم"
لشکریها بهمدیگر نگاه کردند - بعد موسی بیگ برای آنها جواب داد -
"قزلباش خر نیستند - به سر نیزه نشاد تا دست بیفتند"
لحظه همه ساکت بودند و رنگ علی اکبر زرد شده گفت "من اهل
شمشیر نیستم - کار من نیست خودم را در این کارها بیندازم - من صرف
هرچه میدانم بشما میگویم و شما باید هرچه لازم میدانید بکنید اما برای خدا
احتیاط بنمائید" ملا باشی دوباره طعنه زد و گفت "شما بما ثبوت
بدهید ما خودمان میدانیم چه بکنیم" بعد با قسمها و معاهدات در
مخفی داشتن مطلب مجلس زود ختم شد پیش از تمام شدن شب
باز ملا باشی و موسی بیگ بهم رسیدند و قرار دادند مسئله حیله را با احتیاط
به قائدین قزلباش برسانند و بمجرد یکه ثبوتی پیدا شود که تزلزل
را دفع کند یک دسته آدم انتخاب شده در شب هجوم بمنزل نادر برده
او را بکشند - اما ثبوت باید حتی الامکان زود بدست آید اگر

نادر علامات تغییر حالت نشان دهد مشکل است قزلباش را خشنود در کار آورد. قائدین بیشتر نفرت از شاه داشتند تا سربازها و صاحب منصبهای کوچک.

باب چهل و ششم

نادر که از دربار مراجعت نموده بود به قصر رفته برخلاف عادت تا عصر در اندرون ماند. دوری از ستاره در هر صورت برای او سخت اما در اندرون ماندن آن روز برای امر دیگر بود. شب پیش ستاره عمداً ذکری از مشکلات نادر نموده برای روز بعد گذاشت و شاه در تنهائی اقتدار استبدادی خویش منتظر بود با وجود واحدی که میدانست وفادار کامل است در باب مشکلات محیط به خویش حرف بزند. شاه هنوز اعتماد به آغا باشی داشت اما او از ترس آشکارا چیزی نمی گفت و شاه خود را تنها میدید. نادر حالت امورات را میدانست و خودش را گول نمیزد. اگر چه مثل سابق اطلاعات خوب بهم نمیرساند اما از زیرکی کامل خویش میدانست در خطر است. اگر محتاج به نصیحت بود که بلوای عام چند سال کفایت میکرد اما واقع این است که نصیحت لزوم نداشت او میدانست که از مالیات فوق العاده و

ستمهایش ایرانیان از او نفرت پیدا کردند. همانقدر که او از ایشان نفرت داشت. و از میان ایل خودش هم یک دوست معتمدی نمی یافت. میدید لشکرش از جنگ خسته شده و غیر از سربازهای استیجاری خارجه همه دلتنگند. اگر خائن نیستند. در غم و بیچارگی چند سال آخر احتیاط خود را بباد داده با یک بی باکی مایوسانه از نتیجه از هر وقت غضب خود لذت می برد اما در بدترین دوران جنونش که مکرر دیوانگی حقیقی بنظر میآمدند نتایج کارهای خود را می فهمید. پشیمانی و یاس بیشتر از اعتماد زیاد او را به بدترین افراطهایش وا داشته بود. شکی نیست که اعتماد زیاده از حد بود و خیلی اطمینان به دهشت آوری اسم خویش داشت همچنین از قوت دماغ و اراده خود غافل نبوده اعتماد زیاد به آن می نمود اما اگر کمتر ملول بود کمتر سخت میشد.

در آن هنگام فهمید که مشکلات دارند دور او را حلقه میزنند و آینده اش خیلی تاریک میشود. مراجعت ستاره مثل درخشش از شعاع آفتاب از میان ابر بود و در دل شاه امید و قوت تازه آورد اما چون سواره مراجعت به قصر میکرد باز تیرگی غم داشت در دلش زیاد میشد. با وجود سرور و امیدی که ستاره برایش آورد او میدانست که باید با تمام اقتدارش بکوشد تا بر صفوف روز افزون دشمن مسلط گردد. چون دوباره آمد نزد ستاره خبر خوبی نشنید

خانم هرچه باد اباد گفته عازم شد خشم شاه را بطرف خطر باز کند و سعی نمود
او را ملتفت سازد که صرف به برگشتن به حالت قدیم و دلجوئی از انانیکه
دلجوئیشان ممکن بود میشود از خطر خلاص شد - دادگری شرط جهانداری
است ؛ دولت باقی ز کم آزاری است - خانم عازم شد بهر طوری
باشد شاه را از خطریکه بدست خویش فراهم نموده نجات دهد پس با چشم پر
محبت و غمزهای جانانه دستهای بی احتیاط دجری حرف زده با کلمات
واضح المعانی آنچه دیده و شنیده بود بشاه عرض نمود - حال مملکت
خراب و دهات بایر و ازدهام بیچارگانی که بحکم شاه کور یا اعضاء بریده
گشته در کوچها و خیابانها گدائی میکردند و حال منارهای وحشت آور
کلههای پوسیده که در هرجای ایران سرافراخته همه را بیان نمود - همچنین
حال بی نظمی که در هر گوشه مملکت جاری بود و حال هزارها زن ستمدیده
که شب و روز برای انتقام از ستمهای وارده برخود دعا بدرگاه الهی
می نمودند - بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب ؛ که هرگز ضعیف
نالان تر قوی تر زخم پیکانش - و همچنین حال اطفالیکه با زبان نیم باز
نام شاه برده نفرین میکردند - بشاه گفت خود لشکر هم قرقر میکنند و افواه
است که اعیان بزرگ دولت دارند غدر برای کشتن شاه می نمایند
و خود اعضاء عائله شاه هم خائن شده اند و مردم علی قلی را هم که مثل سبب

محبوب شاه بود خائن به او میدانند - تنها مانی چه یار بسیار کشتی -
تمام آنها را شاه ساکت می شنید و با صورت مثل جماد بر زمین جلو خویش
خیره بوده جوابی از آن اعتراضات نمیداد - میدانست آنچه خانم گفت
راست است و میدانست خانم او را بقدری دوست میدارد که با وجود
آن همه بازبینیش او آماده تا شریک افتادن در خطر شده اگر لازم شود با
او جان دهد سکوت عجیب و ملائیت او نیش بدل خانم زده دستی را
که وقتی ضربت زده او را انداخت در دست خود محکم گرفته صورت و
لب خویش را بر آن فشار میداد و عرض نمود " ای من قربانت
گردم - عفو بفرمائید که این طور حرف زدم - میدانم مدتی پیش از این
با اعلیحضرت چگونه رفتار نمودند و به آن جهت من از ایشان نفرت
دارم - میدانم چه اندازه نمک نشناسی کردند و مستحق عقاب بودند اما
شما بزرگید رحم بفرمائید - آنچه لازم بود عقاب کشیدند حالا دیگر مهربان
بشوید تا کار باز درست شود و محبوب القلوب همه گشته مثل سابق
خوشحال شوید - تمام مقصود من همین است و از این جهت جسارت
کردم " هنوز نادر خاموش و با صورت مانند سنگ به زمین جلو
خیره بود و خانم ترس ناگهانی برداشته عرض نمود " قربان - با کنیز
حرف نمیزنید ؟ آیا زیاد عرض کردم " شاه سر به او نمود د

خانم اثر بیچارگی و یاس را در چشم وی میدید. موها را از شقیقه خانم بلند
میکند و به آن نشان زخمی که هرگز رفتنی نبود خیره میشود و بعد با ناله
دستهایش را بالا انداخته صورت خود را میگیرد و میفرماید "الهی.
الهی. مستحق عقاب بودم. اول رضا قلی پسرم را و بعد تو (ستاره) را.
تو ای که در صداقت با من تنها بودی. تو ای که در سعی به نجات من منفرد
بودی" و بعد ستاره چیزی دید که هر زنی به بیند هرگز فراموش نمیکند
یعنی درد اشک یک مرد قوی را. با پشیمانی و وحشت شاه را بغل کرد
و او را تسکین میداد و تضرع می نمود. بعد از لحظه آشوب شاه
رفت و آرام شد اما هنوز اثر یاس در صورتش بود و آهسته فرمود.
"میدانم هرچه گفتی راست است و اگر اول گوش بحرف تو داده بودم
کارها درست می ماند اما حالا وقت گذشته است. نه بقدری زیاد
رفته ام که بتوانم برگردم. من ایرانیان را می شناسم. اگر حالا در حق شان
مهربان شوم خیال خواهند نمود از ایشان ترسیدم. وقت گذشته
است" ستاره با کمال توجه و شوق با او مباحثه نمود و گفت
هنوز بسیاری صدیقند و با سرور دور شاه جمع میشوند و قزلباش
هم فتوحات او را فراموش نکرده اند و فقط ترک سختی لازم اما شاه سر خویش
را تکان داده فرمود "کوچولو. خود تو دلت را گول نزن. غیر از احمد خان و

سربازهای افغانش کسی صدیق نیست و من باید اعتماد بایشان کنم.
حتی علی قلی برادرزاده ام که همیشه به چشم پسری به او نگاه کردم حتی او هم
ضد من شده و چون او رفت دیگر کی صدیق میماند. او را اینجا
خواستم و عذر آورده میگوید هنوز یاغیها را به اطاعت نیاوردم.
جوابش امروز بمن رسید و آنچه تو درباره او شنیده یقین راست
است. عذرش را تمام باور نکردم. سابقاً او هرگز مرا مایوس نساخته
بود و پسر برادرم ابراهیم است حالا میدانم که وقت گذشته است"
نیاید دگر تیر رفته ز شصت ۞ اگرچه بدندان گزی پشت دست.
ستاره به امید آخری که او را راضی کند استدعا نمود آغاباشی
را بطلبد و شاه فرمود "میل شما است. اما فایده ندارد. او
نمی فهمد" آغاباشی آمد و تا اندازه که جراتش منفی بود تایید
از خانم نمود و شاه هم بدون غضب می شنید اما معلوم بود راضی نشده
است. با وجود آن همه باز هم ستاره آن شب با امید خوابید
از اینکه نادر را مضطرب و دلگیر دید خوف برداشت اما دور اندیش
نبودن نادر موقتی بود و از او واضح که خطاهای خود را فهمیده.
باز هم بطریقه قدیمش برمیگردد و کارها درست
میشود.

باب چهل و هفتم

تا چند روز بعد چنین بنظر آمد که خیال ستاره درست بود. قدری
از آن اثر غم سابق بر روی شاه ظاهر میشد اما مثل پیش نبود. اگرچه
اعتقادش اینکه وقت گذشته است اما باز هم تا بتوانست برای
خاتم عمل میکرد و جلو خلقش را بیشتر نگاه میداشت. سیاستش
چندان سخت و ظالمانه نبود. اطرافیهایش میدیدند خلقش
تغییر کرده بعضی خوشحال ولی اغلبشان اعتماد نمیکردند و به علی اکبر
میگفتند "باز زود شروع خواهد کرد" و علی اکبر که خودش را
تسلیم میل علی قلی خان نموده بود در شتاب وی وسیله میگشت
که غدر را به آخر رساند. در آن هنگام بعد از توقف چند روز
نادر اردوی ثابت مشهد را بر هم زده با قوهٔ عظمایش بطرف
شمال غربی حرکت نمود. مهاجرین کرد که در همسایگی جا داده شده
بودند اسباب زحمت گشتند و شاه در حق ایشان بدگمان شد
که شاید با علی قلی خان ساخته باشند. نادر همیشه موافق این قانون
عمل میکرد که اخفای راز و شبخون اساس کامیابی در جنگ است.

عازم شد به کردان یورش برد و ایشان را پیش از اینکه افساد
سختی کنند فانی سازد و عازم شد شخصاً بکند. حالا است که قزلباش
ببینند او هنوز نادر ایام قدیم است و هنوز دست خدعهٔ جنگی را دارد
و یکی از آن ضربتهای تند ناگهانی را که سابقاً باعث دهشت آوری
نامش شده خواهد زد. عازم شد و ترتیبات کار را با شتاب و
کمال مخصوصش داد. یک دستهٔ قوی از سوارهای افغان و قزلباش
مامور شدند وقت غروب حرکت به نقطه نمایند که شاه معین فرمود
و آنجا استراحت کنند تا در طلوع فجر شاه بیرون تاخته با ایشان ملحق
شود. و آن روز و شب بعد ایلغار کرده دور کردان را بگیرد و در
طلوع فجر روز دیگر دفعتاً یورش با ایشان برده معدوم سازد.
بنا بود قلب لشکر یک روز توقف کند و روز بعد بجائی برسد که
فتح آباد نام داشت و آنجا منتظر مراجعت شاه بمانند. و شاه تند
رانده همان شب به فتح آباد میرسید. حرم هم مامور بودند در منزلها
با قلب لشکر بمانند. شاه خواست درست به لشکر حالی کند و
احکام را بدست خود نوشت چون در اواخر عمر سواد خواندن و نوشتن
پیدا کرده بود ولیکن تا آخر خطش بد بود و آن زیبائی ابتدائی حروف
را که ایرانیها می پسندیدند نداشت و حروف کج و معوجش آلت مضحکهٔ

ایشان اما خطش کافی به ادای مقصودش بوده و مکرر وقتیکه میخواست مقصود خویش را واضح سازد یک ورق کاغذ بدست گرفته در طریق نتابی مغرورانه اش مسوده یک نقشه خشنی ترتیب میداد که باوجود خشن بودن واضح و اصل مطلب را نشان میداد۔

چون او آن وقت در وطن خویش بود و زمین فتح آباد را خوب بلد پس آن روز عصر نقشه اردوی جدید را کشیده جای هر قسمت آن قشون را معین نمود که بعد از رفتن قشون همراه او باقی میماند بعد موسی بیک را خواست و او هم آن زمین را خوب بلد بود و او را واداشت جای دستهای متعدده لشکر ایرانی را استنساخ کند۔ بعد پی احمد خان و یک سردار ازبک فرستاد که سرکردگان حصه غیر ایرانی لشکر بودند۔ عده و ترتیب لشکری را که بنا بود ببرند به آنها حالی کرد و نیز جای هر دسته از آن لشکر خارجه را که بعد از رفتن شاه باقی می ماندند۔ ایشان را آگاه نمود که دستهای خود را مهیای جنگ فوری بدارند و حصه ایرانی لشکر را هم خوب بپایند۔ شاه برای اطمینان به حالی شدن ایشان واداشت هر یک نقشه او را استنساخ نماید۔ بعد از آن ایشان را مرخص نمود و چون دیگر کاری با نسخه اصل نقشه نداشت و کاغذ سری هم نبود پس آن را در دست چاله نمود

دور انداخت۔ به موسی بیگ و احمد خان هیچکدام نه گفت با لشکریکه همراه می برد چه میخواهد بکند۔ در اینگونه مواقع به رای تنهای خودش عمل میکرد۔ همین قدر بایشان گفت که در طلوع فجر میرود و عصر روز دیگر برمیگردد به اردوی فتح آباد۔ چون تمام مقدمات را ترتیب داد شب موافق معمول آمد جا در ستاره۔ به او هم همان را گفت که به دیگران گفته بود و خانم التماس نمود همراه برود۔ در سرور و اضطرابش از خیال فراق می ترسید اما شاه انکار نمود و فرمود "نه۔ میروم به قزلباش نشان دهم که طریق قدیمم را فراموش نکردم ایلغار خواهم نمود و شاید کار سختی هم در پیش آید۔ میخواهم حرم با اردو بفتح آباد برود و من پس فردا شما را آنجا می بینم۔ به من اعتماد داشته باش و هر چه میگویم بکن۔ اگر میتوانستم ترا همراه می بردم اما نمیتوانم" اگر چه نرفتن ضد خواهش خانم بود اما مثل همیشه مطیع بوده جواب داد اراده شاه قانون اعمال من است اما مطلب او را ملول ساخت عرض نمود "قبله عالم بهتر میدانند۔ اگر من مانع کارم پس باقی میمانم اما قربان۔ جسارتم را عفو بفرمائید۔ آیا خطری نیست۔ خدا میداند ایرانیان در چه خیالند"

شاه خندید و فرمود۔ "کوچولو جای ترس نیست۔ احمد خان ملتفت

حال من هست و عادی است ملتفت ایرانیان باشند و جرات ندارند صدمهٔ بزنند و من هم با افغانهای معتمد میمانیم۔ برای من ترس نداشته باش" شاه بقدری مشتاق آن سفر و بقدری با اطمینان تر از سابق بر آن زمان بود که ستاره دوباره اطمینان پیدا نمود۔ گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ؛ با قضای ایزدی هیچند هیچ چون قضا بیرون کند از چرخ سر ؛ عاقلان گردند جمله کور و کر۔

باب چهل و هشتم

باز هم ذکاوت ستاره خطا نکرد۔ حرکت شاه موقع خوبی بود برای دشمنان و از دست نمیدادند و زود هم ملتفت آن موقع شدند۔ همان شبیکه نادر با ستاره حرف میزد ملاباشی رفته بود جا در علی اکبر و فوراً این طور عنوان مطلب نمود "میگویند شاه لعنة الله علیه فردا صبح زود حرکت میکند و دو روز از اردو دور می ماند۔ راست است؟" علی اکبر— "بلی۔ یک دسته از لشکر تا حال حرکت کرده و امشب در راه است۔ شاه در طلوع فجر حرکت نموده بایشان میرسد۔ همین حالا حکم بمن دادند"

ملاباشی— "جناب عالی هم با شاه میروید؟"

علی اکبر— "نه خیر۔ این حرکت مثل یکی از غزوات قدیم شاه است خدا میداند چه شیطانی در دست گرفته من باید در اردو بمانم و شاه را روز سوم در فتح آباد به بینیم" ملاباشی— "الحمد لله۔ پس موقع برای ما رسیده است ان حمقای لشکر که دیشب اینجا بودند کاملاً در کار و همدیگر و قزلباش را می ترسانند۔ شاه دور خواهد بود و آن خوک افغان احمد خان ملتفت نمی شود۔ حالا ثبوت آن حیله را که میدانید پیدا کنید" علی اکبر مرد دست چون مرد دلیری نبود و مکرر به نوبتها از اقدام در چنان حیلهٔ عمیقی پشیمان شده با آواز مضطربی گفت "هنوز چیزی پیدا نکردم و نمیتوانم بگویم به این زودی چیزی پیدا میکنم" اثر استهزاء بر صورت ملاباشی پیدا شده گفت "یافتن ثبوت آسان است و در احتیاط زیاد خطر۔ خبر آنچه جاری است زود یا دیر بشاه میرسد و آن وقت خدا بداد آنانیکه متهمند برسد۔ اگر ما بخواهیم سرمان سالم بماند بهتر این است و به نکنیم۔ مکن تاخیر و ستر کار پیش آید که در تاخیر آفات است بسیار۔ در هر صورت سر شما در معرض خطر است و او تو را دوست نمیدارد و بعضی از حمقای لشکر یقیناً بر فرز خواهند داد" ملاباشی یک ساعت دیگر ماند و همینکه از چادر بیرون رفت

اثر نمایان ور ترس علی اکبر کرده بود و او هم وعده کرد ثبوت لازم را پیدا کند۔

بخت او آورد که بمجرد خروج ملاباشی اطلاع دادند یک غلام گرجی نادر میخواهد علی اکبر را ببیند۔ آن گرجی دلیری بی باک متلی خویش را دارا بود و در میدان جنگ شجاعت نشان داده شاه در جزا خدمت به او داده بود۔ وقتی صدیق بود۔ اما چون علی قلی برادرزاده نادر رنجید آن مرد را هم بتوسط یک دختر گرجی ضایع کردند و در آن هنگام او جاسوس مواجب خود علی اکبر بود۔ آن شب برای آن آمد که خبر مجلس مذاکره شاه با سردارهای خارجه را بدهد۔ گفت "در چادر شاه مشغول خدمت بودم و بطوری قدری از مذاکره را شنیدم۔ شاه آهسته حرف میزد و نتوانستم خیلی از آنچه گفتند بشنوم اما چیزی درباره ایرانیها میگفتند نادر آن سردارها را آگاه نمود که ضد ایرانیها باشند و آخر کاغذی بایشان داد تا استنساخ کنند۔ چون سردارها رفتند نادر از چادر بیرون آمده کاغذی در دست داشت و بعد آن را مچاله کرده بر زمین انداخت۔ خیال کردم شاید آن کاغذ بدرد بخورد برداشتم و دیدم خط خود شاه است و آوردم خدمت جناب عالی۔"

یک نگاه به آن کاغذ به علی اکبر بس بود که بفهمد اهمیتی ندارد۔ اما چون

آن را در دست داشته نشسته بود خیالی به مغز فطنتش درخشید به گرجی یک اشرفی تومانی داد و گفت "خوب خدمت کردی اگر وفادار بوده هرچه میگویم بکنی و کار درست شود یک تومان را ده تومان میکنم۔ اما باید با وفا بوده هرچه میتوانی خدمت بکنی۔" چشم گرجی درخشید گفت "خدمت وفادارانه خواهم نمود۔"

علی اکبر۔ "خیلی خوب۔ حالا گوش بده بتو بگویم چه طور میتوانی پول پیدا کنی۔" گرجی گوش داد و پیش از رفتن آموخت که چه باید بگوید۔ درس گرجی مدتی طول کشید اما در آخر خوب روانش شد۔ گرجی رفت و علی اکبر چندین ساعت تنها نشسته قلم و کاغذ در دست گرفته یک فهرست اسما را مکرر بنوشت۔ چون فهرست را تمام کرد آن را حرف بحرف با خط شاه که در مسوده نقشه بود مقابله نمود و شباهت تمام باهم داشتند۔ هر کس خط شاه را می شناخت میتوانست قسم بخورد که هر دو از اوست۔

علی اکبر مسوده های بیکار را سوزاند و با فرط بشاشت در صورت یک دو دقیقه نشست۔ بعد خود مسوده نقشه را بدست گرفته میان نامهای دستههای خارجه و نامهای دستهای ایرانی چند شکل تیر کشید و سر تیرها بطرف نامهای ایرانی بود۔ روز دیگر که نادر حرکت کرد علی اکبر

بدیدن ملاباشی رفت و مدتی با او بود۔ همان روز عصر قائدین
حزب ایرانی در جادر ملاباشی جمع شدند و همه احساس اضطراب و
انتظار داشتند زیرا هر یک را بتوسط نوکر معتمدی زبانی طلبیده بودند
و تاکید که حتماً حاضر شوند که درباره شغل مهمی بحث میشود۔ ملاها و لشکریها
هر دو فهمیدند بحران بزرگی در پیش است نشسته برروی هم نگاه میکردند
و اثر سئوال در چشم شان نمایان۔ کم و آهسته حرف میزدند۔ چون چند دقیقه
باهم نشستند دم در فی الجمله شلوق شد و علی اکبر داخل اطاق گشت
بهمان تبسم و رفتار پسندیده بمعمولش بایشان سلام کرد اما رنگ صورتش
زرد شده و چون روی مخده طرف راست ملاباشی نشست نگاه دزد آنه
باطراف می نمود۔

لحظهٔ همه ساکت و مثل مجسمه نشسته بودند و بعد ملاباشی چند کلمه حرف
زد۔ گفت علی اکبر چیزی دارد بگوید و التماس کامل نمود که همه ساکت
بشنوند و اگر کسی سئوال دارد علی اکبر بعد از ختم کلام جواب تام میدهد
اما کسی حرف توی حرف نیاورد۔ سامعین ریشها را گرفته رو به علی اکبر
نمودند و او با صدای آهسته و حالت تردد شروع به حرف نمود دستش
بالرزه با یک گوشهٔ مخدهٔ پهلویش بازی میکرد و کلمات اولش درست
شنیده نمیشد۔ بایشان گفت غلام گرجی که در خانه نادر کار میکند آن نفر

صبح پیش علی اکبر رفته آنچه روز قبل در ملاقات شاه و سردارهای
خارجه واقع شده بیان نمود۔ گفت "من آن غلام را خوب
می شناسم و کاملاً محل اعتماد است۔ در جادر نادر مشغول خدمت
بوده به ترتیبی خود را جائی مخفی داشت که بتواند بشنود۔ شلوقی
فی الجمله در سامعین پیدا شد و او توقف نموده نگاه به اطراف خویش
کرده دید دارند کلمات او را با شوق کامل مکرر میکنند پس صدایش
محکمتر شده با آواز آهسته مدبرانه گفت "نادر به احمد خان و ازبک
اظهار داشت که در میان ایرانیان حیله برای قصد جانش کشف
شده و اگر افغان و تاتار با او باشند عازم است هر ایرانی اردو را از
دم شمشیر بگذرانند۔"

اینجا لند و لند آهسته از هر جانب برخاست و ملاباشی دستش
را بلند نمود و علی اکبر بنا کرد گفتن "بعد از گفتگوی زیاد شاه وعده
کرد که اگر خارجه ها خواهش او را اجرا دارند تمام اموال و زنهای ایرانیان
میان آنها تقسیم شود۔" باز قرقر شروع شد و این دفعه قرقر
سختی از غضب و تهدید بود۔ ملاباشی دوباره دست بلند کرد و علی اکبر
بنا کرد به گفتن "بعد شاه به آنها گفت قسم بخورند که ایرانیها را قتل
عام کنند و آنها قسم به خدا و رسول خوردند۔ از صورتهای ایشان اثر سردی

کامل هویدا گشت و بعد شاه گفت برای رفع سوءظن بیرون میروم
اما روز دیگر که اردو در فتح آباد است برمیگردم - در شب باید خارجه‌ها
تمام مسلح بمانند و نزدیک طلوع فجر موشکی هوا رفته اشاره باشد
که خارجه‌ها موافق تدبیری که شده یورش به ایرانیان ببرند -
بعد شاه کاغذی بدست خود نوشته ترتیب اردو و جای دسته‌های
قشون را نشان داد و نیز آن حصه‌های لشکر ایرانی را که دسته‌های
افغان و ازبک باید به آنها حمله کنند"

سامعین علی اکبر با چشمهای غضبناک بطرف جلو خم بودند و هیچ
علامت شک در صورت شان نبود - علی اکبر بستهٔ کوچکی از بغل
سرداری خود بیرون آورده پارچهٔ ململ روی آن را آهسته باز
کرد و گفت "نقشه این است - شما همه خط شاه را می‌شناسید -
یک دقیقهٔ دیگر این را بهمه شما نشان میدهم اما گوش بدهید -
هنوز مطلب دارم - چون خارجه‌ها کاغذ را دیدند شاه ایشان را
امر به استنساخ نمود و کردند - بعد کاغذ دیگری بخط خودش بیرون
آورد" علی اکبر باز قدری توقف نموده دید تمام با هیجان
سختی متوجه او هستند و گفت "افسوس که شاه ایران این
قدر بی وفا و بی رحم باشد - کاغذ دوم مشتمل بر فهرست اسما بود -

شاه هر اسمی را برای خارجه‌ها خواند و گفت هر مرد آن فهرست دشمن مخصوص
شاه است و هیچکدام نباید نجات یابند - خواهید دید اسم تمام حاضرین
امشب در آن فهرست هست - پهلوی دو اسم علامت گذاشته شده
و آن نام دو نفری است که این اواخر بحکم شاه کشته شدند - یکی سردار
بختیاری است که دو روز قبل خفه‌اش کردند"

قرقر فحش بی اختیار بیرون جست - بعضی چین بجبین
زده و برخی پنجه‌ها را بهم انداخته میگفتند "خونخوار - ستمگار - سفاک -
سگ ترکمان بی وفا" علی اکبر - "همین حالا مطلب من
تمام میشود - چون خارجه‌ها رفتند شاه آن صندوقچه را طلب نمود
که آغا باشی در اندرون نگاه میداشت و آن گرجی دید کاغذ را در آن
میگذاشت - مدتها است من میخواستم توی آن صندوق را ببینم -
و آخر چند روز قبل بمدد زنی از اندرون که عاشق آن گرجی است
او کلیدی تحصیل نمود که به آن صندوق میافتد - دیشب او آن کلید
را به آن زن داد - گرجی جرات نکرد کاغذ را بگیرد که مبادا شاه پیش از
حرکت امروز صبح آن را بخواهد اما چون شاه از اردو میرفت و آغا باشی
هم با او بود آن زن موقع یافت و به مرحمت الهی بمقصود رسید"
مطلب آخر مشکوکترین جزء قصهٔ علی اکبر بود و او نگاه بصورت

مستمعین نمود اما ایشان در حال غضب و بدگمانی حاضر بودند هر چه گفته شود قبول کنند- در صورت شان علامت باور نکردن نبود و علی اکبر باز گفت ”کاغذ ها این است هر کس برای خودش امتحان بکند ببیند موسی بیگ میتواند بگوید حکم به شکر ایرانی درست است یا نه- من آن گرجی را می شناسم و اعتقادم اینکه او راست گفته- افسوس است که من مجبورم چنین مطلبی را بگویم- اگر کسی شکی دارد گرجی همین جا است و هر سوالی را جواب میدهد“

کاغذ ها را دور گرداندند و ملاباشی که اول گرفته بود درست امتحان نموده گفت ”شکی نیست که خط خود شاه است کسی نمی تواند اشتباه کند“

موسی بیگ هم با یک نفرین همان را گفت- یکی یکی دیدند و تصدیق کردند- چند کلمه تعجب از ایشان صادر اما اظهار شکی ننمودند- در میان ایشان دو سه نفر تا آن وقت متزلزل شمرده می شدند و آنها هم آن هنگام یقین کردند و همه یک احساس داشتند که غضب و نفرت از ارباب خائن باشد-

علی اکبر گفت ”میخواهید گرجی را صدا بزنم“

فوراً انکار نموده گفتند ”چه فایده دارد- آنچه فرمودید واضح

است و گرجی هم بیش از آنچه بیان گردید نمی گوید“

بعد ملاباشی این طور حرف زد- ”یک چیز مرا متحیر ساخته است اگر کسی از ما هست که هنوز اعتماد به آن خونخوار دارد و گوش به ادله نمیدهد صالح بیگ کشیک است چرا اسم او و پدرش هم در این فهرست موجود است“ ملاباشی مطلب را خوب میدانست اما اعتراض تجاهلانه اش بجا بنظر آمد- صالح بیگ جوان و بیراز جوش سپاهیگری و از ایل خود شاه افشار بوده فدای خاص آقای بزرگش گشت که او را فرمانده کشیک خاصه و ناظر خانگی خویش مقرر نمود- آیا بچه دلیلی ممکن بود نادر نام او را در فهرست درج کند-

حسن خان که یکی از آن شش هزار خاصه بود جواب داد ”عجب هست- اما شاه دیوانه و شیطان شده- چند هفته است از صالح بیگ بی میل گشته- صالح بیگ همیشه احمق بوده و چون آن بختیاری را می بردند بکشند شفاعت نمود“

دیگری گفت ”همان برای درج اسمش کافی بود- شاه بسیاری را برای کمتر از آن هم کشته است- سراپای او جمله ریو است و رنگ ؛ نبوده چو او ظالمی در فرنگ- باقی قبول کردند- دیگر کسی خود را محفوظ خیال نمی کرد- شاه هیچ و پوچ از مردم نفرت میکرد

ونفرت یک لحظه اش هم باعث قتل بود۔

بعد ملاباشی گفت "پی صالح بیگ بفرستیم۔ اگر یک مرتبه
حق را به بیند تزلزلی باقی نمی ماند۔ نمیتوانیم پی همهٔ آنهائیکه در
فهرستند بفرستیم۔ این کار طول میکشد ما صالح بیگ در چادر ما
شاه و نزدیک است" یکی گفت "واگر او نمی فهمد
احمق مغروری است و ممکن است سرّ ما را افاش کند۔ چه دانا
به کار مهم پا گذاشت ؛ زنا اهل اسرار مستور داشت۔ قدری
ساکت ماندند و بعد موسی بیگ خندیده گفت آن را بمن وا
گذارید۔ صالح بیگ چه چیز است اگر نخواهد احمق باشد که خودش
میداند۔ اما به ارواح پدرم او نخواهد موقع یافت که سرّ ما را بشاه
برساند" دیگران مطلب را فهمیده گفتند "خیلی خوب
صالح بیگ سگ کیست"

چند دقیقه دیگر صالح بیگ پیدا شد۔ او مردی بود سپاهی نما و
تقریباً بسن سی سالگی۔ لباس سفید شش هزاری پوشیده و
بر فلز روی سینه اش تبر طلائی علامت کشیک خاصه کننده۔
با گردن افراخته داخل چادر پا گذاشت و علامت دلتنگی بر
صورتش بود۔ به اهل مجمع مؤدبانه سلام کرد و ایستاده گفت

"آقایان با بنده چه فرمایش دارید؟"
ملاباشی جواب داد "صالح بیگ۔ خط شاه را می شناسید؟"
صالح بیگ "چرا۔ مگر نوکر شاه نیستم؟" ملاباشی۔
آیا این کاغذ ها خط شاه است؟"
صالح بیگ نگاه به کاغذ ها نموده گفت "در اینکه خط شاه است
حرفی نیست" و کاغذ ها را پس داد۔
ملاباشی۔ "خیلی خوب۔ حال گوش بدهید۔ دیروز این کاغذ ها
به احمد خان افغان و خارجه های دیگر داده شد و ایشان باید دو
شب تمام ایرانیان اردو را قتل عام کنند۔ باید آنانیکه نامشان
در فهرست است اول کشته شوند۔ خارجه ها حکم مخصوص دارند که
نگذارند کسی خلاص شود۔ اسم شما در آن فهرست هست و اسم پدرتان
هم" صالح بیگ مضطرب شده رنگش قرمز گشته گفت "دروغ
است۔ حیله است۔ ما نمک شاه را خوردیم و او میداند که ما نمک
بحلالیم" دلیرانه حرف زد اما اثر صدمه و شک در صورتش
بود۔ ملاباشی۔ "آیا آن بختیاری نمک بحلال نبود۔ آیا
چه قدر از خدام نمک بحلال شاه را در دست شقیها دیدید۔
آیا آن وقتیکه شما حمایت از آن بختیاری نمودید شاه خوشش

آمد. حیف، حیف. اما آنچه عرض کردیم راست است. دولت
میخواهد مردهای قومت را افغانها قصابی کنند و زنهاتیان بدست
سگهای ترکمن بیفتند." صالح بیگ با جنبش سختی دست
بروی شمشیر خویش گذاشت اما از بیان ملاباشی یقین نموده
گفت "من آن را باور نمی کنم. حقه بازی است."

ملاباشی: "گوش بدهید. شاه با ایشان وعده کرد که اگر
احکامش را بجا بیاورند تمام زنهای ایرانی با ایشان تقسیم شود
و ایشان قسم خوردند اطاعت از حکم بنمایند. نگاه به دور خودت
بکن. به بین کیها هستند. تمام حاضرین میدانند مطلب راست
است. آیا ما همه خریم که از یک حقه بازی گول بخوریم؟"

صالح بیگ: "نمی شود این امر راست باشد. وقتیکه خارجه ها
به خیمه شاه آمدند من سرکشیک بودم و کسی نبود که کلماتشان
را بشنود و خارجه ها هم هرگز به کسی چنین مطلب نباید گفته باشند."

ملاباشی: "آیا کسی دم در مشغول خدمت نبود؟"

صالح بیگ: "کسی نبود مگر غلام گرجی شاه و او جانش را برای
شاه میدهد و کسی نمی توانست نزدیک در دو او نه بیند."

ملاباشی نگاه به علی اکبر نمود و او از جا در بیرون رفت. یک

دقیقه دیگر با غلام گرجی برگشت. صالح بیگ با تحیر به ایشان نگاه کرده
میگوید "الله العظیم." ملاباشی رو به غلام کرده گفت "هرچه
میدانی بما بگو." گرجی مضطرب بنظر آمد و با آواز مرتعشی قصه را
شروع کرد اما او هم مثل علی اکبر از صورتهای مستمعین اطمینان جذب
نمود. صالح بیگ خاموش می شنید اما در چشمش علامت هیجان زیاد
از دیاد بود. چون گرجی حرفش را تمام کرد کسی حرف نزد و همه رو به صالح بیگ
نمودند. او لحظهٔ با صورت سفید شده ایستاده بر زمین جلوه خورد
خیره بود اما چیزی نمیدید. ناگاه با جنبش مأیوسانه و نعرهٔ وحشیانه
دست خویش را بالا انداخته گفت "الله. الله. خائن و سفاک.
من نمکش را خورده نمک بحلال بودم اما در دلم همه اینها را امید داشتم
دیوانه و با ملت خود خائن بودم. حالا دیگر گذشت او را باید کشت.
کند ظلم و ویرانی خلق از او است. باز ندارم پریشانی خلق دوست.
بخدا او را باید کشت. خائن سفاک." برگشت و داشت میخزید
بیرون در حالتیکه علامت غضب و بیچارگی بر صورتش بود. دو سومی
بیگ برجسته او را نگاه داشت. او هم خودداری نموده برگشت آمد
گفت "ببخشید. دیوانه شدم. از این ساعت من طرف
قوم خود هستم. بفرمائید چه میخواهید. من حاضرم."

بعد فیصله شد که چه کنند - از روی نقشهٔ اردوی نادر چادرهای
خودش باید موافق معمول در وسط قشون زده شود که یک طرف آن
ایرانیان و طرف دیگر آن خارجه‌ها باشند - عصری که لشکر بمنزل میرسد
تمام قزلباش باید خود را حاضر برای دفع حمله بدارند - اگر نادر بیاید در
نصف شب هفتاد مرد منتخب به قیادت محمد خان فرمانده شش هزار
خاصهٔ خود را در یک تور دور اندرون مخفی بدارند و چون از هر طرف
سکوت باشد صالح بیگ برای ایشان خبر بیاورد و نشان بدهد که چگونه
از هجوم خواجهای قراول احتراز نموده رفته نادر را بکشند - کشته شدن
شاه خارجه‌ها را سست نموده از ایشان ترسی باقی نخواهد ماند -

اگر نادر بچادرهای خویش برنگردد ایرانیان باید تمام شب مسلح
بمانند و هر وقت او حمله کند دفع نمایند اما شاید او بهمان ترتیبی که
قرار داده است برمیگردد تا سوء ظن دفع شود - چون مجلس برخاست
به تمام جزئیات قرار داد عمل نمودند -

باب چهل و نهم

فردا در طلوع فجر آن اردوی بزرگ بر هم خورد و لشکر با آن سرعتی که

از مشق طولانی پیدا شده بود برای خط حرکت مرتب شدند - آن شب
ستاره که باز تنها شده بود کم خوابید و بنا کرد به فکر واقعات چند روز
قبل افتادن و چون شب خیلی گذشت آن به آن مضطرب تر میشد
خود را به خیال ملاقات نادر و آنچه از آن وقت برایش واقع شد
تسلی داد - تا عمر داشت از او دور نمیشد اما باز هم در اضطراب و صدمه
بود - خانم نتوانست فراموش کند که شاه محاط به مردمان دلتنگ و خائنین
است و نا امید بنظر آمده بود از اینکه بتواند درجهٔ گم شده اول را تحصیل
کند و دیگر مثل سابق اطمینان به بخت خویش نداشت - گاهی غم و کدورت
بر شاه حمله میکردند و گاهی همان خلق قوی ترش راهی یافت - اول
او شاه را ستمگر بدی یافت ولی امید و اعتقاد داشت که اگر او بتواند
دست از اعمال دیوانگی خود که باعث نفرت مردم شده بردارد
دوباره صنم لشکر خویش خواهد گشت - اما حرف در این است که آیا
شاه میتوانست بحال اول برگردد یا نه - زیاد تند رفته بود یا نه -
حرف خودش که وقت برگشتن بحال اول گذشته است صحیح بود یا نه -
چون ستاره در یک صبح روشن ماه جوزا سوار شد که با حرم برود بعضی
از خیالات شب از دلش دور شد اما باز هم اضطراب داشت در راه
اغلب پهلوی آغا باشی سوار و مثل ایام قدیمش بود یعنی ایامیکه بنظر آن

روزنش ایام سرور کامل می نمود - اما آغا باشی مثل سابق خوشحال نیست
و صورتش که همیشه اثر غم داشت حالا اثر ثابت صدمه و تشویش را دارا
است - سعی میکند اظهار امیدواری از تغییر حالت نادر بنماید و
میگوید "خانم چند سال تیره گذرانده‌ایم اما انشاءالله حالا که شما
مراجعت فرموده‌اید کارها درست خواهد بود - انشاءالله" در حین حرف
زدن آه کشید اما همیشه حیله آه کشیدن داشت - پیش از رسیدن به
اردو از خانم پرسید "میل دارید چادر خودتان را با شیرازی عوض کنید یا
نه" ستاره - "حرفی ندارم اما برای چه عوض کنم - اوقات
شیرازی تلخ میشود" آغا باشی - "بنظر بنده این طور بهتر است
خانم - و اگر اوقات شیرازی تلخ شود ضرری ندارد"
ستاره - "خیلی خوب" اما خاموش ماند و در فکر که مقصود
آغا باشی چیست - بعد از ظهر زود شکر قطار شده به جاهای معین
فتح آباد عود رسیدند - هوا گرم و ستاره در چادر خویش دراز کشیده
منتظر غروب و به خود گفت "چند ساعت دیگر شاه اینجا خواهد بود"
و آن خیال او را خوشحال تر ساخت - بعد از غروب آغا باشی که
بیرون رفته بود مراجعت به اندرون نمود و بدیدن ستاره آمده
غمگین و مضطرب بود و خانم پرسید "چه شده است آغا خبر بدی است"

آغا باشی - "خانم - خبر بدی نیست و سفاهت من است که چیزی
بگویم - این اواخر دلم آب شده - گمان نمیکنم چیزی باشد اما خانم من
امشب در خودم اضطراب می‌بینم" ستاره - "چرا چه طور شده
است حضرت" آغا باشی - "نمیدانم و شما نباید بترسید اما رفتم
موسی بیگ و افغان را دیدم - امورات بوضع سابق نیست - حال
موسی بیگ را نپسندیدم و اردوی ایرانی آرام نیست - اضطراب
در لشکر پیدا شده از این طرف به آن طرف میروند و با هم حرف میزنند
احمد خان میگوید بعضی از قزلباش تمام روز ناموافق بنظر میآمدند -
چیزی واقع نشده - شاید صرف برای اینکه شاه اینجا نیست این طور
شده - خدا میکرد شاه اینجا بود" ستاره - "احمد خان
سرکشیک هست حضرت" آغا باشی - "بلی خانم - شما میدانید
او چه قدر از ایرانیها نفرت دارد - ایشان را خوب می پاید و
میگوید ایشان نمیتوانند پا را کج بگذارند و تمام لشکرش مهیا ایستاده
و بمجرد دیدن علامت زحمتی ایرانیها را از اردو رفته همه را خرد و
خمیر خواهد ساخت" ستاره - "پس ایرانیان چه میتوانند
بکنند حضرت" آغا باشی - "خدا میداند - من نمیتوانم چیزی
بگویم - حکایت علی قلی را که شنیده‌اید - شاید ایشان شبانه از اردو

رفته به او ملحق شوند.» ستاره — «اگر میخواستند بروند
دیشب میرفتند و اگر میرفتند ضرری وارد نمیامد اما جرات نکردند و
باید هنوز خیلی نمک بجلال میان ایشان باشند.»
کاکا سیاه آهی کشیده گفت «خیلی نیستند — شاید کمی هستند.»
خیال اهم ذهن خانم ترس برای خود نادر بود و گفت «لااقل
کشیکها محل اعتماد ند ضو.» آغا باشی — «خانم — تصور میکنم
کشیکها وفادارند اما بسیاری از صاحب منصبهای شش هزار
خاصه ولتنگ و خطرناکند و محمد خان سپهدارشان همیشه دوست
علی قلی خان بوده. چند هفته قبل شاه از شش هزاری بدگمان
شد و بنده رای دادم چادرش را میان افغان بزنند اما او فرمود
رای سفیهانه است چون معنی این کار این میشد که او ترسیده و
باعث افساد میگشت. کشیک خاصه مردمان منتخبند و میدانید
اغلب ایشان افشارند اما کمند.» ستاره — «صالح
بیگ هست ط میدانم شاه به او اعتماد دارد.»
آغا باشی — «بلی خانم — صالح بیگ باوفاست اما یک نفر
تنها است. من با او حرف زدم و او یک دستهٔ قوی از کشیک
خاصه را تمام شب سر کشیک خواهد گذاشت که متصل به اندرون طرف

ایرانی کشیک بکشند.» ستاره — «کاش شاه برمیگشت
آنوقت دیگر کسی جرات جسارت نداشت.» کاکا سیاه باز آهی
کشیده گفت «انشاءالله — انشاءالله.»
شام بی شلوقی گذشت اما برای ستاره که در چادر تنها منتظر
نشسته بود آن ساعتها طولانی بنظر آمد. بهرآواز صفوف ایرانی
گوش فرامیداشت و هروقت صداهای دلگیر آهسته اردوی بزرگ
اطرافش بلندتر میگشت با توجه اصغاء حی نمود و گویا اضطراب آغاباشی
در او اثر کرده بود. بخود گفت «آغا باشی همیشه ترسو بوده و
سبب واقعی برای ترس نیست. افغانها مهیا اند و ایرانیها نمیتوانند
کاری بکنند.» اما نتوانست احساس شک و اضطراب را از خود
دور سازد و متصل بخود میگفت «همین قدر او میامد.»
دو ساعت به نصف شب مانده ناگاه صدائی از بیرون شنید.
نعره و صدای سم اسبان و کلمات تند فرمان مسموع گشت و ستاره
برجست در حالتیکه دلش میزد یکی از کلفتهایش داخل چادر شده گفت
«خانم — شاه آمده است.» ستاره — «الحمدلله آخر آمد.»
کلفت نگاه به خانم نموده تبسم نمود. دختر مهندی چه مریض عشق
سفیهی بود.

محبت باعث بدنامی بسیار میگردد؛ بگوی عشق اگر جبرئیل افتد
خار میگردد۔

باب ۷ پنجاهم

در آن اثناء علی اکبر و خواهرش مشغول کار خود بودند۔ چون در
شب قبل حیلهٔ که علی اکبر روح فعال آن بود به تکمیل رسید و اوراترسا
ناگهانی بختی عارض شد۔ اگر یکی از اهل آن حیله جاسوس نادر بود چه
میشد؟ یا اگر قبل از وقت کشتن شاه یکی از ایشان از غایت
اضطراب سرش فاش میکرد چه حادث میگشت۔ یا اگر قصد جان
شاه خطا میکرد چه بسر شان میآمد۔ احتمال داشت یکی از امور
مذکوره واقع بشود و در آن صورت موقع خلاصی علی اکبر چه
بود؟ تمام شب در چادر دراز کشیده خیالات مذکوره در
دلش به آن قوت میگرفت و هنوز صبح نه شده بود که لعنت
به حماقت خود نمود که بیراهه رفته است۔ خویش را مایوسانه تسلیم
نمود و جانش در دست هر یک از جماعت علما و لشکر بود۔ از
خود پسندی و غرور به زیرکی خود جری و مطمئن بود اما آن شب سرد

شده کمال اضطراب داشت۔ خدایا او چه قدر احمق بود۔
آخر بعد از خالی کردن دو شیشه بادهٔ خلّر یک خورده خوابید
و خواب دید او را جلو دیوانخانه طناب انداختند در حالتیکه
نادر به او نگاه کرده می خندید۔ چون بیدار شد منتظر روشنائی
روز دراز کشیده بود و صدای شلوقی اردوی اطرافش را
شنید۔ نوکری که بیرون چادر خوابیده بود بیدار شد نشست و دهن
دره کرد و خمیازه کشیده با آواز آهسته خواب آلود دلتنگی گفت
اُوهُه — لا اله الا الله"
علی اکبر او را صدا زده جام باده خواست و چون نوشید قدری
حال آمد اما عازم بود عصر پیش از مراجعت نادر از اردو بیرون
برود و محفوظاً منتظر حادثه باشد اگر کار موافق دلخواه شود که بر
گردد به اردو و الا رو به اردوی علی قلی یا جای دیگر نماید۔ احتمال
کلی دارد حمقای لشکر بی شعوری کنند و در هر صورت دور بودن
او بهتر است۔ شاید با دیوان دیوانه افغان جنگ شود۔ خدا میداند
چه واقع شود۔ اما در باب خواهرش آیا با خود ببرد یا نه۔ در
تخت روان که بود و به فتح آباد میرفت در آن مسئله فکر می نمود
و نتیجهٔ فکر اینکه چیزی به خواهر نگوید۔ گمانش اینکه خواهر سرش را فاش

کرده تدبیرات را باطل می سازد. دیگر اینکه شاید نادر بفهمد شیرازی
رفته و در حق ایشان بدگمان شود. عازم شد تنها برود شیرازی
در هر صورت خود را حفظ می نمود و احتمال نداشت ضرری به او وارد
شود. شیرازی با قرق سوار اسب بود و به ستاره و
آغاباشی و نادر به نوبتها فحش میداد و چون بفتح آباد رسید خسته
و بد خلق بود و از اینکه دید چادرش را به زن هندی دادند غضبش
کم نه شد. پیشخانه صبح زود پیش از طلوع فجر بمنزل رسید
شترها در راه رفتن شبانه آواره شدند و یک فراش جوان
زیرک که حصهٔ از اندرون را داشت پیش از دیگران وارد شد
و چادرهای خودش را زده از خستگی گوشهٔ انتخاب نموده زیر بارانی
خویش چماله شده خوابید. خوابش طولانی و سنگین بود و چون
بیدار شد آفتاب بلند و از این دهشت برداشت که دید چادرها
دیگر را زدند و بعضی از خواجها و کنیزها وارد شده و او حبس شده
است. اگر میخواست بیرون برود او را میدیدند و کشته میشد
راه نجاتش منحصر به این بود که خاموش در از بکشد و امید داشته
باشد که تا فردا صبح که اندرون حرکت میکند مخفی بماند اما امیدش
زود به آخر رسید. بعد از آنکه حرم بمنزل رسید در بعد از ظهر شیرازی

در آن دهلیز تاریکی که او دراز کشیده بود میگشت و نگاه تیزش به
آن بسته دراز زاویه افتاد. خیال کرد کنیزی خوابیده است و
اوقاتش هم تلخ بود پس نزدیک رفته پا به آن هیکل زده به تندی
گفت برخیز. چون جوابی نیامد خم شده بارانی را پس کرد. اگر زن
دیگر بود. از دیدن ناگهانی صورت مرد در اندرون جیغ میزد اما
دل شیرازی در خیلی چیزها محکم بود و اثر وحشت آن مرد به او استراحت
بخشید. آن مرد فوراً ابنا کرد پای خانم را بوسیدن و التماس کردن
که پیش از تسلیم کردنش گوش بعرضش بدهد. گفت "برای خدا
خانم گوش بعرض بنده بدهید. تقصیری ندارم. از برای خدا
خانم" سرگذشت فراش حادثهٔ غیر عادی بود و شیرازی
از اینگونه حوادث حظ می برد و آن مرد جوان و خوشگل هم بود.
حتی وقتیکه او خزیده روی پای شیرازی خانم نتوانست ملتفت روی
خوشگل و شکل سبک پهلوانی او نشود. گوش به قصه فراش داد و
خندیده گفت "ساکت بمان من ترا بیرون میرسانم. صبر
کن تا برگردم"
یک دقیقهٔ بعد خانم چادری آورد و سر فراش کرد و مخفی بدون اینکه
در راه به کسی برخورند و او را به خیمه خویش رساند. در یک پهلوی چادر

دو صندوق شتری تکیه داده که مشتمل بر لباس سفری خانم بود پشت
صندوقها را محدب ساخته بودند که به پشت شتر درست بیفتند و از
تکیه دادن آنها به دیوار چادر دهلیزی در زیر تشکیل شده - یک دو
قالیچه و چادر نماز روی آنها انداختند و جای قایم شدن خوبی مهیا
شد - فراش خزید به عقب صندوقها و از نجات خویش شکر خدا را
بجا آورده و شیرازی نزدیک سر او خود را به مخده انداخته این قدر
خندید تا جنبع کشید -

در تمام بعد از ظهر آن دو باهم گفتگوی شیرین مفصل داشتند و فراش
که مطمئن شد خود را جوان فهیم خلیقی ثابت نمود و میتوانست مثل بسیاری
از ایرانیان هم درجه خویش به آسانی اشعار مناسب بخواند که موافق
باسلیقه تربیت شدهٔ شیرازی بود و اخلاق خوشی داشت طولی
نکشید که باهم خوب دوست شدند و در شب یکدیکی از کلفتهای
معتمد شیرازی که از آنچه واقع میشد تقریباً بقدر خانمش کیف میکرد
شام لذیذی باهم خوردند در شکی نیست که آن کار خطرناک بود اما
آن طور مخاطره به دل شیرازی می چسپید - شیرینی میخورد و از صحبت
فراش خویش که چند جام بادهٔ خلّر زده دلپذیر گشته بود کیف میکرد
و ناگاه صدای مراجعت شاه هر دو را پریشان ساخت - فوراً فراش

به جای مخفی خویش برگشت و کلفت تمام علامات بزم را از فرش برداشت
بخت شان آورد که وقت را فوت نکردند و بمجردیکه ظاهر خود شان
را درست نمودند پرده بالا رفت و نادر داخل شد - با وجودیکه
شیرازی خوب مهیا و دلیر بود نتوانست از جنبع آهستهٔ وحشت خودداری
کند - تا لحظهٔ خیال خانم این بود که سرش فاش شده قلبش از
حرکت ایستاده ترس قتل دهشتناک برداشت اما از حرف اول
نادر معلوم شد خانم محفوظ است و جهد نموده خویش را بر پای شاه
انداخت - شاه با چین پیشانی فرمود "اینجا کارت چیست؟
ستاره خانم کجا است؟" چادر خودش را که ستاره در آن
بود به شاه نشان داد و با وجود تسلیش مجنونانه بهر دو لعن کرد -
یک دو ساعت بعد که باز نشسته مشغول صحبت با فراش خودش
بو وکرباس بالای سرش از تکان ناگهانی جنبید مثل اینکه کسی روی
طناب چادر افتاده باشد و در لحظه دیگر دو نفر مرد با شمشیر کشیده در
چادر بودند - دفعهٔ دیگر شیرازی ترس مهلکی برداشت و مضطربانه
برجست - حتی در آن روشنی کم چراغ هم شیرازی هر دو را شناخت
و یکی از ایشان تابع معتمد نادر صالح بیگ بود - شیرازی بنا کرد
به حجت آوردن که گفته نشود اما صالح بیگ تبسم استهزا آمیزی نمود

آہستہ گفت "ساکت شو۔ شاہ کجا است ؟"

شیرازی۔ "در چادر زن ہندی است۔"

صالح بیگ۔ "آن چادر کجا است بیا بمن نشان بدہ۔"

شیرازی۔ "برای خدا رحم بکنید۔ رحم بکنید۔ بسر شاہ تقصیری ندارم۔" صالح بیگ۔ "ساکت شو بی حیا۔ مستحق کشتنی اما اگر نشان بدہی با تو کاری ندارم۔ با شاہ کار دارم۔"

برق سلطنۂ راستی در ذہن شیرازی تابید و سرورستی آوری در دلش پیدا شد۔ انتقامش خوب کشیدہ می شد۔ گفت "بشاہ نمیگوئی بہ پیغمبر قسم میخوری کہ بمن اذیت نمیکنی ؟ میگذارید بروم ؟"

صالح بیگ۔ "بہ پیغمبر قسم۔ نشانم بدہ یا بخدا ہمین حالا میکشمت۔"

شیرازی۔ "بہ چشم۔ نشان میدہم۔"

صالح بیگ۔ "تا پشت چادر و ساکت باش۔ اگر صدایت در بیاید میکشمت۔" صالح بیگ اشارہ بہ موسی بیگ نمود با لیتد و فراش را بپاید و خود ہمراہ خانم رفت۔ نزدیک چادر ستارہ ایشان خم شدہ در تاریکی گوش دادند۔ صدائی نشنیدند و نا در خواب بود چون برگشتند قرار دادند موسی بیگ با شیرازی بماند تا او یا فراش داد نزنند و صالح بیگ رفت باقی دستہ را بیاورد بہ آن نقطہ کہ ایشان

ایستادہ بودند رفت و دید از ہفتاد دو از دہ باقی ماند۔ مابقی فرار کردہ بودند چون در انتظار بی طاقت شدند۔ صالح بیگ از محمد خان رئیس پرسید "چہ اتفاق افتادہ ؟"

محمد خان۔ "چہ میتوانستم بکنم ؟ یک دو نفر اول رفتند و بعد باقی باہم۔ از شاہ ترسیدند۔" صالح بیگ۔ "عجب ترسوئی بودند۔ تند بیائید پیش از اینکہ آنہا کار ما را فاش کنند۔"

آن سیزدہ نفر خاموش و تند بطرف چادر شیرازی رفتند۔ بمجرد یکہ وارد چادر شدند صدای پای خفی از مقابل شنیدہ شد و صالح بیگ از پردۂ در چادر با احتیاط نگاہ نمود و معلوم شد آغا باشی است کہ یک ار بابش را می کشد۔ نزدیک ایستاد و گوش داد و آنقدر نزدیک بود کہ صالح بیگ دستہ شمشیرش را محکم گرفت۔ بعد کاکا برگشت و آہستہ رفت۔ آنجا کہ قضا خیمۂ تقدیر زند ؛ کس نتواند کہ لاف تدبیر زند۔

باب پنجاہ و یکم

بعد از انتظار طولانی ستارہ از کلفت خویش شنید شاہ بہ چادر

شیرازی رفته و متعجب و غمگین شد اما بیش از آن خوشحال شد
که شاه پردهٔ چادر را بلند کرده داخل گشت. و او با چشم درخشان
از شاه پذیرائی نمود. شاه — "خیال کردی من نمیدانم که
به چادر شیرازی رفته بودم. چادرهایتان تغییر کرده است. چرا
این طور کرده‌اند؟" ستاره — "قربان. من جهتش را نمی
دانم. میل آغا باشی این طور بود و شیرازی بدش آمد."
شاه — "او عجب شیطانی است. از نگاه به صورتش نفرت
پیدا کردم." ستاره — "شیرازی چه قابل است که نگذارید
خیالش به وجود مبارک صدمه زند. خسته اید و باید استراحت بفرمائید."
شاه — "بلی تمام دیروز و دیشب در حرکت بودیم و نخوابیدیم
و امروز هم خیلی تند راندم."
ستاره — "قبلهٔ عالم مثل همیشه فتح فرموده‌اند؟" نادر خسته
و غمگین بنظر آمد و فرمود "دیر رسیدیم و نمیتوانم سرش را بفهمم.
بکسی نگفتم حتی به تو هم که کجا میروم اما باز هم باید کسی خبر داده باشد.
کردها اسباب زحمت شده بودند و من میخواستم با ایشان شبخون زده
سیاستشان کنم. شب جای شان را محاصره کردیم اما در طلوع فجر
که جلو رفتم قلعجات خالی بود. کردها برای غریبه‌ها شب روشنائی گذاشتند

اما فرار کرده بودند و روی من سیاه شده است."
ستاره — "ایشان میدانستند مستحق سیاستند و چون شنیدند
شاه نزدیک ایشان است ترسیده قبل از این فرار کرده بودند."
شاه — "ممکن است این طور باشد اما می‌ترسم حیله شده
باشد. این ایرانیهای ملعون مثل همیشه با من حقه بازی میکنند
و هیچ کار درست جاری نمی‌شود."
اثر خستگی در آواز و چشمهای شاه بود و ستاره میل نداشت
چیزی بگوید که او را بیشتر غمگین سازد اما باز هم فهمید باید شاه را آگاه
سازد و عرض نمود "باز کارها درست میشود. کردها چه چیزند؟
ترسوهای وزدکه از تصور قبلهٔ عالم فرار کردند."
شاه — "کردها چیزی نیستند اما در هر طرف خیانت می‌بینم. شاه
ایران نمی‌تواند آسوده باشد. یک گل بی خار در این باغ نیست
لالهٔ آن بی اثر داغ نیست." آه سختی کشیده فرمود "علی اکبر
از همه بدتر است چون از همه زیرکتر است. امشب که آمدم باستقبال
نیامد. در این اواخر ملتفت شدم که او خودش را از من پس میکشد
او میدانست من با کردها بدم و طرق مرا هم میداند. شاید بقیاس
فهمیده بایشان خبر داده است. بخدا اگر ببینم خیانت کرده میکشمش."

شاه غضبناک شده چشمهایش سخت شده حرف میزد و ستاره عرض
نمود ”قربان - از وقتیکه وارد شدید آغاباشی را دیده؟“
شاه - ”بلی - با او حرف نزدم - همیشه اثر ترس در صورت
او است و اوقات مرا تلخ میکند - مقصود سؤالت چیست؟“
ستاره - ”قربان - او امشب مضطرب بنظر میآید“
شاه - ”او همیشه مضطرب است - چه خبر هست؟“
ستاره - ”او باوفا است و شب و روز در خیال قبلهٔ عالم است
من به او گفتم مطلبی نیست و چون شاه برمیگردد همه چیز درست میشود
اما او غمگین است و میگوید ایرانیها پریشان و خیلی مخالف افغانها
بنظر میایند - خیال او این است که شاید ایرانیان در باب علی قلی
بشک افتادند“ نادر بعد از یک دقیقه سکوت آخر فرمود
”علی قلی - علی قلی - پسر برادرم ابراهیم“ از آن خیال صرف
نظر فرموده گفت ”چون افغانها با من راستند ایرانیها از
ایشان نفرت دارند و من که نباشم جری شده احساس خود را نشان
میدهند - من که وارد شدم احمد خان منتظر بود و گفت بعضی از این
ملعونها امروز گستاخی نشان دادند اما نه ظاهرا بلکه موافق طریقه
خود شان - کاش چند تا از ایشان را کشته بود“

ستاره - ”قربان - یقین دارم قزلباش هنوز باوفا ینده
فتوحات اعلیحضرت را در خاطر دارند و امورات درست میشود“
شاه - انشاءالله - اما ایشان شیاطینند - ناسپاس و خیانت
کار“ ستاره - ”آیا افغان ایشان را خوب می پایند“
شاه - ”بلی - مثل همیشه - ای خدا - که این لازم شده شاه
ایران راحت ندارد مگر در قبر - دوستی ندارم - یک نفر هم“
ستاره - ”هزارها دارید - صدهزارها - در دنیا چنین پادشاه بزرگی
نیست“ نادر سرش را تکان داده فرمود - ”بلی از من میترسند
اما چه قدر شان محل اعتماد میمنند؟“ تبسم زهرآلودی نموده فرمود
”احمد خان و آغاباشی و تو - یک افغان و یک کاکاسیاه و
یک دختر هندی و او را هم نزدیک بود بکشم“
سرش را زیر انداخت و ستاره خیال کرد در چشم زیر انداخته
اش اشک هم هست و از حالش سخت ترین غم نمایان بود -
ستاره - ”غرض اعلیحضرت صدمه بمن نبوده و حال مرا کاملاً
خوشحال ساختید - المنة لله که اگر رنج کشیدم دیدم رخ دلدار
و بمقصود رسیدم - قربان - خسته اید و امشب چیزی نخورده اید“
شاه - ”امروز چیزی خوردم و حالا میل به غذا ندارم“

ستاره - "خسته اید و خواب لازم است"

برخاست و جامی از بادهٔ خلر به شاه داده عرض نمود "حالا استراحت
بفرمائید - صبح از خستگی بیرون میائید و کارها درست میشود" پهلوی
شاه دو زانو نشسته اعضایش را آهسته میمالید تا او متدرجاً خاموش
شده چین از صورتش زایل شد و چشمهایش هم رفت - چشمهارا باز
کرده با تبسم یکی از دستهای مشفق خانم را بوسیده فرمود "جانم"
مدتی بعد از خوابیدن شاه او نشسته مضطربانه نگاه بشاه میکرد -
خوابش بی قرار بود و مکرر جا جست و اعضای خویش را می پیچید
حتی در روشنائی کم چراغ روغن چراغی هم خانم توانست ببیند
موی شاه چه قدر سفید شده و شقیقه و رخسارش چه اندازه
فرو رفته - بدنش مثل سابق قوی بود اما سال خورده و فرسوده
و غمگین و پیر بنظر میآمد - آخر ستاره او را گذاشته خود خوابید و
یک فریاد خشن شاه او را بیدار کرده خواب از سرش پرید - شاه
با صورت دهشتناک جا جست و تبر خویش را گرفته هنوز خشمش
بجا نیامده بود گفت "ای خدای بزرگ - ای خدای بزرگ -
چه خوابی بود" ستاره باز پهلوی شاه دو زانو نشسته
عرض نمود "چه شده؟ بدی اتفاق افتاده؟"

شاه - "نه - الحمدلله - چیزی نیست - صرف خوابی بود"
سعی کرد به خندد و فرمود - "امشب مثل یک بچه شدم - بخواب
کوچولو - چیزی نیست" اما خانم دید او متزلزل و مضطرب است
و عرض نمود "بفرمائید چه بود و تا نفرمائید خوابم نمی برد"
شاه - "چیزی نیست - آیا در نظرت هست که مدتی قبل
وقتی بتو گفتم فرستادهٔ آمد و مرا برد پیش علیؑ و آن حضرت شمشیری
به من داده فرمود نگاهبان ایران باش"
ستاره - "نظرم هست" شاه - "حالا خواب دیدم
همان فرستاده باز آمد و بمن گفت پاشو همراهم بیا - مثل همان دفعه
مرا برد زیر درختی که علیؑ نشسته بود - صورت آن حضرت تاریک
و چشمهایش از غضب مثل آتش مشتعل بود و به مردمان اطراف
خویش فرمود "این نادر قلی سگ را می بینید؟ من او را انتخاب
کردم تا نگهبان قوم من باشد که مثل گوسفندهای بی شبان
متفرق بودند و او گرگ شده است - بگیرید بکشیدش" بعد
آنها مرا گرفته داشتند میکشتند - و من بیدار شدم"
باز سعی نمود به خندد و فرمود "صرف خواب بود" اما با نظر شکی
نگاه به صورت خانم نموده فرمود "تو عیسوی هستی - تو اعتقاد

به خواب و به علیؑ نداری رضؓ"

قلب ستاره تند میزد و علاوه بر ترس خودش کلمات و حالت شاه هم او را متأثر ساند اما دلیرانه تبسم نموده عرض کرد "قربان خسته اید و خیلی در خیال این ایرانیان بی وفا هستید۔ حضرت علی النسان بود و نمی تواند به قبلهٔ عالم اذیت کند۔ من شب و روز دعا بدرگاه حضرت عیسی پسر خدا کردم و او شما را حفظ خواهد نمود۔" شاه ۔ انشاءالله ۔ برای خاطر تو او مرا حفظ میکند۔ خدا میداند امشب این چه واقع شده ۔ مثل یک بچه شده ام"

ستاره او را خوابانید و مثل یک طفل تسلی میداد یعنی کسی را که پادشاه مقتدر و فاتح بود و هر دم در باره اش میگفتند از هیچ چیز نمی ترسید نه از انسان و نه از خدا۔ زود خستگی بر او غالب شده چشمش را هم گذاشت۔

یک ساعت دیگر باز خانم برجست نشست و دید باز شاه با صورت دهشتناک بر و خیره است و پیشانیش از عرق تر۔ فرمود با من باش و تنگذار بخوابم۔ باز تماشش را خواب دیدم۔ خدایا میترسم" دست لرزان خویش را روی پیشانی خود مالید و علامت دیوانگی

در چشمش بود یعنی دیوانگی ترس۔

ستاره پهلوی شاه نشست و او در ناتوانی خویش خانم را محکم گرفته چنان به او چسپید که گویا پناه گرفته است۔ گاهی بی اختیار چشمش هم میرفت و لعد زود سرش را با اضطراب بلند میکرد مغز و قلبش از شدت خستگی و اضطراب از نظام افتادند۔

خیلی از نصف شب گذشت و هر طرف اردو ساکت و شاه با سر زیر انداخته خاموش دراز کشیده۔ ستاره هنوز پهلوی او نشسته و دست شاه دست او را گرفته ۔ ناگاه ستاره احساس نمود که شاه دست او را محکم گرفته سر خویش را بلند نمود و یک صدای ضعیفی از بیرون آمد و یک ثانیهٔ دیگر ستاره آن را واضح شنید صدای پاهائی بود که ملایم و دزدانه نزدیک میآمدند و جای اشتباه نبود که صدای پای چند مرد است که تند حرکت میکنند۔ بعد صیحهٔ غوغا شنیده شد که زود قطع گشت و آواز زد و خورد و بر زمین افتادن و یورش رسید نادر بر پا ایستاده تبرش در دستش و علامت غضب و یاس در چشمش ظاهر ولی آن وقت ترسی نداشت۔ آواز ضخیمش مانند رعد به کلمات خبردار و تهدید غرید۔ پرده از

ضربت شمشیر بریده شده بر زمین افتاد و از راه در روشنائی
چراغ برازو حام صور تنها و جلای اسلحه افتاد۔

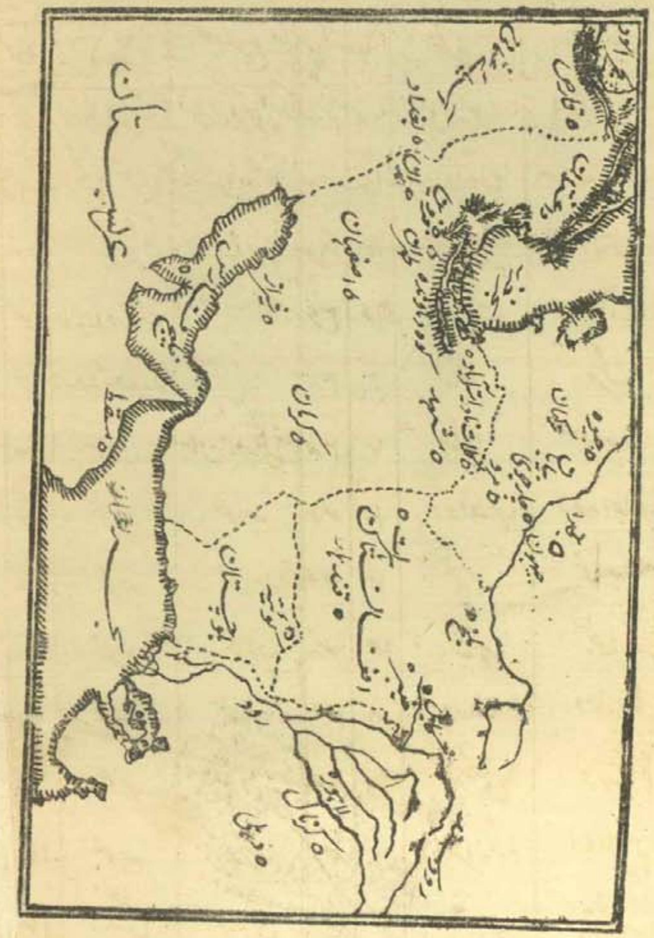
چون مردان جلوتو جستند نادر حمله بایشان نمود یوسی
بیگ از یک ضربت تبر که تا مغز سرش را شگافته بود بر زمین
افتاد و یک صاحب منصب شش هزار خاصه عقب پلید در
حالتیکه خون شاهرگش از شگاف عمیق میان گردن و شانه اش
فواره میزد و باقی از راست و چپ جا خالی کردند اما همینکه نادر
تیغه تبرش را از زخم دشمن بزور به بیرون کشیده حمله به نزدیکترین
ایشان نمود پایش به پرده خورده در راه در سرنگون بر زمین
افتاد و پیش از اینکه برخیزد شمشیر صالح بیگ پائین آمده
زانویش را برید۔ چون شمشیر صالح بیگ برای ضربت دیگر بلند
شد خنجر ستاره در دل وی فرو رفت و ستاره با فریاد
غضبناک برای مددستهوراته خنجر به آن حلقه سفاکان میزد که
نثار برای تو آورده بجان پادشاه افتاده
خود افتادند۔

- -

احمدخان مدرو ستائی مشعل ایستاده در حالتیکه تمرش

از خون ایرانی سرخ و نگاه به آن تن بی سر میکرد که
سعی به نجاتش نمود و نزدیک آن تن بی سر دختر
راجپوت افتاده که هنوز انگشتهای سخت شده
اش جنگ به خنجر زده تا آخر وفاداری
نمود۔ توان شنید نسیم وفا و عهد
قدیم را ز هر گلی که دمد
تا قیامت از
گل ما۔

نقشه فتوحات نادرشاه بهراتیج (الصحیح) این نقشه موافق ۲۵۲ میل است



غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
سا	۶	اروبائی	اروپائی	۲۷	۱۸	درزد	وزرد
ی	۱	ا	با	۳۲	۴	سپاپهها	سپاهیها
ی	۱۶	یا	با	۳۶	۲	پیش	بیش
۱	۱۳	حالااو درخاک هند		۳۶	۴	جرادت	جرات
		اردو زده بروند		۳۸	۲	رگ	مرگ
۳	۱۳	همان	همان نادرقلی شد	۳۸	۷	جنگها	جنگیها
۸	۴	خوجه	خواجه	۴۲	۱۲	دواجاغها	دوراجاغها
۸	۱۶	خوجه	خواجه	۴۶	۴	خوجه	خواجه
۹	۲	خوجه	خواجه	۴۸	۱۵	نجواهر	بجواهر
۱۰	۱	خوجه	خواجه	۴۹	۸	ورنها	درزنها
۱۱	۱۵	خوجه	خواجه	۴۹	۱۷	بدخلقی	وبدخلقی
۱۱	۱۷	خوجه	خواجه	۵۰	۱	امامزاردها	امامزادها
۱۴	۱۲	زندگی	بندگی	۵۰	۱۱	رخیر	وخمیر
۱۹	۳	مرمان	مردمان	۵۵	۹	بچها	بچهها
۲۷	۱۸	سه	سر	۵۸	۱۵	آید	اید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۰	۸	لزغیها	لکزیها	۱۷۰	۲	شمشر	شمشیر
۶۳	۱۰	والیتان	رایتان	۱۲۱	۷	ایام مشهد	مشهد
۷۳	۱۷	ادائی	ادای	۱۸۸	۶	میخواست	مینماست
۷۴	۸	یاغگری	یاغیگری	۱۹۱	۹	شیعه ها	شیعه
۷۹	۱۶	خوجه	خواجه	۲۰۸	۱۰	امیداریم	امیدواریم
۱۰۲	۱۵	نرسند	نرسد	۲۱۳	۴	ها	لرد
۱۰۶	۵	چادرهای	چادرها	۲۳۳	۱۳	نظیرداری	نظیرماری
۱۰۸	۱۷	خوجها	خواجها	۲۵۱	۱۷	گفتی	گفتن
۱۱۰	۱	دوو	ودو	۲۶۶	۱۴	محال صعود	محال الصعود
۱۱۱	۲	خوجه	خواجه	۲۹۵	۷	احمقهای	حمقای
۱۱۳	۱	ایلتیباقی	ایلباقی	۳۲۱	۵	خوشن	خورش
۱۱۵	۱۱	باگداریاتشا	باگداریاتشا	۳۲۸	۱۷	ارمینها	کردها
۱۱۵	۱۵	خواهد	خواهد آمد	۳۳۱	۴	آزاد	ازاو
۱۲۴	۱۳	خوه‌شان	خودشان	۳۵۷	۱۵	رستاره	وستاره
۱۲۶	۲	مردی که	مردی راکه	۳۵۸	۲	داره	واره

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۶۴	۹	ارمیته	ارمنیه	۴۰۴	۱۵	خود	خورد
۳۸۳	۱۲	حیله‌های	حیله‌هائی	۴۰۷	۱۳	نیتوانند	نمیتوانند
۳۹۹	۷	فدای	فدائی	۴۱۴	۱۴	رشکی	تشنگی
۱۴۸	۱۱۶	وود	رود				

[illegible]